



گرگ‌های پوشالی

کانالمون 🖐️👉

@LIBRARYVELLICHOR

نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی





گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی



پاییز ۱۹۴۳ بود که زندگی آرامم
به تب و تاب افتاد؛ دلیلش نه فقط جنگی که کل دنیا
را به جان هم انداخت بود، بلکه دختر بدجنسی بود که با
آمدنش به تپه‌هایمان، همه چیز را عوض کرد.

- بعضی وقت‌ها آن قدر گیج و گنگ می‌شدم که حس می‌کردم بدنه‌ی یک
آسیاب بادی‌ام که دورتادورش پر از هممه و هیاهوست؛ اما در طول آن
مدت آشفته و به‌هم‌ریخته، می‌دانستم درست نیست با یک کتاب و یک سیب
توی طویله پنهان شوم و اجازه بدهم همه‌ی اتفاق‌ها بدون من پیش برود.
نمی‌شد دوازده‌ساله شوم، بدون اینکه گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؛
منظورم جایگاه، کمی اختیار و امکان کسی شدن در زندگی است.
اما همه چیز به این‌ها ختم نمی‌شد.
سالی که دوازده سالم شد، یاد گرفتم حرفی که می‌زنم و کاری که انجام می‌دهم،
اهمیت دارد؛ آن قدر که گاهی مطمئن نبودم بار آن‌همه مسئولیت را می‌خواهم
به دوش بکشم یا نه.



Dorothy Canfield Fisher Children's
Book Award Nominee (2018)

Carnegie Medal Nominee (2017)

2017 CILIP Carnegie Medal Longlist



Newbery Honor (2017)

2017 Jane Addams Children's Book
Award Honor, Older Children

Dorothy Canfield Fisher Children's
Book Award Nominee (2017)

Carnegie Medal Nominee

2017 CILIP Carnegie Medal



ISBN 978-600-462-137-3





پیش‌گفتار

همان سالی که دوازده سالم شد، یاد گرفتم چطور دروغ بگویم. منظورم از آن چاخان‌های کوچکی نیست که بچه‌ها می‌گویند؛ آن دروغ‌های واقعی را می‌گویم که از ترس‌های واقعی نشئت می‌گیرند... حرف‌ها و کارهایی را می‌گویم که من را از زندگی همیشگی‌ام بیرون کشیدند و با سر انداختند وسط یک زندگی جدید.

پاییز ۱۹۴۳ بود که زندگی آرامم به تبوتاب افتاد؛ دلیلش نه فقط جنگی که کل دنیا را به جان هم انداخته بود، بلکه دختر بدجنسی بود که با آمدنش به تپه‌هایمان، همه‌چیز را عوض کرد.

بعضی وقت‌ها آن قدر گیج و گنگ می‌شدم که حس می‌کردم بدنه‌ی یک آسیاب بادی‌ام که دورتادورش پر از همهمه و هیاهوست؛ اما در طول آن مدت آشفته و به‌هم‌ریخته، می‌دانستم درست نیست با یک کتاب و یک سیب توی طویله پنهان شوم و اجازه بدهم همه‌ی اتفاق‌ها بدون من پیش برود. نمی‌شد دوازده‌ساله شوم، بدون اینکه گلیم خودم را از آب بیرون بکشم؛ منظورم جایگاه، کمی اختیار و امکان کسی شدن در زندگی است.

اما همه چیز به این‌ها ختم نمی‌شد.
سالی که دوازده سالم شد، یاد گرفتم حرفی که می‌زنم و کاری که
انجام می‌دهم، اهمیت دارد؛ آن قدر زیاد که گاهی مطمئن نبودم بار آن همه
مسئولیت را می‌خواهم به دوش بکشم یا نه.
اما به هر حال، آن را به دوش کشیدم و سعی کردم به بهترین نحو
حملش کنم.



فصل یک

همه چیز از آن قلک چینی شروع شد که عمه لیلی^۱ سر کریسمس پنج سالگی ام به من داد.

وقتی گم شد، مادرم تنها کسی بود که فهمید.

«آنابل، قلکت رو قایم کردی؟» مشغول ساییدن و تمیز کردن قرنیزهای اتاق خوابم بود و من هم لباس‌های تابستانی ام را جمع و جور می کردم. احتمالاً از آنجا که به غیر از مبلمان و پنجره‌ها، شانه و بُرس و یک کتاب کنار تختم، چیز زیادی توی اتاقم نبود، متوجه شد قلک سر جایش نیست. گفت: «کسی قرار نیست وسایلت رو ازت بگیره. نیازی نیست قایمشون کنی.» چهار دست و پا شده بود و همان‌طور که قرنیزها را می سایید، کل بدنش تکان تکان می خورد؛ محض تنوع، کف کفش‌های سیاه مخصوص کارش هم پیدا بود. از اینکه نمی توانست صورتم را ببیند، خوش حال بودم. مشغول تا کردن یک لباس مخصوص کلیسا بودم که زیادی صورتی بود و دلم می خواست بهار سال آینده اندازه ام نشود. حس می کردم صورتم کم کم هم رنگ همان رنگ افتضاح می شود.

آن روز وقتی از مدرسه به خانه آمدم، قلق چینی را تکان تکان دادم تا یک پنی از توی آن بیرون بکشم؛ که اشتباهی از دستم افتاد و خرد خاکشیر شد و سکه‌هایی که چندین سال پس‌انداز کرده بودم و حالا باید حدوداً ده دلاری می‌شد، بیرون ریخت. خُرده‌های شکسته‌ی چینی را آن طرف باغچه‌ی آشپزخانه خاک کردم و همه‌ی سکه‌ها را هم توی یک دستمال کهنه ریختم، گوشه‌هایش را گره زدم و بعد آن بُقچه را زیر تختم، توی یک چکمه‌ی زمستانی قایم کردم؛ گذاشتمش کنار همان یک‌دلاری نقره که سر جشن تولد قبلی، بابابزرگ از توی مجموعه‌اش به من داده بود.

هیچ وقت آن یک‌دلاری نقره را توی قلکم نینداختم، چون به چشم پول نگاهش نمی‌کردم. شبیه مدالی بود که تصور می‌کردم روزی آن را به گردنم می‌اندازم؛ تصویر زن روی آن بسیار زیبا بود و با آن تاج دنداندار، بسیار باشکوه و جدی به نظر می‌رسید.

مُصمم بودم از خیر یک‌پنی یا چندتایی بیشتر بگذرم، اما یک‌دلاری نقره‌ام را به آن دختر وحشتناک ندهم که توی جاده‌ی مُنتهی به خندقِ گرگ، انتظارم را می‌کشید.

هر روز برای رفتن به مدرسه، همراه برادرهایم - هنری که نُه سالش بود و جیمز که هفت سال داشت - پیاده از خندقِ گرگ پایین می‌رفتیم و بعد برای برگشت به خانه، دوباره از آن بالا می‌آمدیم.

انجا همان جایی بود که دختر درشت و خشنی به اسم بتی - که از من هم بزرگ‌تر بود - گفت بعد از مدرسه منتظرم می‌ماند.

او را از شهر فرستاده بودند تا با پدر بزرگ و مادر بزرگش، یعنی خانواده‌ی گِلنگاری زندگی کند؛ خانه‌ی آن‌ها بالای ساحل رودخانه‌ی راکون کریک، دقیقاً انتهای خیابانی بود که به مزرعه‌ی ما می‌رسید. از همان سه هفته‌ی پیش که سِروکله‌ی بتی توی مدرسه پیدا شد، از او می‌ترسیدم.

زمزمه‌هایی می‌شد از اینکه بتی را به روستا فرستاده‌اند، چون اصلاح‌ناپذیر است. مجبور بودم معنی این کلمه را توی لغت‌نامه‌ی بزرگ مدرسه ببینم تا متوجه‌اش شوم. نمی‌دانستم زندگی در کنار پدر بزرگ و مادر بزرگش در روستا، به‌عنوان تنبیه برایش در نظر گرفته شده بود یا راه علاج؛ اما هر چه بود، فکر نمی‌کردم انصاف باشد او را به جان ماهایی بیندازند که گناه آنچنان وحشتناکی هم مرتکب نشده بودیم.

یک روز صبح بی‌هیچ سروصدا و توضیحی به مدرسه‌ی ما آمد. کلاس ما همین‌طوری هم حدوداً چهل نفری دانش‌آموز داشت و این بیشتر از ظرفیتی به نظر می‌آمد که آن مدرسه‌ی کوچک برایش ساخته شده بود. برای همین، بعضی‌ها باید شریکی از میزها استفاده می‌کردند و دونفری روی نیمکتی می‌نشستند که برای یک نفر ساخته شده بود؛ دو نفری باید روی میز کج و کوله‌ای می‌نوشتند که شکاف‌های عمیقی رویش داشت و توی جامیزی فسقلی‌اش هم از هر کتابی دو جلد بود.

برای من زیاد فرق نمی‌کرد، چون با دوستم روت^۱ پشت یک میز می‌نشستم؛ دختری با موهای تیره، لب‌های سرخ و رنگ‌وروی پریده که صدای آرامی داشت و لباس‌هایش اُتوکشید و مرتب بود.

روت هم به‌اندازه‌ی من عاشق مطالعه بود؛ برای همین، وجه‌مشترک بزرگی باهم داشتیم. علاوه‌بر آن، دوتا دختر لاغر‌مردنی بودیم که مرتب حمام می‌کردیم (این چیزی بود که در مورد همه‌ی دانش‌آموزان خندق گرگ صدق نمی‌کرد)؛ برای همین، اذیت نمی‌شدیم اگر تنگ دل هم بنشینیم. وقتی آن‌روز بتی از راه رسید و همان انتهای کلاس ایستاد، معلم‌مان، خانم تیلور، گفت: «صبح‌به‌خیر.»

بتی حرفی نزد. دست‌به‌سینه ایستاده بود. «بچه‌ها، این بتی گِلنگاریه.»
به نظرم اسمش شبیه اسمی آمد که توی یک شعر شنیده بودم. انتظار

می‌رفت ما هم صبح به خیر بگوییم؛ برای همین، گفتیم. بتی بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزند، نگاهمان کرد.

«بتی، کلاس‌مون خیلی شلوغه، ولی حتماً به جایی برات پیدا می‌کنیم بشینی. کت و ظرف ناهارت رو اویزون کن.»

همگی ساکت نشستند بودیم و تماشا می‌کردیم ببینیم بالاخره خانم تیلور بتی را کجا می‌نشاند؛ اما قبل از اینکه او فرصت کند یکی از نیمکت‌ها را برایش

انتخاب کند، دختر لاغری به اسم لورا که ظاهراً مشغول خواندن نوشته‌های روی دیوار بود، دفتر و کتابش را جمع کرد و رفت روی نیمکت بغلی و

کنار دوستش امیلی نشست و به این ترتیب یکی از نیمکت‌ها خالی شد. و آن نیمکت، مال بتی شد. جلوی همان نیمکتی بود که من و روت

باهم روی آن می‌نشستیم و آن قدر نزدیک بود که بعد از چند روز لای موهایم پر از توپک‌های کاغذی شد؛ و از آنجایی که بتی مُدام برمی‌گشت

و با مدادش به پایم سیخونک می‌زد، پروپایم گله‌گله قرمز شده بود و درد می‌کرد. از این وضعیت خوش حال نبودم، اما از اینکه بتی من را به جای

روت برای اذیت کردن انتخاب کرده بود، خوش حال بودم! روت از من کوچک‌تر و ظریف‌تر بود. تازه، من دوتا برادر داشتم که بدتر از این‌ها را

سرم می‌آوردند؛ اما روت برادری نداشت.

هفته‌ی اولی که بتی آمده بود، تصمیم گرفتم اذیت‌های جزئی‌اش را تحمل کنم، به امید اینکه به مرور زمان از بین برود.

اگر مدرسه‌ی دیگری بود، حتماً معلم متوجه آن قضایا می‌شد؛ اما خانم تیلور مجبور بود این‌طور تصور کند که پشت سرش توی کلاس، هر اتفاقی

می‌افتد، ارزش توجه کردن را ندارد.

از آنجایی که او به همه‌ی ما درس می‌داد، نیمکت‌های جلوی کلاس که کنار تخته‌سیاه بود، همیشه پر می‌شد از بچه‌های هر پایه‌ای که در آن ساعت درس داشتند و در همین حین، بقیه‌ی ما هم سر جای خودمان

می‌نشستیم و کارمان را می‌کردیم تا نوبتمان شود و به جلوی کلاس برویم. بعضی از پسرهای بزرگ‌تر، کلی از روز را می‌خوابیدند. وقتی بیدار می‌شدند تا جلوی تخته‌سیاه به درس گوش کنند، آن‌چنان علنی خانم تیلور را مسخره می‌کردند که به نظرم ساعتی که معلم به آن‌ها درس می‌داد، کوتاه‌تر از آن بود که باید باشد. همه‌ی آن‌ها پسرهای بزرگی بودند که توی مزرعه‌هایشان به کار می‌آمدند و لزوم آمدن به مدرسه‌ای را که به آن‌ها یاد نمی‌داد چطور باید محصول بکارند و برداشت کنند و حیوانی را بچرانند، درک نمی‌کردند؛ و البته خیلی هم خوب می‌دانستند که اگر جنگ - وقتی آن‌ها بزرگ شدند - همچنان ادامه داشته باشد، مدرسه نمی‌تواند به آن‌ها در جنگیدن با آلمان‌ها کمکی کند. البته اینکه مزرعه‌دار و چوپانی باشند که به سربازها آذوقه می‌رسانند، می‌توانست آن‌ها را از جنگ نجات دهد یا قدرت کافی برای جنگیدن را برایشان فراهم کند؛ اما مدرسه هیچ‌وقت نمی‌توانست چنین کاری برایشان انجام دهد.

باین حال، در سردترین ماه‌های سال، کاری که در خانه از آن‌ها خواسته می‌شد انجام دهند، خسته‌کننده و سخت بود: تعمیر حصارها و سقف طویله‌ها و چرخ ارابه‌ها.

اگر این امکان را داشتند که بین چرت‌زدن در طول روز و قشقرق راه‌انداختن با دیگر پسرها در زنگ‌های تفریح یا کارکردن توی سوز و سرما، یکی را انتخاب کنند، معمولاً مدرسه را ترجیح می‌دادند؛ البته اگر پدرهایشان اجازه می‌دادند.

اما وقتی ماه اکتبر، سروکله‌ی بتی پیدا شد، هوا هنوز گرم بود و به‌همین خاطر، به مدرسه آمدن آن پسرهای آزاردهنده، نظمی نداشت. بدون بتی، مدرسه جای آرامی به حساب می‌آمد؛ حداقل تا وقتی که در آن نوامبر وحشتناک همه‌چیز به هم ریخت و از من خواسته شد فهرست بلندبالای دروغ‌هایم را به هم بیافم.

آن موقع هیچ کلمه‌ای سراغ نداشتیم که بتواند بتی یا کارهایی را که باعث می‌شد از بقیه‌ی بچه‌های مدرسه متمایز شود، به درستی توصیف کند. هنوز یک هفته از آمدنش نگذشته، یک دوجین کلمه یادمان داد که نباید یاد می‌گرفتیم: یک ظرف جوهر را روی ژاکت امیلی ریخت و به کوچک‌ترها یاد داد بچه‌ها از کجا می‌آیند؛ این چیزی بود که من آن را بهار قبل از به دنیا آمدن گوسالما از مادر بزرگم یاد گرفتم. یاد گرفتن درباره‌ی نوزادها برای من با لطافت همراه بود و مادر بزرگم به‌عنوان کسی که خودش چندبار بچه‌دار شده بود، به زیبایی و با شوخ‌طبعی در موردش حرف می‌زد. او همه‌ی بچه‌هایش را هم روی همان تختی به دنیا آورده بود که هنوز روی آن می‌خوابید؛ اما برای بچه‌های کوچک مدرسه‌مان، یاد گرفتن درباره‌ی این موضوع، با لطافت همراه نبود. بتی با بی‌رحمی در موردش حرف زد؛ بچه‌ها را تا سرحد مرگ ترساند و از همه بدتر به آن‌ها گفت اگر در مورد این مسئله جلوی والدینشان دهن‌لقی کنند، توی جنگل دنبالش می‌کند و آن‌ها را می‌زند؛ همان کاری که بعدها با من کرد. شاید هم بکشدشان. آن‌ها هم باور کردند؛ همان‌طور که من باور کردم.

من می‌توانستم روزی ده مرتبه برادرهایم را تهدید کنم که می‌گوشمشان یا تکه‌تکه‌شان می‌کنم و آن‌ها هم به من می‌خندیدند و زبانشان را برایم درمی‌آوردند؛ اما کافی بود بتی نگاهشان کند تا سر جایشان آرام بگیرند. برای همین، آن روز که بتی توی خندقِ گرگ از پشت درختی بیرون آمد و جلوتر سر راهم ایستاد، اگر برادرهایم هم آنجا بودند، نمی‌توانستند کمک زیادی به من بکنند.

وقتی کوچک‌تر بودم، از پدر بزرگم پرسیدم چطور شد اسم آنجا را خندقِ گرگ گذاشتند.

گفت: «قدیم‌ندیم‌ها واسه گرفتن گرگ‌ها خندق‌های عمیق می‌گندیم.» پدر بزرگ یکی از ما هشت نفر بود که باهم در خانه‌ی روستایی‌مان زندگی می‌کردیم. این خانه از صدسال پیش مال ما بود. بعد از اینکه به‌خاطر رکود،

کل کشور در مضیقه افتاد و مزرعه‌ی ما بهترین جا برای زندگی کردن شد، سه نسل را کنار هم زیر یک سقف جا داد. حالا که شعله‌های خشم جنگ جهانی دوم زبانه می‌کشید، خیلی از خانواده‌ها برای خودشان باغ‌های پیروزی^۱ ساخته بودند تا غذا برای خوردن داشته باشند؛ اما کل مزرعه‌ی ما برای خودش یک باغ پیروزی خیلی بزرگ به حساب می‌آمد که پدر بزرگم همه‌ی عمرش را صرف نگهداری از آن کرده بود.

پدر بزرگم مردی جدی بود و همیشه حقیقت را به من می‌گفت؛ حقیقتی که البته همیشه هم نمی‌خواستم بشنوم! اما خُب، گاهی هم از او می‌خواستم بگویم. مثلاً وقتی از او پرسیدم چه شد اسم آنجا را خندقِ گرگ گذاشتند، باینکه آن موقع فقط هشت سال داشتم، ماجرایش را برایم توضیح داد.

توی آشپزخانه روی یک صندلی نزدیک اجاق نشسته و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته و کف دست‌هایش را از مچ‌های پهنش آویزان کرده بود. پاهای رنگ‌پریده‌اش هم آماده‌ی چکمه‌پوشیدن بود. در زمان‌های مختلفی از سال، پدر بزرگ شبیه مرد کم‌سن و سال‌تری به نظر می‌رسید و هُشیار بود. آن روز صبح باینکه هنوز ماه ژوئن بود، خسته و کوفته به نظر می‌آمد. بالای پیشانی‌اش درست مثل پاهایش رنگ‌پریده بود، اما دماغ و گونه‌هایش، درست مثل دست‌ها و بازوهایش، تا جایی که آستین‌هایش را بالا می‌زد، قهوه‌ای بود. باینکه ساعت‌های زیادی از روز را توی سایه می‌نشست و کارهای کوچک انجام می‌داد، می‌دانستم چقدر خسته است.

«برای چی می‌خواستن گرگ‌ها رو بگیرن؟» شیرِ گرگ‌ها را که نمی‌شود دوشید یا آن‌ها را به گاواهن بست یا برای ناهار خورد؛ من که این‌طور فکر نمی‌کردم.

«برای اینکه این حوالی، دیگه یه عالمه گرگ این‌ور اون‌ور ندوئن.»

۱- باغ پیروزی (به انگلیسی: Victory Garden) یا باغ جنگ؛ در دوران جنگ‌های جهانی اول و دوم به باغ‌های سبزیجات و میوه و گیاهان دارویی گفته می‌شد که در آمریکا، بریتانیا، کانادا، آلمان و بیشتر در زمین‌های شخصی یا پارک‌ها ایجاد می‌شد. بعد از اتمام جنگ، به‌نشانه‌ی پیروزی، گل‌های نسترن در این باغ‌ها کاشته شد؛ هدف از ایجاد باغ‌های پیروزی، کاهش فشار کمبود مواد غذایی ناشی از جنگ بود.

نگاهش به من نبود؛ به دست‌هایش نگاه می‌کرد. با اینکه دست‌هایش مثل چرم زُمخت بود، از بس در کاشت به پدر کمک می‌کرد، پایین هر کدام از شست‌هایش یک تاولِ باز داشت.

پرسیدم: «مرغ و جوجه‌ها رو می‌خورن؟» بعضی صبح‌ها از صدای مادرم از خواب می‌پریدم که سر روباهی که زمین را کنده و وارد لانه‌ی مرغ‌ها شده بود، جیغ می‌کشید. مطمئن نبودم مادرم بخواد همان طوری گرگی را دنبال کند.

«به اضافه‌ی باقی چیزا، کمرش را صاف کرد و چشم‌هایش را مالید. «دیگه افراد زیادی نمونه بودن که بخوان گرگ‌ها رو شکار کنن. یواش یواش تعدادشون داشت بی‌نهایت زیاد می‌شد و خیلی هم نترس شده بودن.» به گودالی پر از گرگ فکر کردم.

«بعد از اینکه گرگ‌ها رو اون جا گیر می‌نداختن، می‌گشتنشون؟» پدر بزرگم آهی کشید و گفت: «با گلوله از پا درشون می‌آوردن. بعد گوش‌هاشون رو تحویل می‌دادن تا جایزه بگیرن. واسه هر جفت، سه دلار می‌دادن.» «گوش‌هاشون؟ اگه توله بودن، به‌عنوان حیوون خونگی نگه‌شون می‌داشتن؟» پدر بزرگم موقع خندیدن صدایش زیاد در نمی‌آمد؛ فقط شانه‌هایش چندباری تکان‌تکان می‌خورد. «خیال کردی یه گرگ می‌تونه با سگ‌ها بسازه؟» همیشه یک‌عالمه سگ توی مزرعه بود. نمی‌توانستم جایی را تصور کنم که حداقل شش هفت تا سگ آن حوالی این طرف و آن طرف ندوند. هر از گاهی یکی از آن‌ها غیبتش می‌زد، اما یکی دیگر پیدایش می‌شد تا جایش را بگیرد.

«ولی می‌تونستن توله‌ها رو خوب بزرگ کنن و ازشون سگ بسازن.» پدر بزرگم ساس‌بندهایش را روی شانه‌هایش کشید و مشغول پوشیدن جوراب‌هایش شد. «یه گرگ، سگ نیست و هیچ‌وقت نمی‌تونه بشه. فرقی نمی‌کنه چطوری بزرگش کنی.»

وقتی چکمه‌هایش را پوشید و بند آن‌ها را بست، صاف ایستاد و یکی از دست‌های بزرگش را روی سرم گذاشت. «آنا بل، اونا توله‌ها رو هم می‌کشتن. احتمالاً زیاد بهش فکر نمی‌کردن. اگه یادت باشه، همین بهار گذشته، اون بچه‌مارِ سرسُرخ رو که لِه کردم، یه ذره هم ناراحت نشدی.»

اثر چکمه‌های پدر بزرگ طوری روی بدن مار باقی ماند که انگار از گِل ساخته شده بود.

گفتم: «مارهای سرسُرخ سمّی‌ان. اون فرق می‌کنه.»

جواب داد: «برای خودِ مارها، فرقی نداره؛ یا حتی برای خدایی که اونا رو به وجود آورده.»



فصل دو

توی جاده‌ای که از خندقِ گرگ بیرون می‌آمد، ایستادم؛ بتی آن جلو انتظارم را می‌کشید و من به فکر بچه‌ماری بودم که پدربزرگ لِه‌اش کرد. موهای پشت گردنم سیخ شد و حس کردم خویشاوندیِ دوری با گرگ‌هایی دارم که آنجا گُشته شده بودند. بتی یک پیراهن چهارخانه‌ی نخ‌ی و یک ژاکت آبی پوشیده بود که به چشم‌هایش می‌آمد؛ کفش‌های چرمی مشکی‌رنگی هم به پا داشت. موهایش را جمع کرده بود عقب و دُم‌اسبی بسته بود. روی هم رفته - البته به‌غیر از حالت صورتش - به نظر بی‌آزار می‌رسید. هنوز سه متری با او فاصله داشتم که ایستادم. گفتم: «سلام، بتی» کتابی را که با دست راستم بغل کرده بودم، محکم چسبیدم. یک کتاب تاریخ بود و آن قدر قدمت داشت که حتی آریزونا را هم به‌عنوان یک ایالت نمی‌شناخت! اما وزن خوبی داشت و با خودم فکر کردم اگر یک‌وقت خواست به من نزدیک شود، شاید بتوانم آن را به‌طرفش پرتاب کنم. ظرفی غذایم آن قدرها سنگین نبود که به‌کارم بیاید، اما با دست چپم کمی تابش دادم تا ببیند آن قدرها هم دست‌خالی نیستم.

«آنابل دیگه چه جور اسمیه؟!» صدای گلُفت و تقریباً پسرانه‌ای داشت. بزوبز نگاهم می‌کرد و سرش پایین بود؛ درست مثل سگی که فکری شده گاز بگیرد یا نه. نصفه و نیمه لبخند می‌زد و دست‌هایش شل و ول کنار بدنش آویزان بود. سرش را به یک سمت خم کرد.

شانه بالا انداختم؛ نمی‌دانستم چه جور اسمی دارم.

گفت: «تو بچه مایه‌داری... این اسم واسه دختر پول‌داره‌است.»

نگاهی به پشت سرم انداختم؛ گفتم شاید کس دیگری توی جاده است؛ یک آدم پول‌دار.

«تو فکر می‌کنی من پول‌دارم؟» تا آن موقع به این فکر نکرده بودم که شاید به نظر پول‌دار بیایم؛ البته خانواده‌ی من یکی از آن قدیمی‌ها به حساب می‌آمدند که برای ساخت کلیسا و مدرسه زمین داده بودند و با همه‌ی این‌ها، هنوز به اندازه‌ی کافی زمین برای زراعت داشتند. توی قبرستان، آبا و اجدادم زیر بهترین سنگ قبرها خوابیده بودند و راستش زمین خانه‌مان هنوز آن قدری بزرگ بود که سه نسل را باهم توی خودش جا بدهد؛ البته که مدام توی صورت هم بودیم. آب لوله‌کشی داشتیم. چند سال قبل از آن، آقای روزولت^۱ برایمان برق فرستاد و استطاعتش را داشتیم که خانه را سیم‌کشی کنیم. تلفنی هم داشتیم که روی دیوار اتاق نشیمن نصب شده بود و البته هنوز هم به‌عنوان یک معجزه از آن یاد می‌شد. علاوه‌بر این‌ها، شاید سالی دوبار می‌توانستیم توی رستوران لندگستر در سوئی کلی^۲ غذا بخوریم؛ اما از همه‌ی این‌ها فوق‌العاده‌تر، مستراح توی خانه بود؛ پدر و مادرم همان تازگی‌ها آن را کار گذاشته بودند، چون می‌دیدند پدر بزرگ و مادر بزرگ آن قدر پیر شده‌اند که حقشان است از آن استفاده کنند.

۱- فرانکلین دلانو روزولت، سی‌ودومین رئیس‌جمهور ایالات متحده‌ی آمریکا

۲- Sewickley: شهری در پنسیلوانیا

بتی گفت: «یه شیشه‌ی بنفش^۱ دارین.»
نمی‌دانستم از چی حرف می‌زند؛ تا اینکه یاد شیشه‌ی یاسی‌رنگی افتادم
که به پنجره‌ی سالن جلویی خانه‌مان نصب شده بود؛ همان چیزی که من
توی خانه بیشتر از هر چیز دیگری دوستش داشتم؛ هم آن و هم سقف
شیروانی ساخته‌شده از اسلیت^۲ش^۲ را که به نظر شبیه پرهای نقره‌ای بود. توی
هر کدام از اتاق‌ها هم شومینه‌ای داشتیم و پنجره‌هایش به بلندی در بود.

بتی گفت: «مامان بزرگم از شیشه‌ی بنفش‌تون برام گفته. من که تا الان
شیشه‌ی بنفش جایی ندیده‌م؛ الا توی کلیسا و قصر پادشاه‌ها. هیش‌کی
غیر آدم‌پول‌دارها شیشه‌ی بنفش توی خونه‌ش نداره.»

نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم؛ برای همین هم چیزی نگفتم.
بتی از کنار جاده شاخه‌ای برداشت. یک تکه چوب خشک بود، اما از طرز
گرفتنش می‌توانستم بفهمم سنگین است.

«یا فردا یه چیزی برام میاری، یا با همین چوب می‌زنمت.»
این را آن قدر خونسرد گفت که فکر کردم شوخی می‌کند؛ اما وقتی یک
قدم به طرفم آمد، داغ کردم و ضربان قلبم تندتر شد.

گفتم: «مثلاً چی؟» خودم را تصور می‌کردم که شیشه‌ی بنفش را توی
جنگل می‌کشم.
«مثلاً هرچی داری.»

من چیز زیادی نداشتم. فقط قلکم و سکه‌های توی آن بود و همین‌طور
یک دلاری نقره و کتاب‌هایم؛ یک دست‌پوش از جنس خزِ سگِ آبی که
پدربزرگم برای مادربزرگم درست کرده بود و او هم وقتی پاره‌پوره شد،

۱- در آن زمان‌ها شیشه‌هایی که از فرانسه و کشورهای دیگر وارد می‌شد، بعضاً به دلیل داشتن
اکسید منگنز، در مقابل نور خورشید واکنش نشان می‌دادند و رنگشان به بنفش تغییر می‌کرد؛ که البته
سبب دارایی و ثروت به‌شمار می‌آمد.
۲- اسلیت نوعی سنگ است که در گذشته از ورقه‌های نازک آن برای ساختن سقف استفاده می‌شد.

دادش به من؛ یک یقه‌ی توری که معمولاً به لباس‌های کلیسایم وصلش می‌کردم؛ یک جفت دستکش نخی که حالا برایم بیش از حد کوچک شده بود و یک قَزَن قفلی بنددارِ ژاکت که از عمه لیلی قرض گرفته بودم و او هم سراغش را نگرفته بود.

داروندارم را سریع توی ذهنم فهرست کردم، اما قانع نشدم که بخوام چیزی به او بدهم. تا اینکه گفتم: «اگه نیای، منتظر اومدن برادرهات می‌شینم.» پسر بچه‌های کوچک و کله‌شقی بودند؛ برادرهایم را می‌گویم... و البته مراقبت از آنها وظیفه‌ی من بود.

چیزی نگفتم و بتی چوب را به درختی تکیه داد و توی جاده راهش را گرفت و رفت و گفتم: «از این قضیه هم به کسی چیزی نمی‌گی، وگرنه کوچیکه رو با سنگ می‌زنم.» منظورش جیمز بود؛ برادر کوچک‌ترم.

صبر کردم تا وقتی که دیگر اثری از آثارش نبود و بعد توانستم دوباره نفسی بکشم و به این فکر کنم که چه حسی دارد کسی آدم را با چوب بزند. سال قبل از آن، هنری یک قارچ سمّی را به طرفم پرت کرد که اندازه‌ی یک بشقاب غذاخوری بود و من هم جاخالی دادم؛ اما پایم گیر کرد به یک سگ و افتادم زمین و دستم شکست. چندباری هم خودم را سوزانده بودم؛ یک‌بار هم پایم روی تیغه‌ی یک بیل رفت و دسته‌اش خورد توی پیشانی‌ام! یک‌دفعه هم پایم رفت توی سوراخ موش خرما و مُچ پایم رگ‌به‌رگ شد. در آن یازده سالی که روی زمین زندگی کرده بودم، هیچ اتفاق دیگری برای بدنم نیفتاده بود؛ اما آن قدر آسیب دیده بودم که بدانم یک ضربه با شاخه‌ای شکسته، من را نمی‌کشد.

باین حال، وقتی از کنارش رد شدم، آن تکه چوب به‌خصوص را که او انتخاب کرده بود، به دورترین جای ممکن توی جنگل پرتاب کردم. یک‌عالمه چوب دیگر هم آن دوروبرها بود، اما وقتی آن چوب را به جایی پرت کردم که بتی دستش به آن نرسد، کمی حالم بهتر شد.

همان‌طور که به زحمت توی جاده راه می‌رفتم، به این نتیجه رسیدم که بتی تا وقتی حال من را نگیرد، سراغ هنری یا جیمز نمی‌رود؛ برای همین بهتر بود قبل از اینکه به والدینم چیزی بگویم که بتی را بیشتر از قبل عصبانی کند، صبر کنم ببینم لاف می‌زند یا به حرفش عمل می‌کند. اما توی دلم اعتراف کردم که تا الان آن قدر نترسیده بودم.

من تا آن زمان در زندگی ترس واقعی را زیاد حس نکرده بودم؛ البته به غیر از مسئله‌ی جنگ که احتمالاً تا زمانی که برادرهایم به اندازه‌ی کافی بزرگ می‌شدند تا بتوانند با نازی‌ها بجنگند، همچنان ادامه پیدا می‌کرد. هر چند پسرهای کشاورز از جنگ معاف بودند. البته تا آن زمان بالاخره یکی پیروز می‌شد؛ که من از آن هم می‌ترسیدم. چه کسی قرار بود برود و چه کسی بیازد؟ ما دخترهای کلوپ فورچ^۱ پرچمی درست کرده بودیم که توی کلیسا آویزان بود و هر بار که یکی از ساکنین به جنگ می‌رفت، یک ستاره‌ی آبی به آن اضافه می‌کردیم. وقتی یکی از آن‌ها می‌مُرد، جای ستاره‌ی آبی طلایی‌اش را می‌گذاشتیم. تا آن موقع فقط دوتا از ستاره‌ها طلایی بود، اما من توی مراسم خاکسپاری‌شان بودم و می‌دانستم هیچ چیز عادلانهای در آن وجود ندارد.

عصرها گاهی که شست‌وشوی ظرف‌های شام تمام می‌شد، کنار بزرگ‌ترها می‌نشستم و به رادیوشان گوش می‌دادم. وقتی اخبار شروع می‌شد، هیچ‌کس چیزی نمی‌گفت. مادرم سرش را پایین می‌انداخت و گوش می‌داد؛ دست‌هایش را همان‌طور که روی بساط دوخت‌ودوزش بود، به هم قلاب می‌کرد. حرف‌ها در مورد اردوگاه کار اجباری

۱- FH: سازمانی است مربوط به امور جوانان که بنیاد ملی غذا و کشاورزی و وزارت کشاورزی ایالات متحده‌ی آمریکا (USDA) آن را اداره می‌کنند و رسالت آن به‌کارگیری جوان‌ها به منظور رسیدن به نهایت استعداد آن‌ها و همچنین پیشبرد حوزه‌ی توسعه‌ی جوان‌ها به‌شمار می‌آید.

نازی‌ها بود؛ جایی که من اوایل فکر می‌کردم مخصوص آموزش و اشتغال است. پدر بزرگم گفت: «ای کاش این‌طوری بود، آنابل... ولی اردوگاه کار اجباری به‌جور زندانه برای کسانی که هیتلر از شون خوشش نمیاد.» خیلی به این فکر کردم که چرا هیتلر باید از این‌همه آدم بدش بیاید. پرسیدم: «اون اصلاً از کی خوشش میاد؟» پدر بزرگ قبل از اینکه جوابی بدهد، کمی فکر کرد و بعد گفت: «از آدم‌های مو بور و چشم آبی.» از این حرفش خوش حال شدم، چون موهای من قهوه‌ای بود؛ چشم‌هایم هم همین‌طور.

به اخبار انفجارها و زیردریایی‌ها، به اعلام این خبر که چیزی نمانده متحدان ایتالیا را دوباره پس بگیرند، لبخند می‌زدم و از باقی چیزها می‌ترسیدم. مادرم گفت: «نیازی نیست بررسی، آنابل.» و دستش را به کمرم کشید. اما من می‌ترسیدم.

با اینکه مادرم گاهی خیلی سخت‌گیر می‌شد، از او نمی‌ترسیدم. دیگر فراموش کرده بود تاب خوردن تا اوج آسمان چه مزه‌ای دارد؛ اینکه وقتی اولین نشانه‌های تاول روی دستت ظاهر می‌شد، دست از بیل زدن بکشی یا توقع داشته باشی همه‌چیز آسان‌تر از آن باشد که به نظر می‌آید. هفده‌ساله بود که من را داشت و وقتی یاد گرفتم چطور دروغ بگویم، تنها بیست‌وهشت سالش بود؛ خودش هم سن و سالی نداشت و با این حال مسئولیت سه نسل و کلی کار مزرعه هم روی دوشش بود. با این‌همه، حتی وقت‌هایی هم که حسابی از کوره درمی‌رفت و عصبانی می‌شد، از او نمی‌ترسیدم. از عمه لیلی هم آن‌قدرها نمی‌ترسیدم؛ البته که می‌توانست وحشتناک باشد. عمه لیلی زن قدبلند، لاغر و زشتی بود که اگر مرد می‌شد، ممکن بود خوش‌قیافه به نظر برسد. او روزها مسئولیت پست‌خانه را به‌عهده داشت و شب‌ها را به دعا و خواندن کتاب مقدس می‌گذراند و توی راهروی باریک

کنار تختش، نرمش می‌کرد. گاهی اوقات من را هم به اتاقش دعوت می‌کرد تا از گرامافون، داستان پیترو و گرگ را گوش کنم. هرگز گاهی هم توی قلکی که خودش به من داده بود، یک پنی می‌انداخت؛ اما آن دندان‌های بزرگ و مستطیلی و عبادت‌های افراطی‌اش، من را می‌ترساند. بعضی وقت‌ها هم از قلب ضعیف مادر بزرگم می‌ترسیدم؛ قلبی که مجبورش می‌کرد روی پله‌ها بنشیند و عقبی از آن‌ها بالا برود... گاهی چقدر پیر و ضعیف به نظر می‌رسید؛ دیگر آن زن قوی و توانای سال‌های قبل نبود. وقت‌هایی که می‌توانست، باهم روی تاب توی ایوان می‌نشستیم و حدس بزن بازی می‌کردیم و هم‌زمان از پروانه‌های باغچه‌ی جلویی حرف می‌زدیم و آرزو می‌کردیم قرقاولی از توی جنگل سر برسد و به دانه‌هایی که برای پرنده‌های آوازه‌خوان پاشیده بود، نوک بزند. مادر بزرگ عاشق آن پرنده‌ها بود؛ حتی عاشق آن خاکی‌رنگ‌های فسقلی. آن خاکی‌رنگ‌های فسقلی را به شکل ویژه‌ای دوست داشت. چیزی درباره‌ی مادر بزرگ نبود که من را بترساند، به‌جز فکر اینکه قرار بود دیر یا زود از پیشمان برود. اما ترسم از این قضیه را با همه‌ی اعضای خانه مطرح کردم. ترسم از بتی برای خودم بود و به این نتیجه رسیدم که خودم باید جلویش را بگیرم. البته اگر می‌توانستم؛ به‌تنهایی. اما آن موقع رفتن بتی به خودی خود خوش‌حالم می‌کرد. آن قدر آهسته پشت سرش حرکت کردم که وقتی از جنگل خارج شدم و به کشتزار رسیدم، غیر از ردپایش اثری از آثارش نبود. ردپایش عمیق و برجسته بود و نشان می‌داد سنگین‌تر از چیزی است که احتمالاً باید باشد.



فصل سه

خیلی‌ها برای اینکه از آن پایین توی خندق، به خانه‌هایشان در آن طرف کشتزارهای ما برسند، به جای گذاشتن از جاده‌ی مدرسه و دور زدن تپه، از وسط مزرعه‌ی ما رد می‌شدند. این قضیه هیچ‌وقت برای من مهم نبود - تا کیلومترها آن طرف‌تر، همه را می‌شناختیم - اما بعضی وقت‌ها از دیدن ولگردهایی که از آنجا رد می‌شدند، هاج و واج می‌ماندم.

آن روزها که هنوز از رکودِ بزرگ، زمان زیادی نگذشته بود، عده‌ای خانه‌به‌دوش شده بودند و نمی‌دانستند بالاخره کجا باید ساکن شوند؛ از قوم و ریشه‌ی خودشان کنده بودند و هیچ‌جا برای مدت طولانی نمی‌ماندند. غیر از این‌ها، افرادی هم بودند که بعد از جنگ جهانی اول آن قدر وحشت‌زده و ساکت به خانه‌هایشان برگشته بودند که دیگر نمی‌دانستند کی هستند و به کجا تعلق دارند.

یکی از آن‌ها که مردی به اسم توبی بود، همان‌جا ماند. مثل بقیه نبود.

درخواست پول یا غذا نمی‌کرد. اصلاً هیچی نمی‌خواست؛ اما به جای اینکه

مثل دیگران راهش را بگیرد و برود، مدام توی تپه‌ها می‌گشت. اعتراف می‌کنم اوایل از دیدنش عصبی می‌شدم.

اما ترسم مال قبل از آن بود که او را بشناسم. آن روز توی مسیر خانه دنبالش می‌گشتم و چشم‌چشم می‌کردم توی آن کشت‌زاری که مثل شالِ پشمی دور تپه‌های کوتاه‌قد و وسیع کشیده شده بود، ببینمش. معمولاً وقتی به مدرسه می‌رفتم یا از آنجا به خانه برمی‌گشتم، آن دورها می‌دیدمش. دوست داشت مثل یک درخت بی‌حرکت در حاشیه‌ی جنگل بایستد؛ گاهی هم نوک تپه زیر سقف آسمان می‌ایستاد. نمی‌دانستیم توبی از کجا آمده و شناخت دیگری هم از او نداشتیم؛ فقط می‌دانستیم جزء پیاده‌نظام بوده و در فرانسه با آلمان‌ها جنگیده است؛ چند دهه‌ی پیش. این را جسته‌و‌گریخته در کلیسا و مغازه‌ها شنیده بودیم و گمان می‌کردیم حقیقت داشته باشد.

جای زخم خیلی بدی روی دست چپش بود که به نظر این داستان را تأیید می‌کرد؛ اما هیچ‌کس باطمینان نمی‌دانست او از کجا آمده، به‌جز اینکه شاید چون این تپه‌ها او را یاد خانه‌اش می‌انداخته، آنجا ماندگار شده بود؛ یا شاید چون شبیه جایی به نظرش می‌آمد که همیشه دوست داشت خانه‌اش باشد.

بیشتر مردم از توبی می‌ترسیدند؛ مردی که با آن کُت برزنتی بلند و مشکی و چکمه‌های مشکی و موها و ریش بلند و مشکی‌اش، از جنگل و دهکده‌ها می‌گذشت و همیشه سه‌تا تفنگ بزرگ روی دوش داشت. نمی‌دانستند با این مرد که اغلب ساکت بود و از صبح تا شب، سرش را پایین می‌انداخت و با همان سرعت دیروز - نه تُندتر و نه کُندتر - لُخ‌لُخ‌کنان راه می‌رفت و هیچ‌وقت نمی‌ایستاد، باید چه کار کنند.

گاهی تصورش می‌کردم که توی سنگری چُمباتمه زده و در همان حین هزاران سرباز آلمانی با سرنیزه‌های آماده و کلاه‌خودهای نوک‌تیز

و خون خوارگی‌ای که از چشم‌هایشان می‌بارد، بالای آنجا به این طرف و آن طرف می‌دوند. با اینکه فقط یازده سالم بود، به اندازه‌ی کافی ترس را می‌شناختم که به این نتیجه برسم ترس با تمام وجود - چیزی که با جسم و روح درکش کرده باشی - احتمالاً کافی است تا از آن به بعد تبدیل کند به یک آدم عجیب و غریب؛ و سرگذشت توبی این‌طور بود: عجیب و غریب! یکی از روزهایی که توبی تازه به تپه‌های ما آمده بود، پدر بزرگم گفت: «درکش سخته، ولی بعضی وقت‌ها چیزهایی بیشتر از ترس و موج‌گرفتگیه که باعث می‌شه یه مرد این‌شکلی بشه. به نظر میاد وقتی توی اون جنگ وحشتناک جنگیده، سن و سالی نداشته... ولی احتمالاً باید چیزایی رو دیده باشه و کارهایی کرده باشه که می‌تونن یه مرد قوی رو زمین بزنن.»

شنیده بودیم توبی توی یک دودخانه در خندق کاب، پایین‌تر از خانه‌ی گلنگاری‌ها می‌خوابد؛ همان جایی که ما سیب‌زمینی و ذرت می‌کاشتیم. دیگر کسی صاحب آن خانه نبود؛ از همان موقع که سیلاس کاب، مُرد و خانه‌ی قدیمی‌اش زیر رعد و برق آتش گرفت و سوخت، دیگر کسی مالک آنجا نشد. دودخانه با فاصله‌ای دورتر در پشت قسمت اصلی خانه‌ی سوخته ساخته شده و لای درخت‌ها و بوته‌های آن حوالی پنهان شده بود. جای دنج و کوچکی بود؛ ساخته‌شده از سنگ و چوب و سقف آهنی. یک‌بار که یکی از گاوهایمان گم شد و همگی توی جنگل پخش شدیم تا به خانه برگردانیمش، به آن دودخانه برخوردیم.

آن قدرها عظم می‌رسید که وارد کلبه‌های قدیمی آن طرف اراضی مزرعه‌مان نشوم؛ بعضی از آن‌ها را حوالی پمپ‌های چاه نفت ساخته بودند و از بعضی‌هایشان برای فرآوری گوشت استفاده می‌کردند؛ بعضی‌ها هم برای ماکیان بود و همگی‌شان جان می‌داد برای جذب مارها! اما آن دودخانه را قبل از اینکه توبی صاحبش شود، واریسی کرده بودم. به جز بوی دود و

گوشت که هنوز هم توی آن دودخانه به‌تندی حس می‌شد، به نظر محل خوبی برای زندگی یک نفر مثل توبی بود؛ و همین‌طور آن چاه قدیمی که در نزدیکی‌های بنای کاب کنده شده بود. با اینکه درست مثل خود خانه‌ی کاب، دیگر از آن چیزی جز یک گودال عمیق توی زمین باقی نمانده بود، وقتی روڈ آن حوالی یخ می‌زد، آبی مناسب آشامیدن داشت تا به توبی بدهد. می‌توانستم توبی را تصور کنم که توی آن دودخانه جایش گرم‌ونرم است و در همان قسمتی که سالیان سال آتش روشن می‌شده، حالا هم آتشی روشن بود. احتمالاً وقتی کُتش را نمی‌پوشید، از قلاب‌های گوشتی که از تیرهای سقف آویزان بود، برای آویزان کردنش استفاده می‌کرد؛ و همین‌طور برای آویزان کردن تفنگ‌ها، وقتی که آن‌ها را به دوش نمی‌کشید. احتمالاً روی یکی از آن‌ها هم کلاه مشکی‌اش را می‌گذاشت و روی آن دیگری دوربینش را. وقتی توبی خواست دوربینمان را قرض بگیرد، همگی تعجب کردیم؛ البته الان دیگر بگویی نگویی، دوربین مال او شده بود. برایمان خیلی جالب بود که توبی اصلاً حرفی بزند و اینکه اصلاً آن قدر نزدیک یکی از ما شود که بتواند چنین تقاضایی بکند و اینکه یک‌دفعه به نظر بیاید برای چیزی هیجان‌زده شده است؛ مخصوصاً چیزی مثل عکس و دوربین! اما خُب، این‌طور شده بود و همه‌ی آن هم اتفاقی پیش آمد.

وقتی من هفت‌ساله بودم و هنری پنج و جیمز هم سه‌ساله، مادرم ما را به هورن^۱، فروشگاه بزرگی در پیتسبورگ^۲ برد تا عکس بیندازیم. مادرم عکسی از خودش داشت که آن را با کلی خانواده‌اش کمی قبل از اینکه مادرش فوت کند، انداخته بود. عکس را به کتاب مقدس خانواده چسبانده بودند و مثل گردو خاک تابستان قهوه‌ای بود! پدرم هم عکس‌های زیادی از اجدادش داشت؛ یک‌سری اسکاتلندی عصبانی با ابروهای کُلفت و ذره‌م‌برهم، لب‌های

1- Horne

2- شهری صنعتی در جنوب غربی پنسیلوانیا

به هم چسبیده و چشم‌های چپ! اما هیچ‌جای خانه تصویری از همه‌ی ما، دست در دست هم و با لبخندی بر لب دیده نمی‌شد. مادرم می‌خواست چنین عکسی از بچه‌هایش داشته باشد. برای همین، هر سه‌تای ما را برداشت و برد هورن و نشاند تا عکسمان را بگیرند. عکاس به ما گفت همه‌ی عکس‌های آن ماه را قرار است توی مسابقه‌ای شرکت بدهند که جایزه‌اش یک دوربینِ کُداک^۱ و تأمین مادام‌العمر فیلم و ظهور عکس‌هاست. مادرم همان‌طور که لبخند می‌زد و پول عکسمان را با مرد عکاس حساب می‌کرد، گفت: «من کی وقت می‌کنم از چیزی عکس بگیرم؟»

سه هفته بعد از آن، وقتی یک بسته برای مادرم رسید، با کمال تعجب دیدیم هم عکس‌هایمان توی بسته است - همان عکسی که در آن خیلی شیرین‌تر از خودِ واقعی‌مان افتاده بودیم - و هم خبر اینکه آن دوربین را برده‌ایم. دوربین را هم فرستاده بودند؛ همراه دوازده حلقه فیلم برای شروع و چندین پاکت مخصوص که بتوانیم بعداً فیلم‌ها را برای ظهور بفرستیم. آن قدر از گرفتن این هدیه شوکه شده بودیم که انگار یک سفینه‌ی کوچک یا ماشین‌زمان بود.

خبرش زود پیچید و چیزی نگذشت که همسایه‌هایمان یکشنبه‌ها بعد از ظهر همان‌طور که هنوز لباس‌های کلیسایشان را به تن داشتند، می‌آمدند و آویزانمان می‌شدند تا عکسشان را بیندازیم. مادرم مُدام سعی می‌کرد به آن‌ها لطف کند. عمه لیلی دوست داشت عکسشان را بیندازد، اما آن قدر رئیس‌بازی درمی‌آورد و از آن‌ها ایراد می‌گرفت که همه توی عکسشان طوری می‌افتادند که انگار سرما خورده‌اند. وقتی همسایه‌ها عکس خودشان را می‌دیدند، خواهش می‌کردند دوباره یک نفر دیگر از آن‌ها عکس بگیرد که خُب، همه‌ی این کار هدر دادن فیلم و زمان بود. من هم سعی خودم را کردم، اما معمولاً توی عکس‌هایی که می‌انداختم، هیچ‌کس سر نداشت.

بعد از یک مدت دیگر کسی نیامد و دوربین گوشه‌ای برای خودش خاک می‌خورد؛ تا اینکه یک روز بعد از ظهر - وقتی درخت‌های هلو تازه شکوفه کرده بود و گرمای خورشید که به گل‌ها می‌تابید، بوی خوشی را در باغ راه انداخته بود - دوربین را برداشتم تا شاید بتوانم آن صحنه را ثبت کنم.

رفتم بالای باغ ایستادم و یکی پس از دیگری عکس انداختم. بین عکس گرفتن هم گاهی دوربین را پایین می‌آوردم تا آهی بکشم و در آن هوای خنک و مطبوع تنفس کنم.

در همان گیرودار بود که متوجه شدم تویی جایی کنار درخت‌های حاشیه‌ی جنگل ایستاده و تماشا می‌کند.

تا آن روز هیچ‌وقت با او حرف نزده بودم و همیشه حداقل یک مزرعه بینمان فاصله بود؛ هیچ‌وقت هم ندیده بودم آن‌طور که من را تماشا می‌کرد. کسی را تماشا کند و آن‌قدر طولانی یک‌جا بی‌حرکت بایستد.

به آرامی دوربین را به سمتش تکان دادم و توقع داشتم با دیدن آن انگار که تفنگ دیده باشد، راهش را بکشد و برود؛ اما نرفت. با اینکه از توی لنز دوربین و از آن فاصله چیزی جز یک لکه‌ی سیاه توی یک کلاه نبود، عکسش را گرفتم.

وقتی به طرفم راه افتاد، منتظرش ماندم. آن بیرون هوا کاملاً روشن بود و من هم توی مزرعه‌ی خودمان ایستاده بودم. هیچ دلیلی نداشت عصبی شوم. این را به خودم گفتم، اما من فقط نه سالم بود و آن‌موقع کم‌سن‌وسال‌تر از آن بودم که شجاع باشم. تویی مرد قدبلندی بود که هیچ‌وقت لبخند نمی‌زد؛ کم‌حرف بود. آثار وحشتناک زخم روی دستش داشت و... همین‌طور دوتا اسلحه.

صدای چکش‌زدن کسی را در آن دورها می‌شنیدم؛ احتمالاً بابا بود که دیوارهای آوارِی طویله را درست می‌کرد. آن صدا باعث شد همان‌طور که تویی به سمتم می‌آمد، سر جایم بایستم. وقتی هنوز ده دوازده متر از من

فاصله داشت، بوی دود و گوشتی را که از او می‌آمد و با بوی خودش قاطی شده بود، حس کردم. نمی‌شد گفت بوی ناخوشایندی است، اما بوی بد نفت چراغش، بوی او را می‌پوشاند. هر وقت سگ‌ها نزدیکش می‌شدند، سرهایشان را تکان‌تکان می‌دادند و عطسه‌شان می‌گرفت.

نگاهی به دوربین انداخت و بعد هم به من. گفت: «مال تونه؟»

«مال مامانمه.» و بعد فکری کردم و گفتم: «و مال من.» به‌هرحال، عکس

من بود که جایزه را برد؛ عکس من و جیمز و هنری!

توبی بند تفنگ را روی شانهاش بالاتر برد. من قبلاً تفنگ دستم گرفته بودم. سه‌تا تفنگ باهم حتماً وزنش زیاد می‌شد. کت سیاهش بلند بود و پارچه‌ی سنگین و یقه‌ی ایستاده‌ای داشت که گردنش را هم می‌پوشاند و باعث می‌شد بزرگ‌تر از چیزی که بود، به نظر برسد؛ مثل بعضی از حیوان‌ها که موهایشان را سیخ می‌کنند تا نشان بدهند آماده‌ی جنگ هستند.

«داری از شکوفه‌ها عکس می‌ندازی؟»

با سر تأیید کردم. «و از شما. فقط یکی از شما انداختم. می‌خواین وقتی

چاپ شد، براتون بیارم؟»

توبی سرش را تکان داد که نه. «می‌دونم چه شکلی‌ام.»

به این فکر کردم که از آخرین باری که خودش را توی آینه نگاه کرده،

چند سال می‌گذرد.

به دوربین خیره شده بود. بندش را از توی گردنم درآوردم. «می‌خواین

امتحان کنین؟» و دوربین را به‌طرفش گرفتم.

توبی نگاهی به من کرد و بعد به جایی دیگر و بعد دوباره به من؛ و بعد

دوباره به جایی دیگر. به شکوفه‌ها و بعد به پشت سرش، جایی که زمین‌ها

تازه برای کشت شخم زده شده بود؛ همین‌طور به ردیفی از صنوبرهای آبی

که تا کیلومترها آن‌طرف‌تر، بالاتر از هر چیز دیگری به چشم می‌خوردند.

نزدیک‌تر آمد، دوربین را گرفت و عقب رفت.

«فردا پیش میارم، آگه اشکالی نداره.»

کمی شوکه شده بودم. از اینکه هیچ وقت هیچ حرفی با من نمی‌زد، تا الان که این قدر خودمختار بود، تعجب می‌کردم. نمی‌دانستم چطور باید بگویم نه؛ آن هم به یک بزرگ‌تر. البته فکر هم نمی‌کردم مادرم ناراحت شود. خودش همیشه یک قرص بیشتر نان یا یک شیشه مربا بیشتر برای تویی درست می‌کرد؛ از او نمی‌ترسید. بعید می‌دانستم از اینکه تویی یک روز از دوربین استفاده کند، ناراحت شود.

از همان جا شد که زندگی ما تغییر کرد. اگر ما آن دوربین گداک را نبرده بودیم و اگر شکوفه‌های آن سال قشنگی کمتری داشتند یا اگر تویی آن روز جای دیگری راه می‌رفت؛ یا من با دیدنش فرار می‌کردم یا حتی اگر می‌گفتم نه، تویی یاد نمی‌گرفت چطور بعداً آن عکس‌ها را بیندازد و در آخر دوربین مال خودش نمی‌شد. دیگر هم پیش نمی‌آمد من با او این قدر آشنا شوم؛ و همین طور او با من.

اگر آن روز تویی مسیر به هم بر نمی‌خوردیم، از زیر بار یک سری مشکلات قِسر در می‌رفتیم؛ اما مهم است ببینیم چطور همه چیز به آخر رسید و فقط اتفاق‌هایی که در طول مسیر رخ داد، به چشممان نیاید.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل چهار

فردای آن روز وقتی جلوی در پشتی ایستاده بودم و برای رفتن به مدرسه آماده می‌شدم، مادرم با تعجب نگاهم کرد. همان موقع گفت: «اتفاقی افتاده، آنابل؟»

چیزی نمانده بود همه چیز را درباره‌ی بتی به او بگویم. راحت می‌شدم اگر می‌توانستم همه چیز را بگذارم کف دستش؛ اما باینکه فقط سیب‌ها و سیب‌زمینی‌ها و چغندر قندها و چندتایی هم کدو حلوایی مانده بود که جمع کنند و بیاورند توی خانه - و باینکه او، از بین همه‌ی زن‌های روی زمین، تواناتر و قوی‌تر بود - به این فکر می‌کردم که او را وارد این دعوا نکنم. فکرش را کرده بودم: اگر به او می‌گفتم، باید می‌رفت پیش دوستانش - گلنگاری‌ها - و به آن‌ها می‌گفت نوه‌شان یک لات بی‌شروپاست؛ چیزی که احتمالاً خودشان می‌دانستند اما نمی‌خواستند آن را از همسایه‌ها بشنوند.

از این‌ها گذشته، با وجود اینکه مادرم می‌توانست تقریباً هر چیز شکسته‌ای را که در زندگی‌مان بود، درست کند، نمی‌توانست به من قول

بدهد اگر چغلی بتی را بکنم، دوباره و حتی عصبانی‌تر از قبل به سراغم نیاید؛ و یا بدتر از آن، سراغ برادرهایم نرود.

فهمیده بودم اصلاح‌ناپذیر چه معنایی دارد. تنبیه قرار نبود چیزی را تغییر دهد و تا آن موقع هم بتی کاری نکرده بود که بیشتر از این حقش باشد. برای همین، گفتم: «هیچی، مامان.» و از در زدم بیرون و راه افتادم به طرف مدرسه. آن یک‌پنی که از قلکم برداشته بودم، توی جیبم به سنگینی سندان بود. هنری و جیمز توی حیاط منتظرم بودند که این کارشان را اصلاح نمی‌کردم؛ چون همیشه به محض اینکه من را می‌دیدند که می‌آیم، بدویدند و راه می‌افتادند. حتی قبل از اینکه آن قدر دور شویم که خانه دیده نشود، دوتایی کلی از راه را دویده بودند؛ به طرف هم تکه‌های خشک‌شده‌ی گل پرت می‌کردند و طوری پشت سرشان گردو خاک به پا می‌شد که انگار گول‌های کوچکی بودند که از چراغ جادو بیرون آمده‌اند.

توی جاده تک‌وتنها از بین زمین‌های بایر بالای تپه رد می‌شدم؛ آنجا همه‌ی محصولات را شخم زده و برگردانده بودند توی خاک، بالای آن شیارهای شخم‌زده دنبال سرتیر می‌گشتم.

گاهی بالای این تپه، دیدن آهویی شگفت‌زده‌ام می‌کرد. یک لحظه کشتزار آن پایین خالی بود و لحظه‌ی بعد، سروکله‌ی آهویی پیدا می‌شد که تقریباً در کنار خاک شخم‌زده‌شده، نامرئی به نظر می‌رسید. آن روز صبح توبی هم همان طور بود؛ یک لحظه نوک تپه‌های سمت راستم خالی بود و لحظه‌ی بعد آن دورها ایستاده بود و بازهم نگاهم می‌کرد. از دیدنش جا خوردم.

دستی برایش تکان دادم و صبح‌به‌خیر گفتم.

از اینکه جوابم را نداد، ناراحت نشدم؛ هیچ معنی‌ای نداشت جز اینکه

۱- ابزار فلزی که آهنگران، مسگران و نعل‌بندها، اشیاء را روی آن می‌کوبند یا آهن‌پاره‌ها را با یک
روی آن صاف می‌کنند.

او شبیه بقیه‌ی آدم‌ها نبود. تویی خون‌گرم نبود، اما به من خوبی کرده بود؛ آن‌هم وقتی که اصلاً مجبور نبود.

مانند آن‌موقع که روی لبه‌ی یک زمین تازه زیر کشت رفته، راه می‌رفتم و پایم رفت توی سوراخ موش خرما و مُچ پایم آن‌قدر بد پیچ خورد که نمی‌توانستم راه بروم. تنها بودم؛ هیچ‌کس دیگری هم آن‌حوالی نبود. باین‌حال، همان‌طور که لنگان‌لنگان می‌رفتم، چندباری صدا زدم... و تویی از راه رسید. آن‌زمان کوچک‌تر بودم و وزن زیادی نداشتم، اما حتماً نباید کار ساده‌ای بوده باشد که مثل بچه‌ها بغلم کند و از تپه بالا ببردَم و تویی جاده راه بیفتد و من را به مادرم برساند.

از آن فاصله‌ی نزدیک، بوی خودش خیلی راحت‌تر از بوی دودخانه‌ای که آنجا زندگی می‌کرد، به مشامم می‌خورد. بیشتر بوی جنگل را می‌داد در فصل ذوب شدن برف‌ها یا بوی سگِ باران‌خورده؛ تُند، اما نه واقعاً کثیف. تویی راه یکی دو کلمه‌ای حرف زدم: ممنونم، بیخشید، خیلی از لطفت ممنونم. بعد هم جلوی درِ پاگرد^۱ ورودی خانه گفتم: بیا تویه چایی چیزی بخور. تویی هیچ‌کدام از حرف‌هایم را جواب نداد؛ هرچند در سکوتش هم حس بدی نبود.

مهمانمان نشد. درواقع، من را روی پله‌ها گذاشت و بعد با قدم‌های بلند، به جاده زد و قبل از اینکه مادرم بیاید دم در و ببیند که من بودم در می‌زدم، اثری از آثار او نبود.

یک دفعه هم وقتی کمر پدرم آسیب دید و درست وسط برداشت محصول کدوتنبل، چند روزی زمین‌گیر شد، مادرم و پدر بزرگ و ما بچه‌ها، صبح رفتیم

۱- «پاگرد ورودی خانه» در این کتاب به‌عنوان معادلی برای لغت Mudroom استفاده شده است. این کلمه اشاره به ورودی خانه و جایی دارد که محیط داخلی را از محیط بیرونی جدا می‌کند؛ و ساکنان خانه قبل از ورود، می‌توانند در آنجا کفش، بارانی و لباس‌های بیرون خود را در بیاورند و آویزان کنند تا گل و خاک یا آب باران وارد محیط خانه نشود. از آنجا که در زبان فارسی معادل مناسبی برای این کلمه وجود ندارد، بنابر نیاز متن، تصمیم گرفته شد از این واژه استفاده شود. (م.)

سر زمین و آمادهی برداشت محصول بودیم که دیدیم باربندی را که دیشب خالی اش کرده بودیم، حالا پر از کدوتنبل شده و آمادهی رفتن به بازار است هیچ کس دیگری نمی توانست این لطف را کرده باشد و من می دانستم کار کار تویی است.

تصورش کردم که توی تاریکی، کورمال کورمال زیر نور ماه کار می کرد و کدوتنبل ها را توی گاری می چید؛ بعضی هایشان گنده تر از آن بود که یک مرد به تنهایی بتواند تکانشان بدهد. احتمالاً همه ی شب را کار کرده بود. مادرم همان روز برایش شیرینی پای کدوتنبل پخت و به من داد که به سمت جاده نا شاید آن طرفها ببینمش و شیرینی را به او بدهم. شیرینی هنوز هم توی دست هایم گرم بود. آن قدر صبر کردم تا خنک شد و بعد گذاشتمش توی صندوقچه ای که وقتی تویی در آن حوالی نبود، برایش غذا و اجناس دست دوم می گذاشتیم.



دوروز بعد، ظرف خالی و تمیز شیرینی را توی صندوقچه پیدا کردم، بایک دسته میوه ی تلخ و شیرین^۱ و مینای وحشی که با برگ های گندم بسته شده بودند. از سرآشویی پایین رفتم و توی جاده ی جنگل راه افتادم؛ آن قدرها حواسم جمع نبود. پسرها خرس ها را ترسانده بودند و تا جایی که صدایشان می رسید، اثری از خرس نبود؛ مارها هم جایی آفتابی و گرم برای خودشان پیدا کرده بودند و توقع نداشتم بتی را تا بعد از مدرسه در آن حوالی ببینم. اما یک دفعه سروکله اش پیدا شد؛ درست مثل قبل، توی جاده سر راهم ایستاده بود.

۱- تلخ و شیرین یا تاجریزی تلخ، گیاهی است از سرده بادنجان و تیره ی بادنجانیان. این گیاه بومی آفریقای شمالی است و در آسیا، اروپا و شمال آمریکا فراوان است و زیستگاهش جنگل ها، حاشیه ی دریاچه ها و تالابهاست. برگ های این گیاه نوک پیکانی شکل دارد و طولش به ۴ تا ۱۲ سانتیمتر می رسد. تلخ و شیرین یک گیاه سمی است.

چوبی که توی دستش داشت، از قبلی کوچکتر بود که البته من را می‌ترساند. چوب دیروزی محض عرض اندام بود. چوب امروزی اندازه‌ی بهتری برای تاب دادن داشت و سبز رنگ بود که نشان می‌داد سفت‌تر است؛ باید اعتراف کنم ترسیده بودم.

همان‌طور که از کنارش رد می‌شدم، گفتم: «سلام، بتی.»

آمد سر راهم و دستش را دراز کرد. گفت: «باهم پیاده می‌ریم مدرسه، ولی اولش اون‌ی رو که واسه‌م آبردی، اخ کن بیاد.»

می‌خواستم به او بگویم آبردی نه و آوردی، اما این کار را نکردم. می‌خواستم او را بزنم کنار و رد شوم، اما مطمئن بودم فایده‌ای ندارد.

به او گفتم: «ما پول دار نیستیم.» انگار که می‌خواستم حداقل این موضوع را برایش مشخص کنم. «من هیچی نعزم بت بدم.» گفتن نعزم به‌جای ندارم، خیلی برایم سخت بود و از این نوع حرف زدن خودم تعجب کردم؛ یک چیزی پس ذهنم می‌گفت کمی کوچه‌بازاری حرف زدن، باعث می‌شود قوی‌تر به نظر برسم! اما لحظه‌ای نگذشت که فهمیدم این‌طور نیست.

قبل از اینکه زمان داشته باشم به رفتن فکر کنم، بتی چوب را قوس کوتاهی داد. کفلم را هدف گرفته بود؛ شاید به این خاطر که کبودی آنجا را کسی نمی‌دید. خیلی سعی کردم نبیند چقدر دردم آمده است.

گفت: «بده من اون‌ی رو که واسه‌م آبردی.»

متنفر بودم از اینکه بخوام کوچک‌ترین چیزی به او بدهم؛ حتی آن یک‌پنی را که توی جیبم بود.

گفتم: «این تنها چیزیه که بهت می‌دم.» آن یک‌پنی را با کف دست جمع‌شده - همان‌طور که بلد بودم به سگ غذا بدهم - به سمتش دراز کردم. «دیگه چیزی ازم نخواه. دیگه چیزی ندارم بهت بدم.»

بتی نگاهی به یک‌پنی انداخت. با نوک انگشت‌هایش آن را برداشت و به صورتم خیره شد. «یه پنی؟»

گفتم: «می‌تولی باهاتش دوتا آبنبات قیچی بخری.»
گفت: «من دوتا آبنبات قیچی نمی‌خوام.» بعد یک پنی را لای بوتها
انداخت. «فردا واسه‌م یه چی بهتر از پنی میاری. شیرفهم شد؟»
گفتم: «من دیگه هیچی ندارم برات بیارم. بتی! تو خیلی بدجنسی که
همچین رفتاری می‌کنی. می‌دونی، می‌تونستیم باهم دوست بشیم؛ البته
اگه تو دست از بدجنسی برمی‌داشتی.» این قسمت آخر را که می‌گفتم،
کاملاً مشخص بود نسبت به چیزی که می‌گویم، تردید دارم.
بتی در جواب حرفم دوباره چوبش را تاب داد؛ و البته این بار محکم‌تر.
دوباره همان نقطه را زد. قبل از اینکه فکر کنم، دو زانو روی زمین افتادم
وقتی سرم را بالا آوردم، بتی خیره نگاهم می‌کرد و صورتش وارفته و
دهانش هم کمی آویزان بود. من را یاد ولگردهایی انداخت که هرآزگاهی
توی مزرعه‌مان پیدایشان می‌شد، اما توی گروه‌های ما جایی نداشتند.
دیدم انگشت‌هایش را دور ترکه‌ی چوب محکم کرد و فهمیدم دوباره
می‌خواهد بزند. آن موقع بود که اشکم درآمد.
انگشت‌هایش را دور چوب شُل کرد؛ چشم‌هایش هم صاف شد. گفت:
«تو فقط یه نی‌نی کوچولوی احمقی. چیزی رو که بهت گفتم، توی گوشت
فرو کن. اگه چیزی به کسی بگی، داداش کوچیکه‌ت جوابش رو پس
می‌ده. حالا گم شو!»
خودم را جمع‌وجور کردم و بلند شدم و خودم را به جاده سپردم تا من
را به مدرسه برساند.
توی جاده، سر پیچ نگاهی به پشت سرم انداختم. بتی خم شده بود
روی زمین؛ همان جایی که سکه‌ام را انداخت. با دست‌هایش بوته‌ها و
علف‌ها را کنار زده بود.
آن روز عصر وقتی به اتاق عمه لیلی رفتم، مشغول بُرس کشیدن موهایش
بود. این کار را زیاد انجام می‌داد. رُژ لب هم می‌زد، اما بعد پاکش می‌کرد

از توی آینه‌اش نگاهم کرد و گفت: «چی می‌خواهی، آنابل؟»
«راستش...» دست‌هایم را پشت‌م گرفتم؛ گفتم: «می‌خواستم بدونم
می‌تونم دوباره قَزَن قُفلی بنددارتون رو قرض بگیرم؟» این سؤال را درحالی
پرسیدم که می‌دانستم آن قَزَن قُفلی هنوز بالا توی اتاقم است. یکی از
سنگ‌هایش گم شده بود و احتمالاً به‌همین خاطر هم عمه لیلی از همان
اول قبول کرد آن را به من بدهد. کهنه بود و تازه کمی هم خم شده بود؛
ارزشی نداشت.

«قَزَن قُفلی بنددارم؟» بعد ظرف لوازم خیاطی‌اش را که روی میز آرایشش
می‌گذاشت، با سرانگشت هم زد. «ولی دست خودته که، آنابل... از وقتی
بهت قرض دادمش، دیگه ندیدمش؛ درسته؟»

سؤالی که آخر حرفش چسباند، کمی امیدوارم کرد.

گفتم: «ندیدین؟» که البته دروغ هم نبود. چطور یک سؤال می‌تواند دروغ باشد؟
«نه، ندیدم. یادمم نمیاد برش گردونده باشی.» عمه لیلی روی صندلی
آرایشش چرخ‌زد و رویش را به من کرد که این طرف اتاق ایستاده بودم.
«ولی وقتی ندارمش، بخوامم، نمی‌تونم دوباره بهت قرضش بدم؛ می‌تونم؟
برو ببین یه جایی توی اتاق پیدا می‌کنی یا نه.» بعد برگشت به سمت
آینه؛ حالا یک مویچین دستش بود.

برگشتم که بروم. گفت: «آنابل، همه‌ی ژاکت‌های تو که دکمه دارن. آخه
دلیلی نداره خودت رو علافِ یه قَزَن قُفلی بنددار کنی.»
شانه بالا انداختم. همه‌ی ژاکت‌های خودش هم دکمه داشت. گفتم:
«آخه خوشگله.»

«خوشگل... هیچی در چشم خدا کم اهمیت‌تر از خوشگلی نیست، آنابل.»
آن شب شام خوبی داشتیم: استیک که توی روغن حیوانی سرخ شده
بود، سیب‌زمینی پخته و نرم و سالاد کلمی که مادرم با کِرم و پیاز شیرین
درست می‌کرد.

بعد از شام وقتی همه چیز را جمع و جور و مرتب می کردیم، مادرم دو تکه نان، یک عدد استیک و یک سیب را لای یک تکه پارچه‌ی مُشمایی پیچید و گوشه‌هایش را گره زد. گفت: «این رو وُردار ببر سر جاده. اگه تویی رو ندیدی، بذارش توی جعبه‌ش؛ ولی حواست باشه درش رو محکم ببندی، وگرنه سگ‌ها می‌رن سروقتش.»

گاهی پیش می‌آمد مادرم به تویی بگوید زیادی لاغر است؛ یا اینکه باید یه کم رنگ‌ورو بگیره؛ و یک چیز اضافه می‌داد تا من برایش ببرم بخورد. جرئت نمی‌کرد برادرهایم را بفرستد، چون آن‌ها از این فرصت استفاده می‌کردند و آن قدر توی تاریکی شلنگ‌تخته می‌انداختند که دیگر وقتی برای نوشتن تکالیف نبود و دیگر به‌زور حتی وقت می‌شد دوش بگیرند. وقتی بسته را به من داد، گفت: «یه‌دونه سنجاب که یه مرد گنده رو سیر نمی‌کنه!»

گفتم: «یه‌عالمه محصول اون جا توی باغه؛ همین‌طور سیب‌زمینی و لوبیا هم از خونه‌ش زیاد فاصله نداره. نمی‌دونم چرا پس این قدر لاغره.»
مادرم فقط نگاهم کرد. «تو فکر کردی اون خودش بدون اجازه‌ی ما چیزی برمی‌داره؟» بعد سرش را تکان داد که نه. «معلومه که این کارو نمی‌کنه.»
به جواب مادرم فکر کردم و بعد گفتم: «اگه این‌طوره، خُب چرا بهش این اجازه رو نمی‌دیم؟»

گفت: «حالا به‌هر حال...» بعد رویش را کرد به سینک ظرف‌شویی و ادامه داد: «فعلاً راه بیفت برو و قبل از اینکه خیلی تاریک بشه و نتونی ببینی پات رو کجا می‌ذاری، برگرد خونه.»

پرسیدم: «اصلاً چرا خودش نمی‌خواد؟» این را گفتم، اما می‌دانستم وقتی مادرم پشتش را به کسی می‌کند، یعنی گفتنی‌ها را گفته است. بدون اینکه برگردد، گفت: «همون که قبلاً گفتم. حالا قبل از اینکه حساباً تاریک بشه، راه بیفت.»



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک

مترجم آناهیتا حضرتی



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک

مترجم آناهیتا حضرتی



فصل پنج

همان‌طور که از جاده‌ی شیب‌دار بالا می‌رفتم، توبی لای شاخه‌های خوابانده ظاهر شد: اول از همه سر کلاه‌دارش، بعد همان‌طور که به بالای جاده و زمین مسطح رسیدم، قامتش بیشتر و بیشتر پیدا شد؛ تا جایی که چکمه‌هایش را هم دیدم. اگر آن تفنگ‌های روی دوش و دست‌های آویزان دو طرف بدنش نبود، شبیه مترسک می‌شد.

شاید هم دیده بود من آن طرفی می‌روم، اما هیچ عکس‌العملی نشان نداد. توبی هیچ‌وقت برای خوش‌وبش با کسی پیش‌قدم نمی‌شد.

گفتم: «سلام، توبی. مامان یه کم شام داده برات بیارم.» و بدون اینکه خودم متوجه باشم، ادامه دادم: «برای ما زیادی بود.»

صورت توبی زیر سایه‌ی لبه‌ی کلاهش، درست مثل صورت یک سگ پیر ساکت و آرام بود. دوربین را دیدم که از گردنش آویزان بود.

«نگاتیوی چیزی داری برات پست کنیم؟»

وقتی نگاتیو داشت، ما برایش پست می‌کردیم؛ آن را به عمه لیلی می‌دادیم که توی اداره‌ی پست کار می‌کرد و هر روز هفته به پستخانه

می‌رفت. بعد هم وقتی عکس‌ها می‌رسید، با خودم می‌بردمشان تا اگر یک‌وقت توبی را توی جاده دیدم، تحویلش بدهم. هیچ‌وقت پیش نیامد بسته‌اش را باز کنیم؛ البته من گاهی وسوسه می‌شدم. وقتی دلش می‌خواست عکس‌هایی را که گرفته، ببینیم، خودش تعارف می‌کرد. یک‌بار یک‌دسته عکس نشانم داد که توی آن‌ها، یک شاهین دم‌قرمز، خرگوشی را به منقارش گرفته بود، رعدوبرقی در نور غروب می‌درخشید و آهویی روی آلاله‌ها چرت می‌زد. تا آن‌موقع کسی را ندیده بودم که آن‌قدر ساکت باشد تا بتواند به یک آهوی در حال خواب نزدیک شود. هیچ‌مرد گرسنه‌ای را هم ندیده بودم که به‌جای تفنگ، دوربینش را دریاورد و از آهوی خوابیده عکس بگیرد.

یک حلقه فیلم از جیبش درآورد و به من داد. من هم بسته‌ی غذا را به او دادم.

«هنوزم فیلم داری؟»

سرش را تکان داد که بله. هر وقت عکس‌ها را برایمان پس می‌فرستادند، دو تا حلقه‌ی جدید فیلم هم توی بسته گذاشته بودند؛ گداک هنوز سر قولش مانده بود. توبی تفنگ‌ها را روی دوشش کمی جابه‌جا کرد. این بار برعکس همیشه، بلافاصله برنگشت که برود. منتظر ماندم.

دستش را توی جیبش کرد. گفت: «این ماله توئه.» و یک پنی به من داد. وقتی آن را گرفتم، گرم بود.

یاد بتی افتادم که پیچک‌های کنار مسیر مدرسه را می‌گشت. یک‌پنی را توی جیبم گذاشتم.

توبی با حالتی امیدوارانه، کمی بیشتر آنجا ایستاد. اگر می‌دانست آن یک‌پنی مال من است، پس حتماً دیده بود بتی من را زده و احتمالاً تهدیدهایش را هم شنیده بود؛ اما پا پیش نگذاشته بود.

اگر منتظر بود خودم برایش تعریف کنم و کمک بخواهم... که خوب نمی‌توانستم. هنوز مطمئن نبودم چه حسی نسبت به همه‌ی آن ماجراها دارم. توبی برای آخرین بار سرش را کمی تکان داد و بعد برگشت و رفت و تفنگ‌ها و چکمه‌هایش همان آهنگ ساده را راه انداختند. اینکه چطور هر وقت می‌خواست، این قدر ساکت می‌شد، و رای تصور من بود. تا آن موقع نتوانسته بودم کسی را آن قدر غافلگیر کنم که حتی سرش را بچرخاند، چه برسد به اینکه از جا بپرد.

کمی آنجا ماندم و تماشایش کردم که از مسیر شخم‌زده‌ی بین زمین‌های توت‌فرنگی و جنگل برمی‌گشت و در پستی و بلندی فاروها کمی بالاوپایین می‌شد؛ درست مثل قایقی که از وسط دریای کوچکی رد شود. موقع برگشت توی جاده، وقتی در آن تاریکی که رفته‌رفته بیشتر و بیشتر می‌شد، خانه‌مان را دیدم، کمی صبر کردم. داخل خانه روشن بود؛ با خودم فکر کردم آیا تا آن لحظه توبی هم آن نقطه‌ای که من ایستاده بودم، ایستاده است یا نه؟ و چیزی را که من می‌دیدم، دیده است یا نه؟ همان‌طور که یک‌پنی را با سرانگشت توی جیبم می‌چرخاندم، به خردم گفتم شاید این کار را کرده باشد.



پدرم را دیدم که روی پله‌های حیاط پشتی نشسته بود. به نظر آمد هر وقت برای توبی شامی چیزی می‌بردم، موقع برگشت آنجا می‌دیدمش. پشت سرم وارد خانه شد و پرسید: «امشب توبی چطور بود؟»

گفتم: «مثل همیشه؛ ساکت.»

پدر گفت: «این اخلاقش رو دوست دارم. آنابل... ولی اگه یه وقت نگرانت کرد، بهتره بهم بگی.»

۱- جوی‌های کم‌عمقی که بعد از شخم‌زدن در زمین ایجاد می‌شود.

از حرفش تعجب کردم؛ گفتم: «مثلاً چطوری؟»

پدرم شانه بالا انداخت. «هرطوری.»

«منظورتون اینه که اگه یه وقتی به نظر مریض می‌اومد یا آسیبی چیزی

دیده بود، بگم؟»

در جوابم دستش را روی سرم گذاشت و کمی لبخند زد.

بعد گفت: «حالا برو مشق‌هات رو بنویس.»

اما من اول دنبال عمه لیلی رفتم تا فیلم‌های توبی را به او بدهم که برای

چاپ بفرستد. هیچ‌کدام از ما نمی‌دانستیم توی آن حلقه‌ی کوچک، یک

دردسر دیگر خوابیده و منتظر است کسی پیدایش کند.

آن شب وقتی برای خواب آماده می‌شدم، به کفلم و آن کبودی که بتی

باعثش بود، نگاهی انداختم. شبیه یک خیار قرمز بود که به سیاهی می‌زد

و وقتی به آن دست می‌زدم، درد می‌گرفت.

و همان‌موقع بود که تصمیم گرفتم دست بتی به قَرَن قُفلی بنددار

عمه لیلی نرسد. تصورش را هم نمی‌کردم دختر بچه‌ای مثل بتی بتواند

من یا برادرهایم را بیشتر از حد یک کبودی خیارمانند، اذیت کند.

چنین اتفاقی نیفتاد؛ و دانستن اینکه توبی جایی همان حوالی است،

به من قوت قلب می‌داد. مطمئن بودم اجازه نمی‌دهد اتفاق واقعاً

بدی برای من یا برادرهایم بیفتد؛ البته اگر سرِ بَزَنگه می‌رسید و اگر

می‌دید اوضاع از چه قرار است.

و اگر دوباره تنم کبود می‌شد، به مادرم می‌گفتم. خودش می‌دانست

باید چه کار کند.

فردای آن روز وقتی برادرهایم جلوتر از من دویدند، من هم توی جاده

دویدم و از آن طرف تپه پایین رفتم و از وسط مزارع گذشتم و به سمت

خندقِ گرگ راه افتادم؛ سعی کردم برادرهایم نزدیک خودم باشند... و من

هم نزدیک آن‌ها. بیشتر از یک‌بار ایستادند تا نگاهم کنند؛ یک جایی هم

هنری گفت: «سرعتت واسه یه دختر زیاده.» یک جایی هم جیمز به من گفت آرام‌تر بدوم و بروم پی کارم. بعد سرعتش را زیادتر کرد و فریاد زد: «ما خودمون تنهایی می‌تونیم قدم‌زنان بریم مدرسه.» البته که درست می‌گفت، اما اهمیتی نداشت.

وقتی به جاده‌ای رسیدیم که به خندقِ گرگ راه داشت، خودم را به آن‌ها رساندم و دست جیمز را گرفتم. گفتم: «می‌خوام باقی راه رو کنار شما قدم بزنم.» جیمز نه‌ونوئی کرد و از دستم دررفت؛ اما هنری پرسید: «چه خبر شده؟» گفتم: «هیچی! فقط دیروز توی جاده یه مار گنده دیدم.» به نظر می‌رسید هنری حرفم را قبول کرده باشد. می‌دانست چه حسی به مارها دارم.

جیمز با چشم‌های گشاد پرسید: «یه مار گنده‌ی گنده؟» سری تکان دادم و تأیید کردم. «گنده‌ترین ماری که به عمرم دیده‌م.» «آنابلی بدجنس! اگه همون دیروز بهم گفته بودی، می‌تونستم پیام یه نگاهی بهش بندازم.»

گفتم: «برای همینم بود که دیروز بهت نگفتم... ولی بیاین آروم راه بریم، شاید دوباره دیدیمش.» و این‌طور شد که وقتی بتی از پشت درختی بیرون آمد، سه‌تایی باهم توی جاده راه می‌رفتیم.

پسرها آن‌قدر بی‌هوا ایستادند که من از پشت به آن‌ها خوردم. هنری گفت: «سلام، بتی.»

جیمز همان‌طور بی‌حرکت ایستاد. من چرخ‌های زدم و آمدم جلوی آن‌ها و به راهم ادامه دادم.

گفتم: «عجله کنین، وگرنه دیر می‌رسیم.»

پشت سرم را نگاه نکردم. پسرها با فاصله‌ی کمی دنبالم آمدند. به پیچ اول که رسیدیم، راهنمایی‌شان کردم جلو و آن‌ها هم دویدند؛ من هم

همین‌طور. از تپه پایین رفتیم و به ساختمان مدرسه رسیدیم.
هنری گفت: «اون یه دختر احمقه.» اما این را با صدای آرام گفت و موقع
گفتن هم نگاهی به پشت سرش انداخت.

بتی بعد از ما رسید، اما اصلاً توجهی به ما نکرد. در عوض حواسش به
نیمکتش بود. روی آن، آندی و ودپری، یکی از بزرگ‌ترین پسرهای مدرسه
نشسته بود. اسمش را دوست داشتم... و ودپری... اما آندی را دوست
نداشتم؛ هیچ‌کس دوست نداشت. حتی بقیه‌ی پسرگنده‌ها هم که هر کاری
او می‌گفت، انجام می‌دادند، دوستش نداشتند.

آندی از قبل از آمدن بتی، به مدرسه نیامده بود. او همراه پدر و عموهایش
شانه‌به‌شانه‌ی هم توی مزارعی کار می‌کردند که با زمین‌های ما فاصله‌ی
زیادی نداشت. آن‌ها بیشتر گاوهای شیری داشتند، اما ذرت هم می‌کاشتند؛
همین‌طور یونجه و سیب‌زمینی. یک‌جورهایی زمین‌هایشان جالیز بود. به تعداد
کافی گوسفند ماده داشتند که از پشمشان استفاده کنند. گاهی هم یکشنبه‌ها
در فصل بهار از گوشتش کباب می‌خوردند. علاوه‌بر این، جوجه و چندتا بز هم
داشتند؛ بیشتر از چیزی بود که می‌شد از یک مزرعه‌ی لبنی توقع داشت.
اواخر اکتبر که می‌شد، آندی هر از گاهی به مدرسه می‌آمد. به نظرم بیشتر
برای این بود که حال‌وهوایش عوض شود؛ اصلاً توجهی به درس‌هایش یا
حتی خانم تیلور نداشت.

بتی به او گفت: «سر جا من نشستی.»

آندی همان‌طور نشسته از بتی که ایستاده بود، قدبلندتر به نظر می‌رسید؛
اما بتی اصلاً عصبی به نظر نمی‌آمد. بقیه‌ی بچه‌ها ساکت شده بودند و نگاه
می‌کردند. خانم تیلور هم که درسی را پای تخته‌سیاه می‌نوشت، انگار هنوز
متوجه نشده بود.

آندی سرتا پای بتی را ورنده کرد و پرسید: «جنابعالی؟»

«بتی گلنگاری. جنابعالی؟»

«اندی وودبری»

بتی همان‌طور که دست‌هایش را به کمر زده بود، کمی اندی را ورنه‌انداز کرد. «تو توی جنگل زندگی می‌کنی؟»
«نه.»

«وودبری شبیه بلوبریه؟»

«نه.» اندی روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست. «تو توی گاری زندگی می‌کنی؟»

بتی گفت: «راستی‌اتش، آره.»

این حرفش باعث شد اندی مکث کند. «و تو یه...» همین موقع بود که حتی اندی هم فهمید ادامه دادن این ماجرا به ناکجاآباد می‌کشد؛ بتی همان‌موقع لبخندی روی لبش بود.

بعد بتی گفت: «یه گلنگارم؟ نه خیر، گلنگار اصلاً نداریم. مگه اینکه منظورت دختری باشه که می‌خواد روی اون نیمکتی بشینه که جنابعالی روش نشستی.»

اندی آن‌قدر مبهوت به نظر می‌آمد که فهمیدم تا آن‌موقع هیچ دختری با او آن‌طور صحبت نکرده است؛ حتی مادرش. اگر کسی از من می‌پرسید، می‌گفتم حداقل تا آخر زنگ تفریح موهای بتی پر از خارخاسک می‌شود؛ اما شاید اشتباه می‌کردم.

اندی بدون اینکه حرف دیگری بزند، بلند شد و صبر کرد تا بتی سر جایش بنشیند. بعد بالای سر بنیامین - همان پسر کوچولویی که نیمکت کناری بتی می‌نشست - آن‌قدر این‌پا و آن‌پا کرد که پسرک آهی کشید و وسایلش را جمع کرد و رفت کنار دست یک نفر دیگر نشست.

اندی نشست و پاهایش را کش داد. دم‌پای شلوارش و بندهای کفشش پر از خار بود.

وقتی خانم تیلور رویش را از تخته‌سیاه برگرداند و دید او آنجا نشسته،

شانه‌هایش را به آرامی بالاوپایین داد و کمی وا رفت.
گفت: «صبح‌به‌خیر، آقای وودبری. دفتر کتاب‌ها را با خودت آوردی؟»
اندی جواب داد: «دفتر کتاب به کارم نمی‌آید.» بعد به سرش ضربه‌ای زد
و گفت: «همه‌ش اینجاست.»

من پشت سر بتی نشسته بودم، اما وقتی رو کرد به سمت اندی،
می‌توانستم ببینم لبخند می‌زند؛ و بعد گفت: «می‌تونه از رو مال من ببینه.
من مشکلی ندارم.»

خانم تیلور گفت: «خُب، تو لطف می‌کنی عزیزم.»

اندی هم گفت: «آره واقعاً!»

آن‌طور که بتی به اندی نگاه می‌کرد، خیال کردم شاید از آن به بعد
انگیزه‌ای داشته باشد تا کمتر به من توجه کند.

بقیه‌ی آن‌روز صبح خیلی خوب گذشت؛ فقط یک ساعتی از کلاس
اندی خوابش برد و درس را با صدای خُرناشش به رگبار بست. بتی برای
اینکه بیدارش کند، دستش را روی بازوی او گذاشت. وقتی اندی از خواب
بیدار شد، خودش را تکانی داد، خمیازه‌ی بلندی کشید و مثل پادشاه‌ها
دست‌به‌سینه نشست.

اندی صورت زشتی نداشت و از خیلی پسرهای دیگر تمیزتر بود، اما
بتی اولین دختری بود که به او توجه نشان می‌داد. به آن‌ها فکر می‌کردم
و اینکه چقدر سریع جذبِ هم شده بودند. من قبلاً هم چنین چیزی دیده
بودم؛ همان وقت‌هایی که یک سگ جدید توی مزرعه پیدایش می‌شد.
بعضی وقت‌ها قبل از اینکه کسی بفهمد چرا، دعوا راه می‌افتاد. بعضی وقت‌ها
هم کاملاً برعکس می‌شد.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک

مترجم آناهیتا حضرتی



فصل شش

چند روز بعد از آن، به نظر می‌آمد بتی من را نادیده می‌گیرد. بدون اینکه اتفاقی پیش بیاید، به مدرسه می‌رفتم و برمی‌گشتم و هر روز زنگ تفریح‌ها را با دوستانم بازی می‌کردم و پای تخته بدون هیچ مشکلی به درس‌های خانم تیلور گوش می‌دادم؛ هم‌زمان، بتی و اندی هم پشت سر خانم تیلور سر جایشان می‌نشستند و پچ‌پچ می‌کردند و می‌خندیدند. زنگ‌های تفریح غیبتشان می‌زد و کلاس که شروع می‌شد، دیر می‌رسیدند؛ باهم از مدرسه به خانه می‌رفتند و صبح همان‌طور باهم می‌آمدند.

همه متوجه آن چیزی که من حس می‌کردم دوستی خیلی نزدیکی باشد، شده بودند. با در نظر گرفتن اینکه بتی سن و سالی هم نداشت، این دوستی غیرعادی به نظر می‌رسید؛ فقط چهارده سالش بود! البته مادر خود من در شانزده سالگی ازدواج کرده بود؛ برای همین، وقت خودم را صرف این نکردم که چرا من در این دوستی، هدف کوچکتری به حساب می‌آمدم.

اما اندی در بهترین حالت، تک‌وتوک سر کلاس حاضر می‌شد و من

خیلی زود متوجه شدم بتی هم نمی‌تواند با یک روز از گرمای پاییز رقابت کند.

آن روز صبح، قدم‌زنان به مدرسه رفتن، خیلی کیف داشت. زمین نرم و معطر بود، پرنده‌ها تُندتُند باهم حرف می‌زدند و نور خورشید تا حدودی مه‌آلود بود و انگار جوراب‌شلواری نقره‌ای به تن داشت. قبل از اینکه از سبب تُندی که به خندقِ گرگ می‌رسید، پایین بروم، ژاکت و کلاه‌م را درآوردم و روی درخت هلویی که با لجبازی نمی‌خواست بگذارد آخرین برگ‌های طلائی‌اش بریزد، آویزان‌شان کردم.

نه می‌دانستم برادرهایم کجا هستند و نه برایم مهم بود بدانم. حس می‌کردم با کمترین تلاشی می‌توانم بالای این تپه‌ها پر بکشم و خورشید را روی دوشم بگذارم و جنگل هم مثل آتشی پُررُرق و برق، زیر پاهایم شعله بکشد. آن روز صبح که وارد جنگل شدم، شاید حتی سوت می‌زدم یا زیر لب آوازی چیزی می‌خواندم.

خاطرم نیست.

با اتفاقی که بعد از آن افتاد، همه‌چیز به غیر از حضور بتی، از ذهنم پاک شد. شاید آن موقع انتظار اندی را می‌کشید و خبری از او نشده بود و همین حسابی عصبانی‌اش کرده بود و کاری برای انجام دادن نداشت.

شاید هم خیلی وقت بود به کسی - هرچند کوتاه - زور نگفته بود. به هر ترتیب، درست وقتی انتظارم را می‌کشید که من اصلاً توقع دیدنش را نداشتم.

و این بار نسبت به دفعه‌ی قبل، سلاح وحشیانه‌تری را انتخاب کرده بود. آنجا، سر راهم توی جاده، صحنه‌ی عجیبی می‌دیدم.

بتی روی تنه‌ی درخت بریده‌شده‌ای نشسته بود و چیزی روی پاهایش

۱- یک دوره‌ی زمانی هوای گرم و خشک نابهنگام که گاهی در فصل پاییز در نیم‌کره‌ی شمالی زمین وجود دارد.

گذاشته بود و برادرهایم جلویش قوز کرده بودند و به طرز عجیبی آرام و با احتیاط حرکت می‌کردند.

گفتم: «هنری...»

هنری بدون اینکه برگردد، جواب داد: «هیسیسیسی! بتی یه بلدرچین داره.» و واقعاً هم یک بلدرچین داشت؛ قهوه‌ای و نرم. از ظاهرش می‌شد گفت سن‌وسالی ندارد؛ باطراوت و براق بود.

بتی بلدرچین را خیلی راحت زیر بازوی چپش گرفته و با دست راستش قلابی درست کرده بود و انگشت‌هایش را دور گردن پرنده، صرفاً به اندازه‌ای محکم گرفته بود که بتواند او را ثابت نگه دارد. پسرها با انگشت‌های کوچکشان سر نرم بلدرچین را ناز می‌کردند و پرنده هم پلک می‌زد و غرغر می‌کرد.

جیمز یواشکی گفت: «خیلی خوشگله. ای کاش مال من بود.»

بتی گفت: «خُب شاید بتونه مال تو باشه. شاید اصلاً بتونی یه مزرعه‌ی بلدرچین بزنی.»

هنری در جواب این حرف گفت: «نه خیر! بلدرچین یه پرنده‌ی وحشیه؛ مرغ که نیست!»

اما این حرف را به نرمی و با دقت زد و اصلاً چشم از آن پرنده‌ی دوست‌داشتنی و قهوه‌ای که روی پاهای بتی بود، برنداشت. پشت سر آن‌ها ایستاده بودم و به این فکر می‌کردم که شاید بتی عوض شده باشد؛ اما تقریباً مطمئن بودم که نشده است.

گفتم: «خیله خُب دیگه، پسرها! راه بیفتین بریم. مدرسه‌مون داره دیر می‌شه.» چنان به من بی‌محلی کردند که حس کردم نامرئی‌ام.

بتی گفت: «با خودم میارمش مدرسه. شماها جلو برین؛ ما هم پشت سرتون میایم.»

لحنش خیلی شبیه من بود؛ مثل یک خواهر بزرگ‌تر! اما درست برعکس من که برادرهایم هیچ‌وقت حرفم را نمی‌خواندند، حرف او را گوش کردند.

پسرها آرام عقب‌عقب رفتند تا پرنده را شوکه نکنند و بعد به تاخت از تپه پایین دویدند و همان‌طور که سعی می‌کردند از هم جلو بزنند، زیر لب به هم چرت‌وپرت می‌گفتند.

راه افتادم که دنبالشان بروم، اما از صدایی که شنیدم، جا خوردم. مادرم تا آن زمان کله‌ی جوجه‌های زیادی را پیچانده و کنده بود، اما همیشه این کار را آن‌قدر سریع انجام می‌داد که پرنده فرصت نمی‌کرد صدا یا تقلایی بکند.

اما این فرق داشت.

به صدای نفس‌نفسی که از پشت سرم می‌آمد، برگشتم. بتی بلدرچین را از گردن گرفته بود جلو و بدن کوچک و گردش تاب می‌خورد و سعی می‌کرد از داری که انگشت‌های بتی برایش ساخته بود، فرار کند. چنگال‌هایش پیچ می‌خورد و کش می‌آمد و با آن بال‌های خپلش دیوانه‌وار توی هوا بال‌بال می‌زد.

جیغ زدم: «بتی، ولش کن! داری می‌کشیش!»

دستم را به‌طرف بلدرچین دراز کردم؛ و هم‌زمان بتی هم دستش را دور گردن پرنده محکم‌تر کرد و بردش بالاتر تا دستم به او نرسد. بعد هم عقب رفت و روی آن کنده‌ی درخت ایستاد. نگاهش جدی بود و بدون اینکه پلکی بزند، نگاهم می‌کرد.

دوباره جیغ زدم: «ولش کن!»

اما همین‌که چنگ انداختم پرنده را بگیرم، مُشتش را سفت کرد و گردن پرنده را شکست. صدای شکستن استخوان‌های ظریف پرنده را شنیدم. بتی جنازه‌ی بی‌جان پرنده‌ی بیچاره را به‌طرفم پرت کرد و من عقب‌عقب رفتم و پایم به ریشه‌ای گیر کرد و محکم با پشت زمین خوردم.

تویی از کجا پیدایش شد، نمی‌دانم. یک لحظه خودم را دیدم که روی زمین درازبه‌دراز افتاده بودم و سعی می‌کردم خودم را پیدا کنم و لحظه‌ی

بعد تویی را دیدم که بین ما، پشت به من ایستاده بود و مثل سگ گله به سمت بتی پارس می کرد.

نمی دانم چه کار کرد؛ اصلاً نمی توانستم بتی را ببینم. فقط تویی را می دیدم؛ و حتی یک کلمه هم از چیزهایی که به بتی گفت، سر در نیاوردم. بیشتر صدا بود؛ صدای وحشتناک.

بعد برگشت و بدون اینکه حرفی بزند، کمکم کرد بلند شوم. پرنده‌ی مُرده را هم از روی زمین برداشت. پرنده توی دست زخمی تویی، کوچک و زیبا به نظر می رسید.

تویی نفسی کشید و پشتش را صاف کرد و بعد توی جاده راه افتاد و از خندقِ گرگ بیرون رفت.

همه‌ی این ماجرا، از وقتی که برادرهایم بُدو بُدو رفتند تا وقتی که تویی از پیشمان رفت، کمتر از یک دقیقه طول کشید.

بتی به پشت روی چمن‌های کوتاه‌قد دراز کشیده بود؛ چشم‌هایش گشاد شده بود و تقریباً لبخند می زد.

با تعجبی که تا آن زمان تجربه نکرده بودم، گفتم: «چرا اون کارو کردی؟ تو چته؟» بتی گفت: «اون پرنده رو دزدید.» تقریباً با خودش حرف می زد. «بعدشم گفت اگه یه بار دیگه بهت دست بزنم، یه کاری می کنه پشیمون بشم.»

چطور می توانستم در آن شرایطی که کلاً برایم معما بود، خوش حال شوم؟ اما شدم؛ فقط یک کم.

شاید بتی حریفی را که می خواست، در تویی پیدا کرده بود. همین طور که از زمین بلند می شد، گفت: «عجب آدم احمقی!»

خودش را تکاند. به موهایش برگ چسبیده بود. مشخصاً نمی دانست روی بستری از پیچک‌های سمّی دراز کشیده؛ من هم قصد نداشتم چیزی به او بگویم. اگر می شد با آرزوی طاعون برای او، خودم به جهنم بروم، حاضر بودم بروم. گفتم: «تو هیچی نیستی به جز یه آدم بد. با گوشت و استخوانت بدی.»

از حرفم خنده‌اش گرفت. «مامان بزرگم بهم یاد داده چطوری کله‌ی به جوجه رو بکنم؛ تازه جوجه‌هه رو با پوره‌ی سیب‌زمینی و آب گوشت، همین شب تا ته خوردیم. هیچ بدی هم نداشت و اگرم داشت، پس مامان بزرگم آدم بدیه؛ همین‌طور مامان تو.»

سرم را تکان‌تکان دادم. «این با اون فرق داره! خودتم خوب می‌دونی که فرق داره.» البته مطمئن نبودم این را بداند.

بتی را همان‌جا به حال خودش رها کردم و دعا کردم فردا صبح که خواب بلند می‌شود، تاول‌های قرمز بزند و پوستش اساسی زخم شود. دعا کردم صورتش را جوش و کورک بپوشاند و پوسته‌پوسته شود؛ و دعا کردم جای زخم‌هایش بماند؛ واقعاً دعا کردم! دعا کردم دست‌هایی که آن پرنده‌ی بی‌آزار را گشتند، زخم شوند؛ و از چنین دعایی متأسف نبوده زنگ تفریح بعدازظهر، خارش گردن بتی شروع شد. وقتی که مدرسه تعطیل شد، روی یکی از گونه‌هایش پر از جوش شده بود.

آن روز وقتی از مدرسه به خانه رسیدم، مامان را وسط باغچه‌ی گل‌های بی‌صبر دماغه دیدم؛ همان جایی که چشمه از زمین می‌جوشید و بالا می‌زد از توی جاده صدا زدم و گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟»

برایم دست تکان داد تا به کمکش بروم؛ برای همین، مسیری را که از جالیز می‌گذشت، دنبال کردم و رفتم به آنجایی که پای تپه رودی از سر چشمه راه افتاده بود. اگر آن قدر سرد می‌شد که گل‌های بی‌صبر دماغه یخ بزنند، دورواطراف چشمه نمی‌شد چیزی جز لجن و پهن پیدا کرده؛ اما بیشتر آن‌ها هنوز سرسبز و زنده بودند؛ البته آن‌هایی که ساقه‌های بلندتری داشتند. غلاف شفاف دانه‌ها که از شکوفه‌های نارنجی بیرون زده بودند، خیلی وقت پیش سر باز کرده و بارشان را به اطراف پاشیده بودند؛ اما هنوز به اندازه‌ی کافی برگ داشتند.

مادرم بعضی از ساقه‌های آبدار آن‌ها را کنده و تا کرده بود توی سبد حصیری‌اش؛ من که رسیدم، یک دسته‌ی دیگر هم کند و گذاشت توی بغلم. گفت: «یه‌عالمه از اینا لازم داریم. بتی گلنگاری رفته توی باغچه‌ی پیچک‌های سمّی گشته و همه‌جاش تاول زده.» مامان سرش را تکان داد و بعد گفت: «فکر می‌کردم همه عقلشون می‌رسه، ولی ظاهراً بتی تا قبل از این گذرش به پیچک‌های سمّی نیفتاده بوده. حالا از این به بعد عقلش می‌رسه.» یک بچه‌مورچه‌ی سرگردان از روی برگ‌ی روی دستم آمد. فوتش کردم و انداختمش. گفتم: «شما چرا باید همه‌ی این کارها رو بکنی؟ مگه خودشون گل بی‌صبرِ دماغه نزدیک چشمه‌شون ندارن؟»

مادر مکثی کرد و نگاهی به من انداخت. «آقای گلنگاری رفته اوهایو تا توی اسباب‌کشی به خواهرش کمک کنه. خانم گلنگاری هم سیاتیک داره. بعدشم، وقتی ما یه‌عالمه از اینا داریم، نیازی نیست اون توی جنگل اسیر بشه.» بعد یک‌مُشت پر از آن گیاه را کند و چپاند توی دست‌های من. «زنگ زده بود ببینه ما هنوزم از این گیاه‌ها دمِ خونه‌مون داریم یا نه؛ و خُب داشتیم. واسه همینم می‌خوام براتش یه کم ضماد درست کنم و تو هم قراره کمکم کنی.» می‌خواستم ماجرای بلدرچین را برایش تعریف کنم، اما از آن طرف هم دلم نمی‌خواست درباره‌اش حرف بزنم. وقتی یاد صدای شکستن استخوان‌هایش افتادم، حالم بد شد. برای اینکه به باقی آن ماجرا فکر کنم و ببینم باید بعدش چه کنم، زمان می‌خواستم.

به آن بلدرچین فکر کردم؛ به برادرهایم فکر کردم؛ یاد صدایی افتادم که تویی از شدت عصبانیت از خودش درمی‌آورد.

مادرم گفت: «خیله‌خُب... فکر کنم برای یه دختر بچه زیادی هم باشه.» سبدش را برداشت و از تپه بالا رفت و راه افتاد به طرف خانه.

باهم مشغول درست کردن دم‌کرده‌ای شدیم که قرار بود همان بلایی را که من برایش دعا کرده بودم، خوب کند.

توی بزرگ‌ترین دیگی که داشتیم، آب جوشاندیم و هر ساقه از گل‌های بی‌صبر را دانه‌دانه توی آن چپاندیم. چند لحظه که گذشت، ساقه‌ها و برگ‌های ظریفشان نرم شد و رنگ آب را سبز کرد و آشپزخانه پر شد از بویی شبیه همان بویی که موقع پختن اسفناج راه می‌افتد.

مادربزرگم که توی اتاق پشتی چرت می‌زد، صدا کرد: «کی رفته توی پیچک‌های سمی؟»

مادرم با صدای بلند گفت: «بتی گلنگاری. بد بلایی سر خودش آورده.»
مادربزرگم گفت: «دختر شهری!» البته نه از روی بدجنسی. «دفعه‌ی بعد بیشتر عقلش می‌رسه.»

برخلاف آن‌روی خوبم، آرزو کردم دفعه‌ی دیگری هم در کار باشد و موقعی اتفاق بیفتد که حسابی سرما زده باشد.

وقتی همه‌ی آن گیاه‌ها را جوشاندیم، دم‌کرده را توی شیشه‌های دردار ریختیم و گذاشتیم خنک شود؛ بعد در شیشه‌ها را بستیم و دوباره آن‌ها را توی سبد حصیری چیدیم.

مادرم گفت: «این باید افاقه کنه. کتت رو بپوش. اینا رو می‌بریم در خونه‌شون و موقع برگشت یه چندتا چغندر قند هم می‌چینیم.»
پرسیدم: «منم حتماً باید بیام؟ می‌تونم وقتی شما نیستی، مقدمات شام رو آماده کنم.»

مادرم همان‌طور که سبد را به پاگرد ورودی می‌برد، جواب داد: «کارمون زیاد طول نمی‌کشه. حالا بدو برو طویله، بابابزرگت رو صدا کن. با این همه بار، پیاده خیلی راهه تا اون‌جا.»

به خودم قول دادم وقتی مادرم می‌رود شیشه‌ها را به آن‌ها بدهد، من توی وانت کنار پدربزرگم بمانم؛ اما وقتی جلوی خانه‌ی گلنگاری‌ها توقف کردیم، مادر یک شیشه به هر دستم داد و جلوتر از خودش راهی‌ام کرد.
گفت: «تو کمک کردی دارو رو آماده کنم. بتی باید این رو بدونه. شاید شما

دوتا بتونین باهم دوست بشین.»

هیچ حرفی نداشتیم در جوابش بزنم؛ برای همین، چیزی نگفتم. وقتی در زدیم و خانم گلنگاری آمد و در را برایمان باز کرد، بدجوری ناراحت به نظر می‌آمد. «خدای من! سارا، بیا تو. آنابل بیا تو. شما خود خود فرشته‌این بتی رو ببینین، باورتون نمی‌شه. بازم خدا رو شکر، ولی حالش خیلی بدمه» حالش خیلی بد بود.

گفتم: «وای، خدای من!» اما این خیلی کمتر از چیزی بود که وقتی دیدمش، می‌خواستم بگویم. تاول‌هایی که برایش دعا کرده بودم، کجا و تاول‌هایی که در جواب دعایم گرفته بودم، کجا!

هر کجا از پوستش که به پیچک‌های سمی خورده بود، بدجور قرمز و متورم شده بود و بعضی از تاول‌هایش آن‌قدر گنده بود که از توی آن‌ها می‌توانستم آبی را که زیر پوستش جمع شده بود، ببینم. یاد غوکی افتادم که غبغبش را برای خواندن، حسابی باد کرده باشد.

نگاه کردن به او برایم سخت بود؛ سخت‌تر از آن هم این بود که نگاهش نکنم. تا الان کسی را ندیده بودم مثل بتی مسموم شده باشد.

مامان گفت: «خدایا! حسابی توی دردسر افتاده که.» و هم‌زمان گتس را درآورد و گذاشت پای تخت بتی. «مارگارت... آگه ممکنه، برام یه کم پارچه کهنه بیار.»

وقتی مادر بزرگ بتی رفت پارچه کهنه بیاورد، مادرم خیلی آرام دست‌وپای بتی را از بدنش دور کرد و موهایش را از صورتش کنار زد. بعد گفت: «طفلیک بیچاره. باید بدجوری خارش داشته باشی.»

بتی مادرم را که مشغول بود، تماشا کرد و از لای دندان‌هایش گفت: «برام مهم نیست.» بعد کمی خس‌خس کرد. «فقط یه‌سری جوش مسخره‌ست.»

مادرم سرش را تکان‌تکان داد. «چه دختر شجاعی هستی، بتی.»

مادربزرگ بتی گفت: «اینم از پارچه کهنه‌ها.» و آن‌ها را روی هم پای تخت گذاشت. «دیگه چی احتیاج داری؟»

«یه تشت هم می‌خوام. آنا بل، دوتا از اون شیشه‌ها رو هم برام بیار.» یکی از بهترین ایده‌های خدا این بود که گل‌های بی‌صبر دماغه را خلق کند. در مقایسه با معجزه‌ها، دریا را نمی‌شکافت یا عصا را تبدیل به مار نمی‌کرد، اما اگر چیزی بود که بتواند حال بتی را خوب کند، همین گل بود. مادرم دم کرده‌ی ولرم را توی تشت ریخت و پارچه کهنه را توی آن خیساند؛ بعد آن را چلانند تا فقط مرطوب باشد و گذاشتش روی پوست افتضاح بتی و این کار را آن قدر ادامه داد که دیگر فقط چشم‌هایش پیدا بود؛ که من را دنبال می‌کرد! من این طرف و آن طرف اتاق خواب را نگاه می‌کردم. اتاقش خیلی شبیه اتاق من بود. یک تخت و یک میز کوچک که چراغی روی آن بود. صندلی‌ای در یک گوشه، یک کمد که درش آن قدری باز بود که بتوانم ببینم چیز زیادی توی آن نیست. دیوارهای ساده و سفید و کف چوبی خالی. عکسی از مسیح هم روی یکی از دیوارها بود. روی آن یکی دیوار، تصویر مرد و زنی بود که لباس‌های شیک پوشیده بودند. مرد کراوات زده بود و زن هم کلاه قرمزی سرش داشت.

وقتی آنجا توی اتاقش ایستاده بودم و بتی درمانده روی تختش دراز کشیده بود و دوتا بزرگ‌تر آن نزدیکی بودند، به کنجکاوی‌ام پُروبال دادم. پرسیدم: «بتی، اون دوتا مامان باباتن؟»

اما خانم گلنگاری بود که جوابم را داد. «بله، اون پسر منه و بابای بتی که البته...» بعد یک دفعه دست از کار کشید و به مادرم نگاه کرد.

بتی گفت: «رفته!» رفته را شبیه مُرده گفت.

نمی‌دانستم منظورش از رفته، چه بود.

مادرم گفت: «چیزی نیست.» بعد ملافه‌ای را تا چانه‌ی بتی بالا کشید و

روی تخت را جمع‌وجور کرد.

بتی کمی سرش را چرخاند. چشمش به چشم من افتاد که نگاهش می‌کردم؛ دوباره رویش را برگرداند، اما قبل از اینکه این کار را بکند، چشم‌هایش را دیدم؛ قرمز و متورم بود. پارچه‌کهنه‌ها صورتش را پوشانده بود و از آن‌ها دم‌کرده‌ی گل‌های بی‌صبرِ دماغه، لای موهایش سُزه کرده بود؛ شاید هم چیزهای دیگری سُزه کرده بود.

با همه‌ی بدجنسی‌هایش، یک‌دفعه از اینکه اواسط نوامبر هنوز هم گل بی‌صبرِ دماغه برای چیدن داشتیم، خوش‌حال شدم.

مادرم به خانم گلنگاری گفت: «یک‌ساعت یه‌بار این کارو برانش انجام بده. پارچه‌کهنه‌ها رو خیلی فشار نده که خشک بشن. باید به‌اندازه‌ی کافی مرطوب باشن. حواستم باشه که لرز نکنه.»

مادرم دم در ایستاد و آرام گفت: «اگه تاول‌هاش بدتر شد، یه کم از دم‌نوش بهش بده بخوره و بعد به دکتر پنسون زنگ بزن.»

«حتماً این کارو می‌کنم، سارا. ممنونم. ممنونم. از تو هم همین‌طور، آنابل. بتی همیشه ازت چیزای خوبی تعریف می‌کنه. شاید وقتی خوب شد، دوست داشته باشی بیای اینجا باهم بازی کنین.»

هوا تاریک شده بود که به مزرعه‌ی چغندر رسیدیم؛ اما زیر نور چراغ‌های جلوی وانت، مشغول شدیم و چیزی نگذشت که برای شام به‌اندازه‌ی کافی چغندر جمع کردیم.

خوش‌حال می‌شدم اگر بیشتر از آن توی زمین بمانم و به کارم ادامه بدهم. هر دسته برگ را که می‌کشیدم، زیرش یک سورپرایز چاق‌وچله انتظارم را می‌کشید و از این وضعیت لذت می‌بردم.

با آن پوست ضخیم و پوشیده از گل، آن ریشه‌های موماند و گوشتشان که به سختی سنگ بود، زیاد شبیه چغندر قند نبودند؛ اما توی آن‌ها یاقوت‌های سفیدی بود که مشتاقانه منتظر پختن و نرم‌شدن بودند.

عاشق نظم و قانون طبیعت بودم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی



فصل هفت

گل‌های بی‌صبر دماغه کار خودشان را کردند؛ البته نه به‌سرعتی که ممکن بود در موارد خفیف‌تر عمل کنند. برای همین، من روز بعد از آن خوش‌حال بودم. بتی خانه مانده بود تا خوب شود. اندی هم هنوز یک‌جایی پی‌خوشی خودش بود. خانم تیلور پنجره‌های مدرسه را باز کرده بود تا هوای خنک و صدای پرنده‌ها توی کلاس بیچد؛ و من چیز جدیدی یاد گرفته بودم به اسم نام‌آوا؛ که البته هنوز بلد نبودم آن را بنویسم، اما همه‌ی بعدازظهر توی دلم آن را تکرار می‌کردم.

صبح روز بعد صورت و دست‌های بتی هنوز مُلتهب بود. هنوز کلی تاول داشت، اما آن‌قدر خوب شده بود که باورم نمی‌شد همین تازگی‌ها مسموم شده است. با این حال، بلوز آستین‌بلند و شلوار پوشیده بود و توی مسیر تا زمانی که به حیاط مدرسه رسید، خیلی با احتیاط راه می‌رفت.

همان‌طور که با روت و تعداد دیگری از دخترها روی پله‌های مدرسه زیر نور خورشید منتظر نشسته بودیم تا خانم تیلور صدایمان بزند، تماشاایش کردم. یک نفر فریاد زد: «سلام، بتی.»

بتی ایستاد و بعد نزدیک‌تر آمد. ظرف غذایش توی دست چپش بود. صاف توی چشم‌های من نگاه کرد. بعد دست راستش را بالا آورد و آرام آرام دستش را مُشت کرد.

با لبخندی گفت: «سلام، آنابل.»

اصلاً منتظر نبودم بخواد از من، برای اینکه کمک کردم حالش خوب شود، تشکر کند؛ اما انتظار این را هم نداشتم. چقدر احمق بودم!

پرسیدم: «چرا تو این قدر بدجنسی؟» واقعاً کنجکاو بودم و می‌خواستم علتش را بدانم.

گفت: «فقط واسه اینکه من از تو گنده‌ترم؛ همین و بس! تو هم یاد می‌گیری چطور از خودت مراقبت کنی. البته اگه خیلی خنگ نباشی؛ که به‌گمونم هستی.»

اما نبودم؛ نه آن قدر خنگ بودم و نه آن قدر بچه که ندانم بدجنسی چیست.

خانم تیلور صدا زد: «بیاین تو، بچه‌ها.»

همه رفتیم توی کلاس و فقط بتی عقب ماند.

وقتی بالاخره حدود یک ساعت بعد، سروکله‌اش پیدا شد، اندی همراهش بود. تازه آفتاب سوخته شده بود و لباس‌های تمیز تنش داشت؛ و بتی با اینکه شلوار پایش بود، در کنار او یک دختر کامل به نظر می‌رسید.

خانم تیلور به اندی گفت: «خیلی خوش‌حالم بالاخره تونستی به جمع‌مون اضافه بشی.» به بتی هم گفت: «امیدوارم حالت بهتر شده باشه.»

آن‌ها سر جایشان نشستند و درس پای تخته ادامه پیدا کرد و بقیه‌ی آن‌روز صبح به آرامی گذشت.

اندی بیشتر آن‌روز صبح را خواب بود. همان‌طور هم که او خوابیده بود، بتی تماشایش می‌کرد و توجهی به حرف خانم تیلور نداشت و کتاب روی میزش بسته بود. وقتی اندی بیدار شد، بتی لبخندی به او زد و آستینش را کشید. اندی هم رو به او کرد و همراه با خمیازه نیشخندی زد و روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست.

با خودم فکر کردم از خانم تیلور بخواهم جایم را با کس دیگری عوض کنم تا این صحنه‌ها را نبینم؛ اما دلم نمی‌خواست روت را تنها بگذارم و به نظرم می‌آمد تا وقتی اندی آن دوروبرها باشد، من به چشم بتی نامرئی می‌آیم. نمی‌خواستم کاری کنم که این وضعیت عوض شود.

نمی‌خواستم بیشتر از این کبودی و تهدید و بلدرچین مُرده ببینم. دلم می‌خواست بتی برگردد به همان جایی که از آن آمده بود.

دلم می‌خواست زمان را به عقب برگردانم؛ زمانی که او هنوز پایش را آنجا نگذاشته بود. می‌خواستم به عقب برگردم؛ تا یادم نیاید؛ تا همانی شوم که قبلش بودم؛ همانی که هیچ‌وقت برای کسی دعا نمی‌کرد تا او بزند. کسی که هیچ‌وقت حتی تصورش را هم نمی‌کرد چنین کاری بکند.

اما اگر تنها چیزی که می‌توانستم داشته باشم، این بود که از تیررس نگاه بتی در امان بمانم، با خوش‌حالی می‌پذیرفتم. اندی باعث می‌شد بتی از من دور شود و من باید از این مسئله راضی می‌بودم.

زنگ تفریح برایمان این‌طور گذشت که روزی دوبار توی محوطه‌ی باز اطراف ساختمان مدرسه پخش شویم و طناب‌بازی و لی‌لی کنیم یا در غیر این صورت، جوی دوسر توی زمین بکاریم. قرار نبود به جاده‌ای که از کنار مدرسه می‌گذشت، نزدیک شویم؛ خندقی که جاده از آن می‌گذشت. آنجا که تپه تمام می‌شد و تپه‌ی دیگری از زمین سر برمی‌آورد، کنده شده بود. معمولاً هم به ماشین‌هایی که گه‌گذاری از آن نزدیکی‌ها می‌گذشتند، اعتنایی نمی‌کردیم؛ اما هر وقت صدای یک گروه اسب را می‌شنیدم که کشان‌کشان گاری یا واگنی را با خود می‌کشیدند و رد می‌شدند، هر کاری داشتم، رها می‌کردم و می‌رفتم تا کمی با آن‌ها راه بروم و با کشاورزها یا اسب‌ها حرف می‌زدم. بعد از ظهرهای گرم هم گاهی اگر می‌ایستادند تا استراحتی بکنند، برایشان از چاه یک سطل آب می‌بردم.

آن‌روز آقای فاس و اسب‌های خاکستری‌اش که واگنی را می‌کشیدند

یواش یواش سروکله‌شان توی جاده پیدا شد. واگن پر از سیب‌های گنده و گوشتالویی بود که توی سبدهای حصیری چیده شده بودند؛ آقای فاس راهی بازار بود. آقای فاس آن قدر صمیمی و مهربان بود که همیشه می‌گفت او را آقای آنسِل صدا بزنیم و ما هم همین کار را می‌کردیم. البته یک روز که هنری او را آنسِلِ خالی صدا زد و آقایش را نگفت، مادرم زد پس کله‌اش.

از همان روی پله‌ها که با روت نشست بودیم و نخ‌بازی می‌کردیم، فریاد زد: «سلام، آقای آنسِل.» این را که گفتم، آقای آنسِل سرعت اسب‌هایش را بیشتر از آنچه بود، کم کرد و در جوابم دست تکان داد.

صبح‌به‌خیر را صبح بیخایر می‌گفت؛ همیشه لهجه‌ی آلمانی‌اش را داشت و فرقی نمی‌کرد چندسال توی این تپه‌ها زندگی کند.

«توی صبح به این قشنگی، چطوری آنابل کوچولو؟ و شما، روت کوچولو تر؟» لباس سرهمی تنش مثل لباس‌های روز یکشنبه تمیز و اُتوکشیده بود، کلاهش به خوبی بُرس خورد بود و چکمه‌هایش را هم به خوبی سیب‌هایش برق انداخته بود. سیب‌هایش زیر نور خورشید چنان برق می‌زد که انگار با گاری آن‌ها را پیش جواهرساز می‌برد تا برایشان رکاب درست کند.

گفتم: «خوبم.» اسب‌هایش به زمین سُم می‌کوبیدند و مشتاق بودند به راحتشان ادامه بدهند؛ اما من برای لحظه‌ای پیشانی‌ام را به کفل نزدیک‌ترین اسب تکیه دادم و با کف دست‌هایم آرام به آن ضربه زدم. «ای کاش می‌تونستم با شما و این پسرهای خوشگل، برم بازار. بدجوری قشنگن.»

روت - که موهای تیره‌اش را سفت بافته و دامنش صاف و اُتوکشیده بود - کمی دورتر ایستاد و از سُم‌ها و دندان‌های درشت و زرد آن‌ها فاصله گرفت. پدرش کتاب‌فروش بود. تنها حیوانی که توی خانه‌ی روت پیدا می‌شد، گریه‌ی خانگی بود.

بعدها همه از خودشان می‌پرسیدند روت چه کرده بود که مستحق اتفاقی باشد که بعداً برایش افتاد؟

پاره‌سنگی که صاف توی چشم روت خورد، به اندازه‌ای کوچک بود که استخوان ابرویش نتوانست آن را دفع کند و به قدری بزرگ بود که او را زمین انداخت و به چشمش حسابی صدمه زد. تا اینجایش حتی برای من هم واضح بود، چون دیدم خون از چشمش راه افتاد و روی گونه‌اش چکید. درست مثل گیج شدن پرنده‌ای که صاف به شیشه‌ای خورده باشد که تصویر آسمان را کاملاً منعکس می‌کند، روت هم به همان اندازه گیج و مبهم شده بود. همان‌طور روی زمین دراز کشیده بود، اما دست‌ها و پاهایش توی خاکی که از افتادنش به زمین بلند شد، تکان‌تکان می‌خورد. وقتی فهمیدم چه شده که آقای آنیل از روی صندلی گاری‌اش پایین پرید و کنار روت زانو زد.

وقتی فهمیدم چه شده که توی حیاط مدرسه همه‌ها شد و بچه‌ها جیغ کشیدند.

وقتی فهمیدم چه شده که خانم تیلور باعجله آمد توی جاده، صورت روت را دید و دوباره باعجله رفت و ماشینش را آورد.

وقتی فهمیدم چه شده که روت از بهت بیرون آمد و جیغ کشید؛ همان‌موقع که آقای آنیل روت را دو دستی بغل گرفت و برد پشت ماشین فوراً خانم تیلور و بعد دوتایی کنار ایستادیم و خانم معلم به سرعت راه افتاد و توی جاده پشت سرش خاک بلند شد.

آقای آنیل به من گفت: «من هرچه سریع‌تر می‌رم و به والدینش خبر می‌دم.» لکه‌ی خونی روی کت تمیزش افتاده بود.

از واگن بالا رفت و با افسارها محکم به اسب‌ها شلاق زد. اسب‌هایش هم که از قبل ناراحت بودند، با این حرکت او سریع حرکت کردند و یورتمه رفتند. پشت سر واگن، سیب‌ها جاده را فرش کرده بودند و به این طرف و آن طرف قیل می‌خوردند و تا آنجایی که جاده پیچ می‌خورد، این وضعیت ادامه داشت.

جایی که خون روت پاشیده بود، مگسی آمد تا دلی از عزا در بیاورد؛ و من خون خوردنش را تماشا کردم.

بقیه‌ی بچه‌ها هنوز کنار جاده به خط ایستاده بودند؛ ساکت.

هنری و جیمز آمدند کنارم بایستند. هنری که هیچ‌وقت کاری را که من به او می‌گفتم، انجام نمی‌داد، گفت: «حالا باید چی کار کنیم؟»

بدون خانم تیلور حالا همه‌ی ما یک‌مُشت بچه بودیم. حتی پسرهای بزرگ‌تر هم که پشت بقیه جمع شده بودند، حالا کوچک به نظر می‌رسیدند. اندی را ندیدم؛ بتی را هم ندیدم. آن موقع خوش حال بودم که آن حوالی نیستند. آن موقع فقط همین فکر را درموردشان می‌کردم.

گفتم: «هنری، بُدو برو خونه و یه نفرو خبر کن بیاد.»

خانه‌ی ما از همه نزدیک‌تر نبود، اما مادرم آنجا بود.

هنری که راه افتاد، جیمز هم پشت سرش رفت و من هم صدایش نکردم برگردد؛ که اگر هم این کار را می‌کردم، فایده‌ای برایم نداشت.

بعد، از چاه یک سطل آب آوردم و روی خونی که توی جاده بود، ریختم و رفتم توی ساختمان و منتظر شدم.

چند نفری دیگر از بچه‌ها با من آمدند. بیشتر بچه‌ها وسایلشان را جمع کردند و به خانه رفتند. بچه‌هایی که از همه کوچک‌تر بودند، روی نیمکت‌هایشان دست‌به‌سینه نشستند تا کسی سراغشان بیاید. من هم روی نیمکت خودم نشستم که حالا بدون روت خیلی بزرگ به نظر می‌آمد. سرم را گذاشتم روی میز و گریه کردم.

همان‌طور که روی پله‌های مدرسه منتظر نشسته بودم، والدینم را توی جاده دیدم که سوار بر وانت قدیمی‌مان به مدرسه می‌آمدند؛ رسیدند و کنار راه‌آب بغل مدرسه توقف کردند.

والدینم لحظه‌ای بغلم کردند و بعد مادرم رفت پیش باقی بچه‌ها.

پدرم خم شد تا مستقیم توی چشم‌هایم نگاه کند. «آنا بل، چه اتفاقی افتاد؟»

خیلی قبل‌تر از آن دیگر اشکی نداشتم و گریه‌ام بند آمده بود، اما حالا دوباره داشت گریه‌ام می‌گرفت.

گفتم: «نمی‌دونم... من اون‌جا وایساده بودم.» برگشتم تا آنها را نشان بدهم. «داشتم با آقای آنیل حرف می‌زدم. روت که از اسب‌های خاکستری می‌ترسید، یه کم عقب‌تر از من بود. بعدش یه پاره‌سنگ صاف خود اینجاش.» با دست زدم به پلک چپم. «بعدش افتاد زمین. خانم تپه‌رو روت رو با ماشینش برد.»

پدرم صاف شد تا به پشت سر من و وانت و جاده و تپه‌ای که پشت سرمان قد غلم کرده بود، نگاهی بیندازد. گفت: «نشونم بده.» برای همین از بغل وانت رد شدم و رفتم توی جاده. هنوز هم جایی که روی خون روت آب ریخته بودم، خیس بود.

گفتم: «اینه‌هاش... روت اینجا وایساده بود.»

«رو به تپه؟ آقای آنیل می‌خواست بره سمت خندق؟»

«آره، سمت بازار. سیب‌ها رو بین اون‌جا... بس که باعجله رفت تا به مامان روت خبر بده. آره، اون‌جا وایساده بود. منم اینجا بودم.» بعد رفتم همان‌جایی ایستادم که آن‌موقع بودم. «اسب‌ها هم دقیقاً روبه‌روم بودن و آگن و آقای آنیل هم اینجا.» با دست توی هوا یک مربع کشیدم.

«پس یعنی اون پاره‌سنگ از سینه‌کش تپه اومده؟»

سرم را بالا گرفتم و به تپه‌ی روبه‌رو نگاه کردم. شیب تندی داشت. درخت‌ها و بوته‌ها هر جایی که فکرش را بکنی، ریشه دوانده بودند. طاقچه‌های سنگی همه‌جا دیده می‌شد و راه‌آب آن پایین با آن تکه‌های سنگ، به‌هم‌ریخته به نظر می‌آمد.

«احتمالاً باید از همون‌جا اومده باشه؛ فکر کنم. آخه روت صورتش

اون‌طرفی بود.»

پدرم دست‌به‌کمر ایستاد و سینه‌کش تپه را وارسی کرد. بعد گفت: «با

این تفاسیر، واگن و اسبها و تو، همگی بین تپه و روت بودین.»
با سر تأیید کردم و گفتم: «درسته!»

همان‌طور که فکر می‌کرد، گفت: «این یعنی اون پاره‌سنگ همین‌طوری خودش کنده نشده و از روی اون راه‌آب نپریده؛ وگرنه قبل از اینکه برسه به روت، می‌خورده به اسبها یا واگن. باید از یه جایی بالاتر اومده باشه که از شماها رد شده و خورده به روت.»

این یک سؤال بود؛ برای همین جوابی ندادم.

تا جایی که من می‌دانستم، زنگ تفریح کسی از آن تپه بالا نرفته بود. البته که پسرها وقتی مدرسه تمام می‌شد، گاهی آن بالا بازی سلطان کوهستان را انجام می‌دادند؛ موقع بالا رفتن شاخه‌ها را می‌چسبیدند و لبه‌ی آن طاقچه‌های سنگی و کنار تنه‌ی درخت‌ها، دنبال جای پا می‌گشتند. خرگوش‌ها و آهوها و پسرها راه‌های زیگزاگی ساخته بودند که راحت‌ترین راه برای بالاپایین رفتن از تپه را نشان می‌دادند.

«این اتفاق که افتاد، کسی رو اون بالا ندیدی؟»

سرم را تکان‌تکان دادم که نه. «من داشتم به اسبها و آقای آنیل نگاه می‌کردم. بعدم که اون جووری شد، نگاهم به روت بود.» و همان‌موقع بود که لب‌هایم لرزید.

پدرم گفت: «خیله‌خُب، آنابل!» و دستش را روی سرم گذاشت. «عیبی نداره. نیازی نیست الان درباره‌ش حرف بزیم.» اما برگشت و دوباره سرش را بالا گرفت و به تپه نگاه کرد و می‌دانستم اتفاق‌های بیشتری در راه است.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی



فصل هشت

روت چشمش را از دست داد؛ به همین سادگی! خبرش را آن شب از مادرم شنیدم. اغلب مادرها تا صبح صبر می‌کنند؛ چنین خبری را بدهند؛ اما نه مادر من. می‌دانست که من به هر حال کایوس می‌دیدم. همه چیز قرار بود بدتر شود و صبر کردن برای روبه‌رو شدن با آن دردی را دوا نمی‌کرد.

مادرم توی تاریکی آمد و لبه‌ی تختم نشست و گفت دکترها نتوانستند چشم روت را درمان کنند و کاری از دست هیچ‌کس ساخته نبوده است. این‌طور که مادرم می‌گفت، سنگ آن قسمت‌هایی از چشم را که روت برای دیدن احتیاج داشت، از بین برده بود.

همان‌موقع به او گفتم: «ممکن بود من جای اون باشم.»

مادر گفت: «آره... ممکن بود تو جای اون باشی، آنابل؛ ولی من فکر می‌کنم هدف اون سنگ آقای آنیسل یا اسب‌هاش یا حتی سیب‌هاش بود؛ نه تو، نه روت.»

«چرا این فکرو می‌کنی؟»

مادر م اهی کشید و گفت: «خُب، آقای آنسِل آلمانیه، آنابل؛ و خیلی از مردم این اطراف هم از دست آلمان‌ها عصبانی‌ان. از جنگ جهانی اول این‌طور بود. مخصوصاً حالا هم که درگیر یه جنگ جهانی دیگه‌ایم، این عصبانیت بیشتر شده. این اولین باری نیست که یه نفر خواسته به اون آسیب بزنه. البته که دفعه‌های قبل حرصشون رو سر محصولاتش یا وانتش خالی می‌کردن؛ شیشه‌های خونه‌ش رو می‌شکستن یا موش مُرده می‌داشتن توی صندوق پُستیش.»

گفتم: «ولی آقای آنسِل خیلی ساله اینجا زندگی می‌کنه.»
«من این رو می‌دونم؛ تو هم می‌دونی... ولی برای بعضی از آدم‌ها این مسئله فرقی نمی‌کنه. آقای آنسِل دم‌دست‌ترین چیزیه که دارن و یه کسی رو می‌خوان که بتونن سرزنشش کنن.»
«کی می‌خواد؟»

مادر لبش را جوید. نگاهم نکرد. «آدم‌هایی که توی جنگ پسرها و پدرها و برادرهاشون رو از دست دادن. فرقی نداره این جنگ یا جنگ قبلی. آدم‌هایی که توی جنگ جنگیده‌ن و زخمی و عصبانی برگشته‌ن خونه‌هاشون؛ درواقع اکثر ماها، چون همه‌ی ما سربازهایی رو می‌شناسیم که با وضعیت‌های بدی توی جنگن؛ و این به خاطر آلمان‌هاست.»

یاد ستاره‌های طلائی پرچمی افتادم که توی کلیسا بود. هرکدام یک شوهر یا برادر یا پسری را نشان می‌داد که قرار نبود به خانه برگردند. به تویی فکر کردم؛ به سکوتش و تفنگ‌هایش.

«ولی چطور یکی توی خندق ممکنه بدونه آقای آنسِل ممکنه اون موقع از اون جا رد بشه؟ باید از قبلش بالای تپه بوده باشن.»
مادرم شانه بالا انداخت. «نمی‌دونم، آنابل... فقط این رو می‌دونم که هیچ کس نمی‌خواسته به روت آسیب بزنه. اتفاقی که براش افتاد، صرفاً یه بدشانسی بود.»

البته این حرفش اوضاع را بدتر می‌کرد. چطور قرار بود یک نفر با

چشم‌های باز بلند شود و بایستد، آن هم وقتی که قرار بود شانس درباره‌ی همه چیز تصمیم بگیرد؟

فردای آن روز، سخت شروع شد و هرچه می‌گذشت، سخت‌تر هم می‌شد. صبحانه در سکوت گذشت؛ حتی برادرهایم هم توی خودشان بودند. من به جز روت و اینکه مدرسه بدون او چه حالی می‌توانست داشته باشد، به چیز دیگری فکر نمی‌کردم.

بدون اینکه دست خودم باشد، زدم زیر گریه... اما تا جایی که می‌توانستم، آرام این کار را کردم.

عمه لیلی گفت: «وای! چی می‌تونه ارزش یه همچین اشک‌هایی رو داشته باشه؟»

مادربزرگم بدون اینکه نگاهش کند، گفت: «حتی اشک مسیح هم دراومد، لیلی.»

عمه لیلی در جواب حرفش گفت: «البته به دلایل موجه؛ که درباره‌ی این مورد به خصوص، فکر نمی‌کنم این طوری باشه.»

مادرم گفت: «منظورت روته که چشمش رو از دست داده؟» لحنش کمی تُندوتیز بود. «منظورت اون مورد به خصوصه؟»

عمه لیلی در جوابش تقریباً با تُرش رویی گفت: «خُب پس اگه دلیلش اونو، به نظرم من اشک‌هاش رو بد قضاوت کردم.»

عمه لیلی همیشه از این حرف‌ها می‌زد؛ اما اینکه اعتراف کند اشتباه کرده، کم پیش می‌آمد.

من اصلاً چیزی نگفتم.

جیمز و هنری مثل دوتا توله‌سگ، تُند و پُربُروصدا صبحانه‌شان را خوردند. اما پدرم قهوه‌اش را آرام آرام نوشید. صورتش گرفته بود و فکرش جای دیگری سیر می‌کرد.

قبل از اینکه من و پسرها از در بیرون برویم، گفت: «موقع زنگ تفریح

از جاده و اون تپه فاصله بگیرین. برین اون طرف مدرسه که رو به جنگله.
منظورم تا وقتی که بفهمیم چه اتفاقی واسه ی روت افتاده. تا اون موقع،
نزدیک تپه نشین. فهمیدین چی گفتم؟»
سر تکان دادیم که بله.

به پسرها گفتم: «حواستون به خواهرتون باشه.» با این حرف پدر، مثل
این بود که بال درآورده باشند.

اما پسرها هم غافلگیرم کردند؛ منتظر شدند تا به مزارع روی سرآشویی
بالای خندقِ گرگ رسیدیم و بعد دویدند تا سیاه خروسی^۱ را که ورودی
جنگل نشسته بود، بترسانند و بعد بدون من توی جاده‌ای که از جنگل
می‌گذشت، ناپدید شدند.

وقتی بعد از پیچ جاده، بتی را دیدم که کمی جلوتر روی کُنده‌ی درختی
نشسته بود، حسرت اینکه مُهلتم تمام شده و دوباره من هدف او شده باشم،
سرتاپایم را گرفت.

اما بعد چیز دیگری جای آن حسرت را گرفت.

نمی‌توانم اسمش را بگذارم جرئت، چون جرئت آن موقع را می‌گویند
که کسی برخلاف ترسش کاری را انجام دهد؛ و نمی‌توانم به آن بگویم
عصبانیت؛ اگرچه از دست بتی به خاطر آن کبودی‌ها و تهدیدها و کُستن
بلدرچین، عصبانی هم بودم.

به نظرم هم می‌ترسیدم و هم عصبانی بودم، اما روز قبلش روت یکی از
چشم‌هایش را از دست داده بود و حسی که حالا با نگاه کردن به صورت
خالی از احساس بتی داشتم، بیشتر شبیه بی‌تفاوتی بود. آن روز صبح، بتی
به نظر کم‌اهمیت و کوچک می‌آمد؛ حتی با اینکه سر راهم قرار گرفت.

با بی‌حوصلگی گفتم: «چیهِ؟»

با کنجکاوی نگاهم کرد. «به خیالت واسه خاطر اینکه اون مرد دیوونه بهم

۱- این پرنده ۴۰ تا ۴۸ سانتی‌متر طول و جثه‌ی بزرگی دارد. پرنده‌ی نر، سیاه است و جلای سبزابی دارد.

گفته، دست از سرت برمی‌دارم؟ یا واسه خاطر اینکه رفیقت زخمی شده؟»
گفتم: «یه کم بالاتر از زخمی. اون چشمش رو از دست داد، بتی. خبر داشتی؟»
بتی نگاهش را برگرداند. «مامان بزرگم بهم گفت. شرط می‌بندم یکی
می‌خواسته اون آلمانی کثیف رو بزنه؛ نه روت رو.»

گفتم: «آقای آنسِل کثیف نیست. تو حتی اون رو نمی‌شناسی.»
ابروهایش را بالا داد. «توی این جای دور افتاده، توی این جنگل‌ها، شاید
تو بی‌خبر باشی؛ ولی من می‌دونم. شاید خیلی خوب و سرکیف رفتار
کنه... ولی آلمان‌ها یه مُشت قُلْدُرِن که می‌خوان دنیا رو بگیرن. اگر بتونن
این کارو می‌کنن.»

قرمزی خراشیدگی تازه و بزرگی را روی گونه‌ی بتی دیدم؛ طوری که
انگار افتاده بود وسط بوته‌ی خار و همه‌جای جوراب‌هایش هم خار چسبیده
بود. به نظرم عجیب می‌آمد که این موقع صبح آن قدر به هم ریخته بیرون
آمده باشد؛ آن هم بعد از اینکه پیچک‌های سمّی آن بلا را سرش آوردند و
خانه‌نشینش کردند.

گفتم: «تو تنها قُلْدُرِن هستی که من می‌شناسم، بتی؛ ولی الان قراره دست
از سرم برداری. نه به خاطر اینکه تویی گفته و نه به خاطر زخمی شدن روت؛
همین طوری این کارو می‌کنی. قرار نیست چیزی بهت بدم. نمی‌خوامم دیگه
ناراحت تو باشم. قرار نیست دیگه از دستت فرار کنم. این کارو نمی‌کنم. پس
بهتره تو هم دست از سر من برداری و بری سروقتِ یه چیز دیگه.»
منتظر ماندم؛ مستقیم به صورتش نگاه کردم. نمی‌خواستم کوتاه بیایم.
می‌خواستم این قضیه را با بتی حل کنم. اگر قرار بود به من آسیب بزند،
می‌توانست دقیقاً همان جا و در همان لحظه این کار را بکند و من هم
بالاخره می‌توانستم قبل از اینکه روز تمام شود، کاری درباره‌ی آن بکنم.
اما هیچ کاری نکرد، جز اینکه لحظه‌ای دیگه هم همان‌طور توی فکر
ایستاد؛ و بعد از سر راهم کنار رفت.

خیالم راحت نشده بود. از اینکه دست از سرم برداشته بود، خوش حال نبودم. هیچ حسی جز ناراحتی شدید نداشتم و البته بیشتر از هر وقت دیگری، خسته بودم. چیزی نمی‌خواستم جز اینکه توی انبار علوفه‌ی طویله پنهان شوم و کبوترچاهی‌ها را تماشا کنم که روی تیرهای سقف شیروانی چرت می‌زدند؛ اینکه چشم‌هایم را ببندم و به هیچ چیز دیگری فکر نکنم؛ نه به روت، نه به آقای آنیل، نه به آلمان‌ها... و نه به بتی گلنگاری.

اما اگر نمی‌توانستم توی طویله پناه بگیرم، مدرسه بهترین گزینه‌ی بعدی‌ام بود؛ و می‌توانستم خودم را به درس و مشقم بسپارم. آن‌روز صبح اندی به مدرسه نیامد؛ برای همین، بنیامین توانست سر جای قبلی‌اش بنشیند. هیچ‌کس کنار من ننشست، چون معمولاً روت آنجا می‌نشست و همگی صبح را در سکوت گذرانیدیم.

وقتی موقع زنگ تفریح شد، من همراه چند نفر دیگر از دخترها روی پله‌ها نشسته بودیم و از علف‌های بلند تاج می‌ساختیم و به این فکر می‌کردیم که روت در آن‌موقع مشغول چه کاری است.

در همه‌ی این مدت، حواسم به برادرهایم هم بود؛ اما آن‌ها اصلاً سمت جاده و تپه‌ی آن‌طرفش نرفتند. طبق معمول، کل مدت از این طرف به آن طرف دنبال هم می‌کردند؛ با گِل نزدیک چاه کلوچه درست می‌کردند و از دوشاخی تنه‌ی درخت‌ها سنگ پرتاب می‌کردند.

بتی همان‌طور دست‌به‌سینه ایستاد و تماشایشان کرد. هیچ‌وقت بازی نمی‌کرد. همیشه با اندی بیرون می‌رفتند، اما آن‌روز در نبود اندی، برای خودش تنها منتظر نشسته بود تا زنگ تفریح تمام شود. آن‌روز او بیشتر از همیشه فکری به نظر می‌آمد؛ اما در کل آن مدت، حتی یک‌بار هم نگاهم نکرد! برای همین، من هم اعتنایی به او نکردم.

بعد، همین‌که خانم تیلور صدایمان زد تا برگردیم سر کلاس، اندی قدم‌زنان وارد حیاط مدرسه شد.

بتی رفت وسط محوطه به دیدنش و چند لحظه باهم بودند و در حین حرف زدن، به من نگاه می کردند. بعد دنبال ما وارد مدرسه شدند. به این فکر می کردم که چه می گفتند و صحبت هایشان چه ارتباطی می توانست با من داشته باشد. برای باقی روز اندی و بتی برای هم پیغام می نوشتند و به هم نگاه می کردند و خانم تیلور که از آنها خواست برای درس ریاضی به جلوی تخته بروند، اعتنایی به او نکردند و وقتی هم که خانم تیلور کلاس را تمام کرد، آنها اولین نفرهایی بودند که بیرون رفتند.

وقتی از مدرسه بیرون زدم، اثری از آنها نبود. برای همین، به اولین پیچ جاده که رسیدم و برادرهایم به طرف خانه دویدند و دنبال هم کردند و از تپه بالا رفتند و از جلوی چشمم دور شدند. نگران نشدم.

البته صدایشان را می شنیدم. اول صدایشان را شنیدم که دنبال هم از آنجا دور شدند؛ صدای گروپ گروپ پاهایشان را. بعد که فاصله شان را با من بیشتر کردند، کمی سکوت شد؛ و بعد صدای جیغی آمد... و بعد صدای هنری که من را صدا می زد.

طوری از آن تپه بالا رفتم که انگار یک زمین صاف بود.

هنری را دیدم که بالای سر جیمز زانو زده بود؛ جیمز هم توی جاده دراز به دراز به پشت افتاده بود و گریه می کرد و پیشانی اش غرق خون بود. کنار آنها دوزانو روی زمین آمدم.

هنری گفت: «نمی دونم چی شد. جیمز از من جلوتر بود؛ بعد یه دفعه به پشت افتاد و شروع کرد به گریه کردن.»

جیمز همان طور که روی شکمش غلت می زد و سعی می کرد روی زانوهایش بلند شود، با ناله گفت: «نه خیرم، همین طوری بی خودی نخوردم زمین.» به جاده اشاره کرد و آنجا، درست همان جلو، سیمی دیدم که محکم به دوتا درخت بسته شده بود.

وقتی هنری بلند شد تا دقیق‌تر نگاه کند، دیدم اگر او جلوتر از جیمز می‌رسید، سیم حتماً گلویش را پاره می‌کرد.

هنری انگشتش را روی سیم کشید و بعد جیغی زد و عقب پرید. گفت: «درست اینجا است که وسط جاده است، خیلی تیزه. انگار یکی سوهان کشیده بهش.» بعد رفت لای علف‌های هرز و سیم را از یکی از درخت‌هایی که به آن بسته شده بود، باز کرد. با دقت سیم را پیچاند و در طرف دیگر جاده همین‌طور که به درخت آویزان بود، رهاش کرد.

با آستینم خون را از صورت برادرم پاک کردم. زخمش آن قدر عمیق بود که حسابی خون‌ریزی کند؛ اما اوضاعش آن قدرها بد نبود. به جیمز کمک کردم روی پایش بایستد و بعد گفتم: «بیا بریم. خوب خوبت می‌کنیم.»

دستش را گرفتم و او هم اجازه داد این کار را بکنم؛ همچنان گریه می‌کرد. هنری جلوتر راه افتاد؛ سرش را بالا گرفته بود و درست مثل گاو نر ساکت و جدی به نظر می‌آمد. سرم را برگرداندم و بتی را سر جاده‌ای که به خندق گرگ می‌رفت، دیدم؛ ما را نگاه می‌کرد.

«الان نه!» این را به هنری گفتم که به نظرم می‌رسید می‌دانست منظورم چیست. هنری همان‌طور سیخ سر جایش ایستاد و من و جیمز که از آنجا رد می‌شدیم، بتی را تماشا کرد. دوباره گفتم: «الان نه!» و بعد هنری هم دنبال ما به طرف خانه راه افتاد.



وقتی پدرم را به همان‌جا بردم، دیگر خبری از سیم نبود. گفتم: «حتم دارم اینجا بود. درست همون جایی که اون ریشه زده بیرون نشون گذاشتم یادم نره.»

پدرم از جاده بیرون رفت و خراش تازه‌ای را که روی تنه‌ی درخت دیده

می‌شد، لمس کرد؛ سیم یک تکه از تنه‌ی درخت را کنده بود. درست شبیه همین اتفاق هم آن طرف جاده افتاده بود. «درست یادت بوده، آنابل. اینجا همون جاست که سیم رو بسته بودن.»

پدرم معمولاً زیاد عصبانی نمی‌شد. معمولاً مادرم اول عصبانی می‌شد؛ برای همین، خیلی احتیاجی نبود پدرم خودش را درگیر کند. اما این بار فرق داشت.

آرام گفت: «ظاهراً یه آقایی این حوالی مار توی دلش داره و ماره بیدار شده.» به نظرم شنیدن این حرف از او عجیب بود. لحنش شبیه کشیش کلیسایمان شده بود یا عمه لیلی که روی آن دنده‌اش افتاده باشد. البته بابا به اندازه‌ی عمه لیلی اهل کلیسا نبود.

گفتم: «ولی مرد نیست. فکر نکنم باشه. یا اگه مرده، یه زن هم هست؛ احتمالاً حداقل فکر کنم این‌طور باشه. منظورم اینه که یه دختره.» پدرم با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: «آنابل... کار خیلی راحت‌تر می‌شه اگه فقط اسمش رو بگی.»

«معلومه که می‌گم. فقط نمی‌تونم مطمئن باشم، چون موقع بستن سیم ندیدمش. البته مطمئنم؛ یعنی فکر می‌کنم. کار کس دیگه‌ای نمی‌توانست باشه. مگه اینکه اندی هم بوده باشه.»

توی جنگل هوا سرد بود؛ نور روز به سرعت در حال رفتن بود و من از اینکه دنبال پدرم راه می‌رفتم، خوش حال بودم؛ تا اینکه یک دفعه رفت به طرف مزارع بی‌حصار بالادست. دستم را گرفت و باهم از بین آن زمین‌ها رد شدیم. قدم‌هایش را کوتاه‌تر کرد تا من بتوانم هم‌پایش بروم و بعد بالای آن مسیر ایستاد و ده دوازده‌تا سیب برای سُسی که احتمالاً مادرم آن شب می‌خواست درست کند، جمع کرد.

بعد باهم توی کوچه راه افتادیم؛ درخت‌های بالای سرمان توی هم رفته و طاقی ساخته بودند. به طرف خانه راهی شدیم.

بعد از اینکه به خانه رفتیم و خودمان را گرم کردیم و چند لحظه‌ای را با جیمز (پدر به او می‌گفت مرد خوب کوچولو) و بعد با مامان گذرانیدیم (که نگاه طولانی و معناداری به ما کرد)، پدر من را به اتاق جلویی برد که ساکت‌تر از آشپزخانه بود؛ من را آنجا نشاند و خواست بگویم توی سرم چه می‌گذرد. برای همین، همه‌چیز را از سیر تا پیاز برایش گفتم؛ درباره‌ی بتی و تهدیدهایش، درباره‌ی آن کبودی خیارمانند روی کفلم، درباره‌ی اینکه چقدر بتی و اندی سریع باهم دوست شدند و اینکه این‌روزها چقدر رفتارشان مرموز بود. از آن بلدرچین و کاری که تویی کرد هم برایش گفتم و اینکه اندی آن‌روز صبح دیر به مدرسه آمد و اینکه چطور دوتایی موقع زنگ تفریح پچ‌پچ می‌کردند. حرف‌هایم تمام شد و با ناامیدی حس کردم حالا هیچ‌کدام به‌اندازه‌ی زمانی که اتفاق افتادند، بد به نظر نمی‌رسیدند؛ گرچه خاطره‌ی شکستن گردن آن بلدرچین، حالا حالاها با من می‌ماند. گفتم: «اون یه قلدر بدجنسه... ولی هنوزم نمی‌دونم چرا انقدر ازش می‌ترسیدم.»

«آنابل، چرا از همون اول که این کارها رو شروع کرد، مارو در جریان نذاشتی؟»
«کم‌کم این اتفاق‌ها افتاد. همه‌ش یه‌جا نبود؛ بعدشم اصلاً واسه‌م ساده نبود بدونم دقیقاً باید باهاش چی کار کنم.» احساس حماقت می‌کردم.
«تازه، بتی گفته بود اگه به کسی بگم، یه بلایی سر پسرها میاره. بعدشم وقتی کاری رو که خواسته بود، انجام ندادم، به حرفش عمل کرد و این بلا رو سر جیمز آورد.»

پدرم ایستاد و فکش را با یک دست خاراند. گفت: «عیبی نداره، آنابل. حالا دیگه من این قضیه رو خودم حل می‌کنم؛ من و مادرت باهم... ولی از حالا به بعد، وقتی یه مشکلی برات پیش میاد، همون‌موقع بهم بگو؛ قول می‌دی؟»
قول دادم. قول دادن برایم خیلی راحت بود. قصدش را نداشتم در مورد چیزی به پدر یا مادرم دروغ بگویم؛ فقط نمی‌دانستم قرار است اوضاع این‌قدر پیچیده شود.



فصل نه

فردای آن روز شنبه بود. مدرسه نداشتیم؛ اما کار خانه، چرا. البته معمولاً هم وقت می‌شد زمانی را برای خودم بگذرانم و هر کاری دوست داشتم، انجام بدهم. آن شنبه، فرق داشت.

وقتی سر میز صبحانه نشستیم، پدر به من گفت: «من و تو و مامانت امروز یه سر می‌ریم خونه‌ی گلنگاری‌ها.» با لحنی حرف زد که می‌دانستم نمی‌شود بحث کرد.

با این حال پرسیدم: «منم مجبورم پیام؟»

پدرم با سر تأیید کرد. «مسائل مهم رو نباید از زبون کسی تعریف کرد؛ ولی ما هم اون‌جا کنارت هستیم و بعد از اینکه حرف‌ها رو بزنی، حتماً حس بهتری پیدا می‌کنی. وقتی همه‌چی رو شده باشه، دیگه بتی نمی‌تونه هی مغزت رو باهاشون بخوره.»

به نظرم درست می‌آمد؛ اما باز هم دلم نمی‌خواست بروم.

جیمز بُغ کرده روبه‌روی من نشست و نگران لبه‌ی باند سفیدی بود که به پیشانی‌اش بسته بودند.

گفت: «این سرم رو می خارونه؛ داره خفهم می کنه. وقتی رو سرمه، نمی تونم درست فکر کنم.»

برای این حرفش، مامان جواب توی آستین داشت و سریع یک سریند گلدار را کجکی مثل دزدان دریایی، به سرش بست و گفت: «حالا شبیه لازگ جان سیلور شدی.»^۱

به لطف رابرت لوییس استیونسون^۲ و مادر بزرگم، چندتایی دزد دریایی می شناختیم؛ مادر بزرگم اغلب شبها بعد از شام داستانهایش را برایمان می خواند.

در یک چشم به هم زدن، جیمز مثل دیوانهها دور اتاق شلنگ تخته می انداخت و فریاد می زد: «سلام، رفقا!» و با یک قاشق چوبی شمشیربازی می کرد؛ تا اینکه مامان او را از در کیش کرد بیرون، زیر نور آفتاب. هنری را هم همین طور.

پشت سرشان با صدای بلند گفت: «زیاد دور نشین.»

پدرم گفت: «با خودمون واسه هرس کردن درختها می بریمشون.» بعد کتکش را روی دوشش انداخت؛ پدر بزرگم هم با او همراه شد. به فصل کریسمس نزدیک می شدیم و وقتش رسیده بود به درختهای کاج کوچکی که برای فروش پرورش می دادیم، شکل بدهیم. پدرم کار هرس کردن را انجام می داد و پدر بزرگم با یکی دوتا سگ توی وانت می نشست و به کارش نظارت می کرد. سال قبلش پدر به پسرها اجازه داده بود روی کاج کج شدهای تمرین کنند و آنها هم خیلی خوب و قشنگ آن را شبیه یک خلال دندان درآوردند. آن سال هم مأموریتشان این بود که شاخههای روی زمین ریخته را جمع و بهترینهایشان را برای تاج گل دسته کنند. وقتی رفتند، خانه کمی آرام گرفت.

۱- Long John Silver: دزد دریایی داستان جزیره ی گنج
۲- Robert Louis Stevenson: یکی از نویسندگان قرن هجدهم

وسایل صبحانه را جمع و جور کردیم و مشغول کارهای مخصوص شنبه شدیم. مادرم توی آشپزخانه مشغول آتوکشیدن بود و هوا پر شده بود از بوی پارچه‌ی داغ؛ صدای آتو را می‌شنیدم که به میز آتو می‌خورد. مادربزرگم آن سر میز بزرگ بلوطمان نشست و مشغول دوختن جوراب‌ها و وصله‌کردن سرآرنج‌ها شد.

من هم برای شیرینی پای، سیب پوست می‌کندم و همه‌ی سعی‌ام را می‌کردم که از پوست هر سیب، یک روبان بلند و فرخورده دریاورم. هر وقت پوست سیب‌ها را به اسب‌ها می‌دادم، به نظر نمی‌آمد خیلی از کارم قدرتی کنند؛ اما دوست داشتم تا جایی که می‌شود، همه‌چیز قشنگ باشد.

عمه لیلی که نه کار داشت و نه باید به کلیسا می‌رفت، همه‌ی سعی‌اش را کرد تا ما هم مثل خودش مُصیبت‌زده به نظر برسیم.

یکی از آن پوست‌ها را از یک سرش گرفت و گفت: «آگه سعی نمی‌کردی این طوری بشه، سرعتت بیشتر می‌شد.» و آن قدر تکانش داد که پاره شد. پیشنهاد دادم کارها را باهم انجام دهیم، اما عمه لیلی استعداد چندانی در انجام کارهای خانه نداشت.

از او پرسیدم: «فیلم‌های توبی رو فرستادین؟»

سریع چانه‌اش را بالا گرفت و گفت: «معلومه که فرستادم، آنابل»

سرپرستی پستخونه مسئولیت مهمیه. وقتی به دستم می‌رسه، بدون هیچ وقت تلف‌کردنی کارهاش رو انجام می‌دم و می‌فرستمش.»

گفتم: «وای، می‌دونم. منظوری نداشتم.»

عمه لیلی سرش را کمی تکان داد. گفت: «طولی نمی‌کشه عکس‌ها به

دستت برسه. البته که هنوزم مطمئن نیستم چرا دوربین ما باید دست اون

مَرده باشه... یا چیزای دیگه‌ای که حق ماست. همین‌طور همه‌ی اون فیلم‌های

گرون‌قیمت! براش بفرستیم، براش تحویل بگیریم و از این جور صحبت‌ها

یه‌سری کارهای اضافه باید انجام بدیم، اونم واسه خاطر چی، خدا عالمه

مادرم که دوربین ما را شنید، سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد. این مادر بود که دوربین و همه‌ی امکانات دیگر همراهش را برد. رو به من گفت: «من می‌خوام برم روت رو ببینم. تو هم دلت می‌خواد بیای؟» راستش، نمی‌خواستم. از فکر کردن به آن می‌ترسیدم؛ اما گفتم: «بله، می‌خوام.»

وقتی کار اُتوکشی و پوست‌گرفتن سیب‌ها و تمیزکاری‌ها تمام شد، شال‌وکلاه کردم و با مادر از در بیرون زدیم.

روت روی تختش دراز کشیده بود و پتو را کشیده بود روی قفسه‌ی سینه‌ی لاغرش. یک چشم‌بند مشکی حریری به چشم داشت. کبودی‌هایی به‌رنگ سبز و زرد از زیر آن به روی گونه‌هایش کشیده شده بود. از آن گذشته، رنگ‌ورویش مثل برف‌های ماه فوریه سفید بود.

وقتی مادرها به‌اندازه‌ی کافی به او توجه کردند و بعد رفتند توی اتاق نشیمن و نشستند به حرف زدن، گفتم: «سلام، روت... درد داره؟» روت آرام با سر تأیید کرد. تا الان غیر از ممنونم، خانم، حرف دیگری نزده بود؛ آن را هم وقتی گفت که مادرم یک پاکت پر از شیرینی به او داد. «زود میای مدرسه؟»

روت سرش را تکان داد و بعد مکث کرد. «مامان بابام بهم اجازه نمی‌دن برگردم اون‌جا.» بعد هم رویش را از من برگرداند. «حالا باید برم به مدرسه‌ای توی سوئیکی.»

خشکم زد. «این‌همه راه تا شهر بری؟»

«آنا بل، بابام اون‌جا کار می‌کنه. فقط چون بابابزرگم موقع مرگش این‌خونه رو برامون گذاشت، اینجا زندگی می‌کنیم. از اولشم قرار نبود خیلی اینجا بمونیم... ولی اینجا خوب بود؛ ساکت بود.» دوباره نگاهم کرد و دیدم گریه می‌کند. «ولی حالا می‌خوایم خونه رو بفروشیم و بریم شهر.»

من سال‌ها با روت بزرگ شده بودم؛ او یکی از شیرین‌ترین و مهربان‌ترین آدم‌هایی بود که می‌شناختم. با شنیدن این حرف، من هم گریه کردم. گفتم: «خیلی متأسفم که آسیب دیدی.»

روت بدنش را بسفت کرد و گفت: «من آسیب ندیدم؛ یکی بیه آسیب زد صورت‌م را پاک کردم.» «تو چیزی دیدی؟»

«دقیق نه، ولی توی سینه‌کش کوه یه چیزی تکون خورد و من سرم رو بالا گرفتم ببینم. واسه همینم پاره‌سنگه صاف خورد تو چشم. اگه فقط به‌خورد نگاهم پایین‌تر بود...» زانوهایش را بالا آورد و مچ دست‌هایش را زیر چشمش گذاشت. «می‌گن به این وضعیت عادت می‌کنم... ولی خودم این طیف فکر نمی‌کنم. مادر از جلوی در داد زد: «وقت رفتنه، آنا بل. روت باید استراحت کنه، موقع خداحافظی، حتی روت را بغل نکردم و آرزو نکردم خوب شی. نمی‌دانستم این آخرین باری است که او را می‌بینم.»

برایم خیلی عجیب بود که بین پدر و مادرم، توی اتاق نشیمن روی کتلیبی زهوار دررفته‌ی خانه‌ی گلنگاری بنشینم و بتی و پدر بزرگ و مادر بزرگش هم روبه‌رویمان توی یک ردیف روی صندلی‌های آشپزخانه نشسته باشند. ارتفاع صندلی‌هایشان از ما بالاتر بود و جدی به نظر می‌رسیدند اما والدینم که این طرف و آن طرفم نشسته بودند، آرام و خونگرم به نظر می‌آمدند. آقای گلنگاری شروع کرد: «خوش‌حالم فرصتی پیش اومده تا از تین تشکر کنم. به خاطر گل‌های بی‌صبر دماغه. وقتی از اوهایو برگشته وضعیت بتی رو به بهبود بود. از کمکتون خیلی ممنونیم.»

مادرم جواب داد: «ما هم همیشه خوش‌حال می‌شیم کمکی کنیم.»

مُردد گفت: «ولی...»

پدرم گفت: «می‌خوایم درباره‌ی اتفاق‌هایی که توی مدرسه افتاده باشه

صحبت کنیم.»

پهريان ترين
تريه کردم

سيب زده

م رو بالا

يه خورده

چانه اش

مي کنم

کنه

شود

پايه ي

گش

شند

بينم

نون

بت

قد

با

آقای گلنگاری گفت: «ما هم همین طور. بتی مطالب مهمی درباره‌ی
اتفاقی که برای روت افتاده، برامون تعریف کرده.»

مادرم گفت: «برای روت؟ ما اینجا نیومدیم که درباره‌ی روت حرف
بزنیم. اومدیم اینجا که درباره‌ی جیمز حرف بزنیم؛ پسر کوچیکه مون... و
همین طور آنابل.»
گلنگاری به نظر گیج شده بود.

بتی همین طور مستقیم به من خیره شده بود و تکان نمی خورد.
همه‌ی کسانی که توی آن اتاق بودند، می دانستند چرا بتی برای زندگی به
روستا آمده است. برای همین، توقع نداشتم کسی از حرفی که می خواستم
بزنم، متعجب شود. «بتی بهم گفت اگه یه چیزی براش نیارم، من و
برادرهام رو اذیت می کنه. این کارو هم کرد. اول من رو با چوب زد؛ دو بار...
بعد بلدرچینی که گرفته بود؛ بعدشم دیروز به برادر کوچیکه م با سیم تیزی
که سر راه مدرسه بسته بود، آسیب رسوند. البته فکر می کنم اندی وودبری
هم واسه این کار کمکش کرده باشه.»
سکوت بعدش چندان طول نکشید.

به نظر می رسید پدر بزرگش با شنیدن این حرف، از وسط دو نیم شد:
نیمی از او وا داده بود و نیم دیگرش کمی امیدوار بود. پرسید: «بتی؟ تو
این کارها رو کردی؟»

بتی سرش را تکان داد که نه. گفت: «اصلاً این کارها رو نکرده‌م. من
همچین کارهایی نمی کنم.»

به اصرار گفتم: «ولی کردی؛ خودتم خوب می دونی! حتی با اینکه برات
یه پنی آوردم و سعی کردم باهات دوست باشم، کار خودت رو کردی.»
مادرم برای اینکه ساکت کند، دستش را روی زانویم گذاشت. گفت:
«آنابل هیچ وقت درباره‌ی این جور مسائل دروغ نمی گه.»
«و بتی می گه؟» این را آقای گلنگاری گفت؛ زیاد عصبانی به نظر نمی رسید؛

اما متوجه شدم آن بحث قرار است به کجا کشیده شود. پدربزرگ خودم را تصور کردم که مطمئناً همیشه پشتم درمی‌آمد؛ مهم نبود چه کاری کرده باشم. گفتم: «اگه حرفم رو باور نمی‌کنین، از توبی بپرسین. اون دید وقتی یه پنی رو دادم به بتی، چه اتفاقی افتاد. تازه کبودی هم هنوز هست که حرفم رو ثابت کنه. اون موقع هم که بلدرچین رو کشت، توبی بهش گفت که دست از سرم برداره؛ ولی بتی بازم ادامه داد. خودش اون سیم رو بسته بود؛ من می‌دونم.» مادرم گفت: «بسته دیگه، آنابل، عیبی نداره.»

آقای گلنگاری گفت: «توبی؟ اون مرد وحشی؟» نگاهی به نوه‌اش انداخت. «چیزی رو که برامون تعریف کردی، براشون بگو.»

وقتی حرفی نزد، مادربزرگش دست انداخت دور بتی و گفت: «عیبی نداره، عزیزم. الان نیازی نیست بترسی.»

بتی سرش را به سمتی کج کرد؛ فقط کمی. نگاهش هنوز به من بود. گفت: «من توبی رو توی سینه‌کش کوه، بالای جایی که روت زخمی شد، دیدم... ولی طوری من رو ترسوند که جرئت نکردم حرفی بزنم.»

یاد روت افتادم که می‌گفت قبل از اینکه پاره‌سنگ به او بخورد، دیده چیزی بالای تپه تکان می‌خورد؛ اما آن چیز نمی‌توانست توبی بوده باشد. گفتم: «اونی که ترسناکه، توئی بتی. توبی هیچ وقت به روت آسیب نمی‌رسوند.» آقای گلنگاری گفت: «مطمئناً نمی‌خواسته روت رو بزنه. هدفش اون آلمانیه بوده.»

آقای آنیل؛ آلمانیه!

آقای گلنگاری یکی از برادرهایش را در جنگ جهانی اول از دست داده بود و یکی از افرادی بود که با آقای آنیل حرف نمی‌زد. «توبی به خاطر بلایی که آلمان‌ها سرش آورده‌ن، خیلی عصبانیه. اگه یه نفر باشه که بخواد اون آلمانیه رو با سنگ بزنه، اون یه نفر، توبیه.»

گفتم: «من توبی رو ندیدم.» بعد رو به بتی گفتم: «منم درست اون جا

کنار روت بودم. وقتی صدمه دید، تو اون طرف‌ها نبودى، بتى. پس چطور تو تنها کسی هستى که توبى رو دیده؟»

بتى گفت: «من نوى بُرج ناقوس بودم. اندى مى‌خواست وقتى همه واسه زنگ تفریح رفتن حياط، ناقوس مدرسه رو نشونم بده. يه پنجره‌ی کوچیک اون بالا هست که درست به سمت جاده و اون تپه باز مى‌شه. وقتى اون اتفاق افتاد، من از بالا خیلی بهتر از شما که اون پایین بودین، مى‌تونستم ببینم.»
مادرم کمی به جلو خم شد. «ولى تا الان هیچى درباره‌ش نگفته بودى!»
اگر کسی بود که دوست توبى باشد، آن فرد، مادرم بود. معلوم بود حرف بتى را باور نکرده؛ اما من هم از ترس یک نفر بزرگ‌تر و قوی‌تر، رازى را مخفی کرده بودم و بتى هم این را مى‌دانست.

بتى گفت: «مى‌ترسیدم اگه حرفى بزنم، اذیتم کنه.»

از اینکه آن قدر ضعیف به نظر مى‌رسید، تعجب مى‌کردم؛ بتى کسی بود که بدون کوچک‌ترین تلاشى همه‌چیز را به نفع خودش تغییر داد.

گفتم: «اندی هیچ ترسى از توبى نداره. چطور اون حرفى نزد؟»

«چون من تنها کسی بودم که دید چه اتفاقی افتاد. اندى اون طرف بُرج ناقوس بود و داشت با لونه‌ی يه پرستو ورمی رفت. وقتى هم خودش رو به پنجره رسوند، توبى رفته بود. بهش نگفتم چی دیدم. مى‌ترسیدم توبى اندى رو هم اذیت کنه.»

آن قدر لحنش مضطرب به نظر مى‌رسید که چیزی نمانده بود حرفش را باور کنم.

گفتم: «اون سیمه که وسط راه بسته شده بود، چی؟ توبى به جیمز آسیب نمى‌زنه.»

گفت: «شاید! ولی منم از همون مسیر رد مى‌شم. شاید توبى اون رو واسه من کار گذاشته بود.»

آقای گلنگاری گفت: «دیگه برای الان بسّه. توبى دیوونه‌ست. این رو همه

خودم را
رى کرده باشم
اون دید وقتى به بتى
ست که حرفم رو ثابت
ست که دست از سرم
ه بود؛ من مى‌دونم.»

به نوه‌اش انداخت.

ى و گفت: «عیبى

هنوز به من بود.

وت زخمى شد.

بزنم.»

او بخورد، دیده

ى بوده باشد.

ب نمى‌رسوند»

ه. هدفش اون

دست داده

ه خاطر بلایى

ته بخواد اون

ست اون جا

می‌دونن. از یه آدم دیوونه هم جز دیوونه‌بازی چیز دیگه‌ای انتظار نمی‌رود.»
خانم گلنگاری گفت: «من نمی‌تونم حتی ذره‌ای بتی رو به‌خاطر ترسش
از تویی سرزنش کنم.»

زن آرامی بود و من از شهامتی که توی صدایش داشت، تعجب کردم؛
اما این‌طوری ممکن بود باور کنند بتی چیزی نیست جز دختری با موهای
دُم‌موشی و کُت آبی که از مرد بدی می‌ترسد که هر جا می‌خواهد، با خودش
اسلحه می‌برد.

مادرم بلند شد: «شاید نه! ولی اگه یه بار دیگه کسی آنابل رو تهدید کنه،
دیگه نمی‌شینم در موردش حرف بزنم.»

مطمئن نبودم منظورش از این حرف چیست، اما وقتی پدرم دستم را
گرفت و کنارش ایستاد، حس کردم خیلی بزرگم. درست مثل وقتی که
بالای تپه‌مان می‌ایستادم و به خندقِ گرگ که آن پایین بود، نگاه می‌کردم؛
یا وقتی که تخم یک پرنده را دستم می‌گرفتم.

وقتی به خانه برگشتیم، پدر و مادرم مدتی توی حیاط ماندند و حرف
زدند. من رفتم تو و مستقیم رفتم بالا توی اتاقم. دنیای آرامم دور خودش
می‌چرخید و من با هر چرخش این فرفره، بیشتر و بیشتر گیج می‌شدم.
باورم نمی‌شد تویی دیوانه باشد. غمگین یا شاید ساکت؛ حتی
عجیب‌وغریب از این بابت که تنها زندگی کردن را انتخاب کرده بود، تویی
دودخانه می‌خوابید و هر روز توی تپه‌ها راه می‌رفت؛ اما دیوانه، نه. از آن
دیوانه‌های خطرناک، نه!

و تازه وقتی دوتا دختر و دوتا اسب آن پایین ایستاده بودند، چرا تویی
باید از سینه‌کش کوه پاره‌سنگ پرت می‌کرد؟ اگر تویی می‌خواست آسیبی
به آقای آنسِل بزند، هر جایی می‌توانست این کار را بکند؛ هر جایی که هیچ
دختر یا اسبی سر راهش نباشد.

تویی مردی بود که حتی به یک آهوی خوابیده هم شلیک نمی‌کرد؛ کسی

که از شکوفه‌ها عکس می‌گرفت و آن یک‌پنی را به من پس داد؛ که مجبور نبود این کار را بکند. در مدتی که از آن جنگ وحشتناک برگشته بود، به هیچ‌کس هیچ‌کس آسیبی نرسانده بود؛ من که نشنیده بودم.

یک‌ذره هم باورم نمی‌شد که توبی دیوانه باشد؛ و باورم نمی‌شد بخواهد به آقای انسل - چه المانی بود چه نه - آسیبی بزند.

اما اگر بتی و اندی توی بُرج ناقوس بوده باشند، نمی‌توانستند روی سینه‌کش تپه باشند؛ نمی‌توانستند آن پاره‌سنگ را پرت کنند.

روی تختم دراز کشیدم و فکر کردم و فکر کردم... تا اینکه مادر صدایم زد که بروم و برای آماده کردن بساط شام، کمکش کنم. البته چیزهای دیگری هم بود.

همان‌طور که با مادر بزرگم پای سینک ظرف‌شویی سیب‌زمینی‌ها را می‌شستیم و پوست می‌گرفتیم، گفتم: «الان دیگه باید به اندازه‌ی کافی بافته باشی.»

«چی بافته باشم؟» سیب‌زمینی‌ها را توی آب تمیز آن قدر تکان دادم که سفید شوند.

«کل این مدت داشتی خیالبافی می‌کردی، آنابل. یه کلام هم حرف نزدی.»
شانه بالا انداختم. «فقط داشتم به روت فکر می‌کردم.»
«برای هر کسی اتفاق بدیه؛ چه برسه به یه دختر شیرین مثل روت.»
«ولی شما که فکر نمی‌کنین توبی این کارو کرده باشه؛ حتی تصادفی؟ نه؟»
تا آن موقع همه از صحبت‌هایی که توی خانه‌ی گلنگاری‌ها رد و بدل شد، باخبر شده بودند.

عمه لیلی دماغش را بالا کشیده و گفته بود: «اون توبی همیشه برای من بوی مرگ می‌داده.»

هنری در جوابش گفته بود: «نه خیرا توبی اون جووری نیست.»
و جیمز جواب داده بود: «زهی خیال باطل!» که به نظرمان آمد یعنی نه.

مظالم نمی‌زدند
فاطمه ترسش
تعبیب کردم
ی با موهای
د، با خودش
تهدید کنه
م دستم را
مثل وقتی که
می‌کردم
ند و حرف
ور خودش
می‌شدم
ت؛ حتی
بود، توی
نه. از آن
چرا توبی
ت آسیبی
که هیچ
د: کسی

پدر بزرگم سرش را تکان داده و زیر لب چیزهایی درباره‌ی بزه در لباس
گِ رگ گفته بود.

می‌دانستم مادرم چه حسی دارد. در مورد پدرم... مطمئن نبودم؛ در راه
برگشت از خانه‌ی گلنگاری‌ها، یک کلمه هم حرف نزده بود؛ و وقتی به خانه
رسیدیم، فقط با مادرم حرف زد و بعد یک‌راست رفت سراغ کارهایش.

مادر بزرگم طوری سیب‌زمینی‌ها را نازک خرد می‌کرد که نور از آن‌ها رد می‌شد؛
سیب‌زمینی تنوری‌های او توی روستا رغیب نداشت. در همان حین گفت:
«وای، نمی‌دونم چی باید بگم. البته باید بگم تویی عجیب‌غریبه. اون تفنگ‌هاشم
فکرم رو درگیر می‌کنه... ولی تا الان ندیده‌م با کسی برخورد تُندی داشته باشه.
تا الانم نشنیده‌م درباره‌ی آلمان‌ها و همین‌طور آقای آنسِل، بد حرف بزنه.»
گفتم: «خُب، تویی زیاد درباره‌ی چیزی حرف نمی‌زنه.»

«نه، نمی‌زنه... ولی من همیشه دلم می‌خواسته مردم من رو از روی
اعمال و رفتارم قضاوت کنن؛ امیدوارم منم بتونم همین کارو درباره‌ی تویی
که تا الان آزاری به من یا خانواده‌م نرسونده، بکنم.»
آن‌شب پدرم برای شام برگشت و صورتش هم‌رنگ خورشید عصر گل
انداخته بود؛ اما بوی دود می‌داد.

مشغول خوردن گوشت مامان‌پز، سیب‌زمینی مامان‌بزرگ‌پز و گل‌کلم‌های
من شدیم؛ همان‌ها که جیمز بهشان می‌گفت درخت‌های کوتوله‌ی سفید
و زیاد نخورد.

وسط‌های شام، بابا گفت: «امروز عصر رفته بودم پیش تویی.»
همه به پدر نگاه کردیم و منتظر شدیم. من مخصوصاً می‌خواستم بدانم
تویی درباره‌ی اتفاق‌های هفته‌ی گذشته، چه حرفی برای گفتن داشته است.
پدر گفت: «بیشتر من حرف زدم. در زدم؛ تویی دَر و باز کرد و دعوتم کرد تو
به غیر از یه صندلی، جایی برای نشستن نبود. نمی‌خواستم من بشینم و اون
سرپا باشه. برای همینم جُفتمون و ایسادیم و مثل دوتا بز به هم نگاه کردیم.»

پدر من بزها را خیلی تحسین می‌کرد. من اگر تنبلی می‌کردم، یک بز کوچولو بودم. اگر احمق می‌شدم، یک بز بودم. اگر کثیف می‌شدم، بز بودم؛ باقی ما هم همین‌طور.

منتظر شدیم. اگر حرف دیگری برای گفتن نبود، اصلاً اشاره نمی‌کرد که به دیدن او رفته است.

گفت: «کلبه‌ش واسه زندگی کردن جای نافریمه... ولی یه دستی به سروروش کشیده. تخت که نداره... بیشتر یه چیزی داره شبیه لونه. یه مشت شاخه‌ی کاج که روش پارچه‌ی کرباس کشیده‌ن؛ بدون هیچ بالشتی. یه پتوی قدیمی ارتشی داره و اون یه‌دونه صندلیشم درب‌وداغونه. یه گوشه یه چاله‌ی آتیش کنده شده و یه سوراخ برای تهویه و یه سری خرت‌وپرت که به قلاب‌ها آویزونه... ولی...» به اینجا که رسید، ساکت شد. به صندلی‌اش تکیه داد. دستی به فکش کشید. «همه‌جا پر بود از عکس؛ روی هر چهارتا دیوار. از باغ‌ها، جنگل، یه‌عالمه از آسمون خالی... از غروب آفتاب.» لحظه‌ای مکث کرد. «قشنگ بودن و دلم می‌خواست همه‌شون رو ببینم؛ ولی نور داشت می‌رفت و دلم نمی‌خواست حدس بزnm چی‌ان. دعوت‌م نکرده بود و از اینکه اون‌جا بودم، عصبی به نظر می‌رسید. فکر نکنم خیلی مهمون داشته باشه.» تا آن‌موقع یاد نداشتیم پدرم آن‌طور پشت هم حرف بزند.

«چیزایی رو که گلنگاری‌ها گفته بودن، برایش تعریف کردم؛ همین‌طور چیزایی رو که بتی گفت. ازش پرسیدم توی سینه‌کش تپه بوده یا نه؛ و اون گفت هیچ دلیلی نداره بخواد به کسی سنگ پرتاب کنه؛ چه آلمانی چه غیر آلمانی.»

پدر بزرگم گفت: «اگه یکی بود که برای سنگ زدن به آلمانیه دلیلی داشته باشه، اون یه نفر، می‌تونست توبی باشه.»

مادرم با لحن تندی گفت: «یا کسانی که قوم‌و‌خویش‌شون رو توی جنگ از دست داده باشن! که البته کم هم نیستن.»

پدرم گفت: «بعد حرف عجیبی زد... اونا روی مجسمه‌ی لاک‌پشت
کنده‌کاری کرده‌ن. بعدش دیگه هیچی نگفت؛ به‌غیر از اینکه از تو، آنابل،
خواست به‌محض اینکه عکس‌هاش رسید، براش ببری.»

عمه لیلی چنگالش را به‌سمت من تکان داد و گفت: «دوربین ما،
فیلم‌های ما، عکس‌های اون... جالبه ها!»

اما من حواسم پیش لاک‌پشت سنگی بود؛ یک تخته‌ی سنگی بزرگ توی
خندقِ گرگ که شبیه سنگِ لاک‌پشت تراش خورده بود و در قسمت‌های
بزرگ‌بزرگش از آن که بازهم شبیه سنگِ لاک‌پشت به نظر می‌آمد، کوارتر
کار شده بود. همه لاک‌پشت سنگی را می‌شناختند. محوطه‌ی باز و کوچکی
بود که انگار درخت‌ها جرئت نکرده بودند به آنجا نزدیک شوند و زمین آنجا
هم پوشیده از سرخس و علف‌های هرزِ پُرگل بود.

جای قشنگی بود و درعین‌حال، فضای سنگینی داشت. همیشه فکر
می‌کردیم سرخ‌پوست‌ها از آن برای جشن‌هایشان استفاده می‌کردند. ما هم
اگر کلیسا نداشتیم، از لاک‌پشت سنگی برای جشن‌هایمان استفاده می‌کردیم.

بوی آرزو، کلیسا

سبک عقبر از د

این مسئله ز

بهر است گفته بود



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک

مترجم آناهیتا حضرتی



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل ده

فردای آن روز، کلیسا تقریباً مثل همیشه بود؛ به غیر از اینکه گلنگاری‌ها که سه نیمکت عقب‌تر از ما نشسته بودند، مثل قبل با ما سلام و احوال‌پرسی نکردند. از این مسئله ناراحت بودم، اما نه خیلی.

پدرم راست گفته بود که وقتی حرفم را بزنم، حس بهتری خواهم داشت؛ برایم مهم نبود در این معامله لبخند یکشنبه‌صبح‌های گلنگاری‌ها را از دست بدهم. بنی با آن سارافون چهارخانه و بلوز سفید یقه پیترپنی زیرش، مثل نخودفرنگی، شیرین شده بود؛ اما چشم‌هایش او را لو می‌داد.

به جای آن، حواسم را به گل‌های داوودی بنفش و سفید دورتادور و صلیب خالی بالای محراب دادم.

گروه گر مثل همیشه شعرها را چه‌چه می‌زدند؛ آقای سیمسون با آن بینی گنده‌اش، خانم لنکستر با پیچ‌وتاب بیشتری که توی صدایش بود و ما هر کدام به یک شکلی شعر را می‌خواندیم و با آن‌ها همراهی می‌کردیم. کشیش کینیل^۱ مفصل درباره‌ی تغییر فصول حرف زد؛ من خودم را گشتم،

مطمئنم لاک‌پشت
بر از اینکه از تو، آنا
گفت: «دوربین ما»

ی سنگی بزرگ توی
بود و در قسمت‌های
نظر می‌آمد، کوچک
طه‌ی باز و کوچکی
شوند و زمین آنجا

ست. همیشه فکر
می‌کردند. ما هم
ستفاده می‌کردیم.

اما چیز زیادی از آن متوجه نشدم. خیلی خوش حال بودم که آن مداد کوچک و پاکت پیشکش‌ها، همراه کتاب سرودهای مذهبی پشت نیمکت جلوی‌ام مخفی شده بود. چیز فوق‌العاده‌ای نمی‌توانستم بکشم، اما امتحان کردنش باعث شد وقت بگذرد. پدر بزرگم کنارم نشسته بود و به نظر می‌رسید به من که بیشتر زمان موعظه را به کشیدن یک اسب‌گذراندم، حسودی می‌کرد. یواشکی گفت: «سگ خوشگلی شده، آنابل.»

وقتی مادرم پاکت را گرفت تا چند سکه پیشکش کند، با دیدن اسب‌کله‌سگ‌ام لب‌خندی زد. «امیدوارم کشیش پیشکش‌ت رو دوست داشته باشه، آنابل.» به این فکر می‌کردم که همه‌چیز خوب بود و هر مشکلی داشتیم، می‌توانست صبر کند تا بعداً به آن رسیدگی کنیم.

اما معلوم شد قرار است مشکلات به حساب ما برسند. وقتی از کلیسا بیرون رفتیم، پاسبان را دیدیم که بیرون منتظر بود و گلنگاری‌ها هم کنارش بودند. پاسبان نشان یا اسلحه نداشت، اما سر بازخانه‌ی پلیس مرکز در پیتسبورگ بود و نزدیک‌ترین زندان یا دادگاه هم همان‌قدر از آنجا فاصله داشت. برای همین، پاسبان به کارهایی که می‌توانست، رسیدگی می‌کرد و اگر نیاز می‌شد، درخواست نیرو می‌داد؛ البته تا جایی که من می‌دانستم، تا آن زمان اتفاق نیفتاده بود.

ما همه دوستش داشتیم؛ پاسبان اِلِسکا. صورت بزرگی داشت با گونه‌های سرخ و موهای کم‌پشت. خوش‌خنده بود، اما یک‌بار دیدم یکی از کشاورزها را که توی بازار مسخره‌بازی راه انداخته بود، با دست گرفت. طوری او را سر جایش نگه داشت که انگار یک‌دسته ذرت بود! آن‌قدر نگاهش داشت تا کشاورز سر عقل آمد و به خانه‌اش رفت و خوابید. برای همین، وقتی پاسبان عصبانی می‌شد، مردم او را جدی می‌گرفتند. حالا هم عصبانی به نظر می‌آمد.

Pittsburgh - 1

گفت: «صبح به خیر، دوستان. جان، سارا... باید باهم حرف بزنیم.»
پدرم در ماشینمان را باز کرد و پدر بزرگ و مادر بزرگم را سوار ماشین کرد.
من و برادرم را هم با حرکتی کیش کرد. ما حرفش را گوش کردیم و
به زور رفتیم پشت وانت؛ اما تا جایی که می‌شد، نزدیک جایی نشستیم که
آن‌ها حرف می‌زدند.

نمی‌توانستم همه‌ی حرف‌هایشان را بشنوم، اما اسم تویی و روت و
آقای آنسِل به گوشم خورد. بتی هم حرف زد - که از این کارش عصبانی
شدم - اما والدینم آنجا بودند تا به جای من حرف بزنند و من هم این کار
را به آن‌ها سپردم.

صدای مادرم بیشتر از بقیه شنیده می‌شد، چون خیلی سریع از چیزهایی
که گلنگاری‌ها می‌گفتند، ناراحت شد. مادرم با صدایی که کمی هیجان‌زده
به نظر می‌رسید، گفت: «هر اتفاقی افتاده باشه، تا وقتی که عکسش ثابت
نشده، اون بی‌گناهه.» همان‌طور که مُشت‌هایش را به کمرش زده بود، گفت:
«بهتر نیست بذاریم هرکی هر جور می‌خواد، زندگی کنه؟ بهتره برای اینکه
آبروش رو درست کنیم، نزنیم چشمش رو هم کور کنیم!»

پدرم دستش را روی شانه‌ی او گذاشت، اما مادرم اعتنایی نکرد. «شاید
تویی به نظر عجیب‌غریب بیاد؛ ولی فقط همینه. وقتی کاری نکرده باشه
و شما بی‌خودی توی تنگنا بذارینش، ممکنه باعث بشین رفتارش چیزی
فراتر از عجیب‌غریب بشه. از اون گذشته، شما نمی‌تونین یه مرد رو زندانی
کنین، فقط به این دلیل که یه دختر بچه می‌گه اون رو توی سینه‌کش کوه
دیده! تازه، اونم دختری که خودش کار درستی نمی‌کرده.»

بعد همه بلند بلند حرف می‌زدند و هیچ‌کس منتظر نوبتش نمی‌شد. کاملاً
مشخص بود مادرم از همه‌ی آن حرف‌ها خسته شده است. آمد بالا پشت
ماشین و کنار ما نشست. پدرم رفت پشت فرمان و ماشین را روشن کرد
و از پنجره داد زد: «لیلی!»

اما عمه لیلی قبل از اینکه به طرف ماشین خودش برود، کمی دیگر آنجا ایستاد، با پاسبان حرف زد و در جواب او سرش را مثل پرنده تکان تکان داد. چیزی را که توی چهره اش می دیدم، دوست نداشتم؛ چیزی که خیلی به حس خوش حالی نزدیک بود و البته در مورد او هم به اندازه ی کافی غیرعادی به نظر می رسید و هم با در نظر گرفتن شرایط، عجیب بود. وعده ی اصلی یکشنبه ها معمولاً به دعا کردن و خوردن چیزهایی که سرد می شد، می گذشت؛ صحبت زیادی رد و بدل نمی شد. بعد هم جمع و جور می کردیم (در این مدت، عمه لیلی به اتاقش می رفت تا بقیه ی بعد از ظهر را به دعا و تفکر بگذراند... البته که گاهی هم صدای نرمش کردنش از زیر در شنیده می شد.) یکشنبه ها همسایه ها گاه و بی گاه می آمدند تا تلفن بزنند. باقی روز اغلب ساکت و آرام می گذشت و ما برای آن آرامش و استراحت، خوش حال بودیم. اما این یکشنبه فرق داشت.

همان طور که مشغول تقسیم کردن پای سیب بودیم و رویش کرم می ریختیم، مادرم به من و برادرهایم گفت: «ازتون می خوام فردا توی مدرسه کاملاً از بتی گلنگاری فاصله بگیرین. نزدیکش نشین. باهاش حرف نزنین و اگه اذیتتون کرد، به خانم تیلور بگین.»

پدرم گفت: «وقتی رسیدین خونه، به ما هم بگین. دیگه رازی در کار نباشه.» عمه لیلی گفت: «خُب، صادقانه بگو آنابل. فکر نمی کنی توی این مسئله یه کم اغراق کردی؟ بتی دختر شیرین و خداترسی به نظرم میاد و باینکه تویی ترسناکترین آدم توی این روستاست، اون این قدر شجاع بود که بهمون بگه چی کار کرده.»

گفتم: «این قدر محکم من رو زده که به اندازه ی یه خیار تنم سیاه و کبود شده! در مورد سیاهی که نمی شه اغراق کرده باشم!»
عمه لیلی صاف نشست. بعد به تندی گفت: «روا نیست علیه همسایه ی خود شهادت دروغ بدهیدا!»

با اینکه چند وقتی می شد بتی با چوب من را زده بود، اما ایستادم و جای آن را که هنوز مشخص بود، به همه نشان دادم. هنوز هم به اندازه‌ی کافی زشت بود. عمه لیلی رویش را برگرداند؛ تا آخر غذا هم دیگر حرفی نزد.

وقتی غذا تمام شد و تمیزکاری‌ها را انجام دادیم، مادرم مواد لازم برای تهیه‌ی ضماد را آورد و برایم ضماد درست کرد؛ من هم تماشایش کردم. یک مُشت برگ کامفری روسی^۱ که از جالیز کنده بود و آب جوش آورد و آن را به شکل پماد گرمی درآورد و با قاشق روی پارچه کهنه‌ی تمیزی گذاشت؛ پارچه را تا کرد و آن را به شکل مربع درآورد؛ بعد هم من را به پهلو خواباند و ضماد را روی کبودی‌ام گذاشت.

گفتم: «دیگه اذیت نمی کنه.»

گفت: «عیبی نداره. اینکه می دونم یه کبودی روی تنته، اذیت می کنه.

این اثرش رو کاملاً از بین می بره.»

چیزی که بیشتر از همه حس خوبی داشت، این بود که مادرم لبه‌ی تختم نشسته بود و دستش را روی ضماد گذاشته بود تا گرم نگه‌اش دارد.

گفتم: «من شهادت دروغ ندادم. هیچ وقت همچین کاری نمی کنم.»

«می دونم، آنابل. عمه لیلی فکر می کنه بیشتر از چیزی که به نظر میاد،

می دونه. حالا دیگه بسه.»

ساکت نشستیم؛ فاصله‌ی زیادی را بین خودمان و برادرهایم که آن پایین بودند، حس می کردم؛ تُن صدایشان برای یکشنبه مناسب نبود و مثل روزهای هفته پُرسرو صدا بودند.

پرسیدم: «چه بلایی سر تویی میاد؟»

مادرم آهی کشید. «خُب، پاسبان اُلِسکا اطلاعات کافی نداره که بخواد تقاضای نیرو بکنه تا همون طور که گلنگاری‌ها می خوان، تویی رو بازداشت کنن... ولی نمی تونه حرف‌های بتی رو هم نادیده بگیره؛ گرچه فقط بر اساس

ادعاهای اونم نمی‌تونه توبی رو دستگیر کنه. البته به هر حال نمی‌تونه تحت هیچ شرایطی دستگیرش کنه، چون این کار وظیفه‌ی نظامی‌هاست. برای همینم گفته می‌خواد با اندی درباره‌ی داستان بتی و رفتن به بُرج ناقوس حرف بزنه. بعدشم می‌خواد با توبی و شاید با تو هم یه کم درباره‌ی اون مسئله‌ای که با بتی داشتی، حرف بزنه و سعی کنه بفهمه کی اون سیم رو وسط جاده بسته بوده. البته نمی‌دونم ترتیبش چطوره و اول سراغ کی می‌ره. شاید امشب با توبی حرف بزنه، شاید فردا صبح زود. خلاصه که نمی‌دونم، آنابل... ولی فعلاً تنها کاری که می‌خواد انجام بده، اینه که با آدم‌ها حرف بزنه و ببینه چی به‌چی.»

دست‌هایم را جمع کردم زیر گونه‌هایم و سعی کردم پاسبان را تجسم کنم که در دودخانه‌ی توبی را می‌زند؛ و همین‌طور صورت توبی را، وقتی که می‌فهمید دردسر پشت در بوده است.

«من چیزایی رو که درباره‌ی توبی می‌گن، باور نمی‌کنم. توبی این‌طوری نیست.»
«منم باور نمی‌کنم، آنابل... ولی پاسبان اُلَسکا مرد مُنصفیه. فکر نمی‌کنم فعلاً به‌غیر از حرف زدن کار دیگه‌ای بکنه.»

که البته می‌ترسیدم خودِ آن هم زیاد باشد. توبی یک خانه‌به‌دوش بود. توقع داشتم همان‌موقع به فکر رفتن از تپه‌های ما و پیدا کردن جای جدیدی بیفتد.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل یازده

دوشنبه شد.

وقتی من و پسرها پیاده به مدرسه می‌رفتیم، خبری از توبی نبود. باران نم‌نم می‌بارید. آسمان باران بیشتری در دلش داشت و باد سردی می‌وزید. اما من بازهم امیدوار بودم توبی را بالای تپه ببینم تا فقط مطمئن شوم نرفته است.

به این فکر می‌کردم که شاید بعد از مدرسه به کلبه‌اش سری بزنم. نه اینکه مزاحمش شوم؛ فقط برای اینکه یواشکی ببینم برای اینکه خیس نشود، آنجا پناه گرفته یا نه. البته که او در همه‌جور هوا و فصلی آن بیرون پرسه می‌زد و احتمالش زیاد بود آن‌روز هم همین کار را بکند. با این حال، باید اول به مدرسه می‌رفتم. والدینم همیشه می‌گفتند مدرسه رفتن مهم‌ترین کارم است. می‌دانستم با وجود دوتا برادر هیچ‌وقت قرار نبود من روی این مزرعه کشاورزی کنم؛ هم خودم می‌خواستم و هم مجبور بودم زن تحصیل‌کرده‌ای شوم.

بدون شک آن‌روز قرار بود کمی هندسه یاد بگیرم؛ و همین‌طور اسم

پایتخت چند ایالت و علت جنگی را که درگیرش بودیم و اینکه در کتاب آن در گرین گریلز، قرار بود چه اتفاقی برای آن بشری بیفتد؛ و همین‌طور علت اینکه چرا نباید مواد سفیدکننده را با آمونیاک مخلوط کرد.

اما اولین گزینه‌ای که من توی فهرست کارهایم داشتم، این بود که بدانم اندی چه حرفی برای گفتن دارد.

والدینم خواسته بودند از بتی فاصله بگیرم، اما نگفته بودند سمت اندی هم نروم. مطمئناً که قلدر بود، اما می‌خواستم از او درباره‌ی بُرج ناقوس و سیمی که وسط جاده کشیده شده بود، سؤال کنم.

توبی گفته بود: «اوناروی لاک‌پشت سنگی کنده‌کاری کرده‌ن.» و من می‌خواستم بدانم منظورش اندی و بتی بوده؟ و آیا همان‌جا سیمی که صورت جیمز را برید، تیز کرده‌اند یا نه. تصور کردم هرکدامشان یک‌طرف لاک‌پشت سنگی ایستاده‌اند و دو سر سیم را دور دسته‌های چوبی پیچیده‌اند تا بتوانند مثل اره‌ی دوسر آن را روی سنگ بکشند و تیزش کنند.

چیزی که از آن سر در نمی‌آوردم، این بود که چطور چنین کاری به ذهنشان رسیده است؟ یا چرا اصلاً چنین کاری کردند. حتی گرگ هم برای کاری که می‌کند، علتی دارد. حتی وقتی مار هم تخم پرنده‌ای را می‌خورد، کارش منطقی به نظر می‌آید.

زمانی که به مدرسه رسیدیم، باران سنگین‌تر شده بود. ما سه‌تا، پانچوهای برزنتی پوشیده بودیم، کلاهش هم سرمان و چکمه هم پایمان بود. برای همین، خشک و گرم بودیم؛ اما خیلی از بچه‌ها خیس و یخ‌کرده به مدرسه رسیدند. برای اولین بار توی آن فصل، خانم تیلور آتش بخاری جلوی کلاس را روشن کرد و قبل از اینکه درس شروع شود، به آن‌هایی که از همه خیس‌تر بودند، اجازه داد خودشان را خشک کنند.

از جیمز پرسید: «خدای من! چه بلایی سرت اومده؟» و خم شد تا نگاهی به باند روی پیشانی او بیندازد.

وقتی جیمز رو کرد به من، سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم. گفت: «دزد دریایی شده‌م.»
خانم تیلور با سر تأیید کرد. «منم همین فکر و کردم.» بعد برگشت جلوی کلاس.

صدا زد: «اونایی که خیلی خیس نیستن، بیان این جلو.»
برای همین، من و برادرهایم به اضافه‌ی چند نفر دیگر، جلو رفتیم. به این فکر می‌کردم که خانم تیلور می‌خواهد چه درسی به این گروه ناهماهنگ بدهد.

آن‌طور که معلوم شد، پایتخت ایالت‌ها نبود.
گفت: «می‌خوام درباره‌ی اتفاقی که برای روت افتاد، باهاتون حرف بزنم.» نگاهی به در انداخت. برگشتم تا ببینم، اما بسته بود و کسی نیامده بود. بعد فهمیدم اندی و بتی هر دو دوباره غایب‌اند.

از نیامدن اندی غافلگیر نشدم. در چنین روز بارانی‌ای، از خیلی کارهای خانه معاف می‌شد؛ پس چه لزومی داشت خودش را با مدرسه آمدن اذیت کند؟ با خودم فکر کردم بتی هم احتمالاً الان مشغول محکوم کردن توبی است. تصورش می‌کردم که آدم ساده‌ای را انتخاب می‌کند و خیلی سنگین و رنگین به هدفش می‌رسد و احتمالاً در مورد آن‌هایی که نمی‌دانستند او چه جور آدمی است، موفق می‌شود.

«آنا بل؟» برگشتم به سمت خانم تیلور. بقیه‌ی بچه‌ها نگاهشان به من بود. «پرسیدم اوضاع احوالت چطوره؟ مطمئنم کار آسونی نبود ببینی روت اون‌طوری زخمی شده.»

گفتم: «نه، نبود... ولی خوبم.»

کمی درباره‌ی اهمیت اعتماد به آدم‌ها برایمان حرف زد و اینکه درباره‌ی چیزهایی که آزارمان می‌دهد، با دیگران حرف بزنیم.
«اگه یکی از شماها اون‌موقع توبی یا هر کس دیگه‌ای رو روی سینه‌کش

تپه دیده یا چیز غیرعادی دیگه‌ای به چشمش خورده، باید به یه نفر اطلاع بده. من، والدینتون یا کشیش کینل. یه کسی که بتونه کمکتون کنه کار درست رو انجام بدین.»

من دستم را بلند کردم. «کی به شما گفت توبی روی سینه‌کش تپه بوده؟»
«دیروز توی کلیسا درباره‌ش شنیدم؛ از گلنگاری‌ها.»
یک لحظه فکر کردم و بعد گفتم: «پس می‌دونین بتی اونیه که می‌گه توبی رو موقع پرت کردن پاره‌سنگ دیده؟»
خانم تیلور با سر تأیید کرد. «بله، شنیده‌م.»
«پس می‌شه برم اون بالا توی بُرج ناقوس تا بینم از اون پنجره چی می‌شه دید؟»

با این حرف من، واضح بود که خانم تیلور گیج شده است. «برای چی می‌خوای این کارو بکنی؟»
«واسه اینکه بتی گفته زنگ تفریح با اندی توی بُرج ناقوس بوده‌ن که از پنجره توبی رو روی سینه‌کش تپه دیده.»
خانم تیلور خیلی آرام گفت: «بتی ادعا می‌کنه روزی که روت زخمی شد، اون بالا بوده؟»

با سر تأیید کردم. بچه‌ها به این حرف‌ها بیشتر از موقعی که هر روز به درس گوش می‌دادند، توجه می‌کردند.
خانم تیلور بلند شد و ایستاد؛ رفت به سمت دری که انتهای کلاس بود. وقتی امتحانش کرد، باز نشد. بعد برگشت به سمت ما؛ حسابی توی فکر بود.
گفت: «خیله خُب... برین سر جاهاتون بشینین و تکالیفی رو که روی تخته‌سیاه نوشته‌م، بخونین.»

بعد رفت پیش بچه‌هایی که دور بخاری خودشان را خشک می‌کردند. از همان جا توی نیمکت‌م می‌شنیدم به بچه‌ها می‌گفت به آدم‌ها اعتماد کنند؛ واقعیت را بگویند.

وقتی درباره‌ی جنگ آمریکا و اسپانیا می‌خواندم، گوشم به در بود که باز شود؛ که بتی از راه برسد. اما نیامد.

زنگ تفریح، هنوز باران می‌آمد؛ برای همین، توی کلاس ماندیم و نخب‌بازی کردیم. قبل از اینکه خانم تیلور دوباره برای درس صدایمان کند، خواست یک دور طولانی حرکت پروانه انجام بدهیم. گفت: «واسه اینکه قوی بشین.» البته می‌دانستم بعدازظهر چه اتفاقی می‌افتاد اگر اول پسرها کمی از انرژی‌شان را تخلیه نمی‌کردند.

همان‌طور که برمی‌گشتیم پشت نیمکت‌هایمان، بالاخره در باز شد؛ اما اندی بود که آمد، نه بتی.

کلاهش را برداشت و مثل سگ کل تنش را تکان‌تکان داد و هم‌زمان نگاهی به دورتادور اتاق انداخت. گفت: «بتی کجاست؟» وقتی کسی جوابش را نداد، با صدای بلندتری گفت: «خانم تیلور، بتی کجاست؟» خانم تیلور از تخته‌سیاه رویش را برگرداند. «نمی‌دونم، اندی. امروز صبح نیومد مدرسه. شاید مریض شده.»

اندی دوباره کلاهش را کشید سرش و بدون اینکه حرفی بزند، رفت. خانم تیلور همان‌جا که بود، ایستاد و مدتی به جایی که اندی تا چند لحظه پیش آنجا بود، نگاه کرد.

آخر سر گفت: «همه بشینین. وقتِ درسه.»

آخر ساعت، وقتی برادرهایم مشغول پوشیدن چکمه‌ها و بارانی‌شان بودند، خانم تیلور من را کناری کشید و گفت: «آنابل... می‌خوام بعد از شام پیام والدینت رو ببینم. فکر می‌کنی اشکالی نداشته باشه؟» از حرفی که زده بود، شوکه شدم. «من کار اشتباهی کرده‌م؟ یا برادرهام؟» «وای، نه آنابل. این‌طور نیست! فقط می‌خواستم چند کلمه‌ای با والدینت حرف بزنم.»

به یه نفر اطلاع
بتونه کمکتون کنه کار
سینه‌کش تپه بوده؟

بتی اونیه که می‌گه

نم از اون پنجره چی

ده است. «برای چی

ناقوس بودن که از

که روت زخمی شد

وقعی که هر روز به

به انتهای کلاس بود.

سبابی توی فکر بود.

تکالیفی رو که روی

خشک می‌کردند.

آدم‌ها اعتماد کنند!

گفتم: «خُب پس، باشه حتماً.»

نمی خواستم بی ادبی کنم، اما کنجکاو بودم: «خونه تون تلفن دارین، خانم تیلور؟»

«دارم، چطور؟»

«خُب، آخه ما هم داریم.» امیدوار بودم پُررو به نظر نیایم. «اگه بخواین می تونین بهشون زنگ بزنین.»

خانم تیلور لبخند کم رنگی زد. «می تونم... ولی...» مکثی کرد تا کلمه هایش را انتخاب کند. «خُب، مطمئنم می دونی خانم گریبل گاهی، وقتی تلفنی رو وصل می کنه... یه کم... کنجکاو می شه.»

آخ!

آنی گریبل توی خانه ی کوچکی زندگی می کرد که موقع رفتن به بازار از آنجا می گذشتیم. تا آن موقع فقط یک بار، آن هم فصل خشک کردن محصولات به آنجا رفته بودم تا یک عالمه هلو برایشان ببرم. من و پدرم بودیم: دعوتمان کرد داخل تا یک لیوان لیموناد بخوریم و من مسحور صفحه کلیدی شده بودم که اتاق نشیمنش را درست مثل دستگاه بافندگی که با مارهای سیاه و لاغر چله کشی اش کرده باشند، اشغال کرده بود.

کل روز را آنجا می نشست و تلفن های خانواده هایی را که توی تپه های ما زندگی می کردند و تلفن داشتند، وصل می کرد. برای اینکه از تلفنمان استفاده کنیم، باید به آنی زنگ می زدیم و می گفتیم تلفن را به کجا وصل کند. او هم از این اخلاقها داشت که به حرفهایی که فکر می کرد باید بداند، گوش بدهد. به این اخلاقش عادت کرده بودیم؛ هیچ کس از ترس اینکه آنی فال گوش ایستاده باشد، جرئت نمی کرد پای تلفن از رازی حرف بزند؛ اما آنی از کاد هم کوه می ساخت. برای همین، یاد گرفته بودیم حرفهایمان را با حوصله سربرترین خبرها شروع کنیم و امیدوار بودیم کس دیگری تماس بگیرد و او حواسش پرت وصل کردن تماس او شود.

صحبت‌های خانم تیلور درباره‌ی هر چیزی هم که بود، به‌درد گوش‌های
آنی نمی‌خورد.

گفتم: «می‌خواین بهشون خبر بدم میاین؟»

خانم تیلور گفت: «ممنون می‌شم این کارو بکنی.»

چکمه‌هایم را پوشیدم و سعی کردم بند کلاه جیمز را زیر چانه‌اش ببندم؛
اما سرش را مثل گره‌اسب تکان داد و قبل از اینکه بتوانم درست کارم را
بکنم، چهارنعل از درِ مدرسه بیرون رفت. هنری هم دنبالش رفت و هر دو
قبل از اینکه وارد زمین‌های خشک‌تر جنگل شوند، توی حیاطِ گل‌وشلی
مدرسه پا کوبیدند.

توی آن سرما و گل‌وشل، دل‌ودماغ این را نداشتم که پیاده تنهایی به
خانه بروم؛ اما چاره‌ای نبود. تا اینکه خانم تیلور از پشت سر صدایم کرد.

«آنابل... اگه فکر می‌کنی مشکلی نیست، می‌تونم الان بیام خونه‌تون. تو هم
می‌تونی با من بیای.»

کم پیش می‌آمد سوار ماشینی به قشنگی ماشین او شوم. از آن مهم‌تر،
اینکه گرم و خشک بود.

گفتم: «به نظرم امروز که هوا این‌طوریه، پدرم باید خونه یا همون
حوالی باشه. مادرم رو که مطمئنم خونه‌ست. پس به نظرم مشکلی
نیست اگه بیاین.»

پشت سرش راه افتادم و رفتم روی صندلی عقب نشستم؛ کمی احساس
ملکه بودن می‌کردم، تا اینکه یک‌دفعه متوجه شدم همان‌جایی نشسته‌ام
که روت نشسته بود.

رانندگی آرام و با احتیاطی به سمت مزرعه داشتیم. بعضی جاها توی
مسیر آب‌گرفته شده بود، اما ما بدون هیچ مُصیبتی به مقصد رسیدیم.

خانم تیلور گفت: «تو برو تو و بین موقعیت مناسبی برای ملاقات هست
یا نه. منم همین‌جا منتظر می‌شم.»

تلفن دارین، خانم

بیم. «اگه بخواین

مکشی کرد تا
نم گریپل گاهی

فیع رفتن به بازار

ل خشک کردن

رم. من و پدرم

م و من مسحور

ستگاه بافندگی

کرده بود.

توی تپه‌های ما

لفنمان استفاده

بل کند. او هم از

د، گوش بدهد.

س اینکه آنی

حرف بزند؛ اما

حرف‌هایمان را

دیگری تماس

همان کار را کردم و مادرم باعجله من را کنار زد تا در را باز کند و خانم تیلور را به خانه بیاورد.

مادرم با آن لحن محترم روزهای یکشنبه‌اش گفت: «بفرمایید داخل خواهش می‌کنم.» او اغلب افراد را با اسامی تعمیدی‌شان صدا می‌زد؛ همه را به‌جز کشیش و دکتر و پاسبان و معلم.

خانم تیلور گفت: «خیلی ممنون.» و سعی کرد قبل از اینکه وارد خانه شود، تا جایی که می‌شد، آب باران را از روی کلاه بی‌لبه‌اش بتکاند.

مادرم گفت: «ای بابا، خودتون رو اذیت نکنین. کس دیگه‌ای خودش رو نمی‌تکونه.» و قبل از اینکه من پانجوأم را در بیاورم، گفت: «آنابل، بدو برو طویله و بابات رو خبر کن.»

برای همین برگشتم بیرون؛ و وقتی برادرهایم را دیدم که روی آن جاده‌ی باریک و گلی سُر می‌خوردند و از دیدن من خشکشان زده، بلندبلند خندیدم. همان‌طور که می‌خندیدم، داد زدم: «خانم تیلور من رو با ماشینش رسوند.» و رفتم به سمت طویله.

طویله‌ی قدیمی‌مان یکی از مهم‌ترین درس‌هایی را که می‌توانستم در زندگی یاد بگیرم، به من داد: اینکه شگفتی می‌تواند در ساده‌ترین چیزها نهفته باشد.

هر فصل به معنی تعمیر و احیاء دوباره‌ی آخورها و انبارها بود. در زمستان، گرمای تن گاوهای شیرده و اسبهای باری، مثل کوره بود که با بستری از گاه و کودهای تازه حفظ می‌شد.

در بهار، پرستوها از لانه‌های گلی بیرون زده از شکاف سقف پرواز می‌کردند و بچه‌گره‌های نرم و نازک بین سُم اسبها تلوتلو می‌خوردند و به انتهای طناب‌هایی که از میخ‌طویله‌ها آویزان بود، حمله می‌کردند.

تابستان که می‌شد، زنبورهای زرد لابه‌لای گاه‌ها لانه می‌کردند، جوهای دوسر کهنه از کفش‌پوش‌ها جوانه می‌زد و مرغ‌های محلی جاهای

عجیب و غریبی تخم می گذاشتند؛ جاهایی که شاید تخمشان جوجه شود؛ و نور غبار آلود خورشید، مثل پل‌هایی که به ناکجا آباد می‌رسید، هوا را راه‌راه می‌کرد. اما من طویله را در فصل پاییز دوست داشتم؛ مخصوصاً وقتی که اغلب آنجا پدرم را مشغول تعمیر چرخ واگن یا لولاهای آن پیدا می‌کردم و گاهی هم - مثل آن روز در ماه نوامبر - توی انبار علوفه چرت می‌زد و در نور ملایم و آبی‌رنگ آنجا خُرخر می‌کرد.

همان‌طور که باران روی سقف حلبی بالای سرمان می‌چکید و اسب‌ها هم آن پایین برای جو دوسر سُم به زمین می‌کوبیدند، آرام در گوش پدرم گفتم: «بیدار شین. خانم تیلور اومده ببیندتون.»

پدرم یک‌دفعه از خواب هفت پادشاه بیدار شد و گفت: «چی؟» و توی انبار نشست.

حرفم را تکرار کردم: «خانم تیلور اومده ببیندتون.» خودم را عقب کشیدم و روی پاشنه‌هایم نشستم. «گاه رفته لای موهاتون.»

با سرانگشت‌هایش آن‌ها را تکاند؛ من هم چندتایی را که به موهایش چسبیده بودند، برداشتم و هر دو باهم بلند شدیم و از نردبان انبار علوفه پایین رفتیم. هم‌زمان، پدرم کُتش را می‌تکاند و خواب را از سرش می‌پراند. همان‌طور که کنار هم از پله‌های کم‌نور، می‌رفتیم پایین توی طویله، پدرم گفت: «فقط داشتم یه کم استراحت می‌کردم.» بعد دستی به موهایش کشید و گفت: «گفتی خانم تیلور؟» نگاه تندی به من انداخت و پرسید: «جیمز چی کار کرده؟»

«هیچی! هنری هم هیچ‌کاری نکرده. نمی‌دونم چه خبر شده، ولی فکر کنم باید یه ربطی به بتی داشته باشه.»

پدرم همان‌طور که کلاهش را سر می‌کرد، آهی کشید و گفت: «به‌اندازه‌ی کافی درباره‌ی این قضیه شنیده‌م.» و مستقیم رفت بیرون زیر آن باران شدید. وقتی چکمه‌هایمان را درآوردیم و پانچوهای خیسمان را آویزان کردیم،

مادرم قهوه درست کرده بود و چندتایی کلوچه‌ی جو دوسر توی بشقاب گذاشته بود. خانم تیلور توی اتاق نشیمن منتظرمان بود. دست‌به‌سینه لبه‌ی یک صندلی نشسته بود؛ طوری که انگار برایش خبرهای بدی داشتیم. وقتی همگی نشستیم، مُردد گفت: «مطمئن نیستم نیاز باشه آنابل هم حرف‌هامون رو بشنوه.»

مادرم گفت: «راستش نمی‌دونم این حرف‌ها درباره‌ی چه موضوعیه... ولی اگه درباره‌ی اتفاقیه که برای روت افتاده، واقعاً باید بشنوه. از اولشم وسط اون معرکه افتاده.»

خانم تیلور با سر تأیید کرد. «اگه شما این‌طور فکر می‌کنین، مشکلی نیست.» یک لحظه سکوت کرد؛ تمرکز نداشت. بعد سرش را بالا آورد و گفت: «شنیده‌م بتی ادعا کرده توی بُرج ناقوس بوده و دیده تویی اون سنگ رو پرت کرده.» پدرم با سر تأیید کرد. «این‌طور می‌گه.»

خانم تیلور آهی کشید. «این نمی‌تونه درست باشه. بتی و اندی رو موقع زنگ تفریح اون بالا توی بُرج ناقوس پیدا کردم. از اون‌جا انداختمشون بیرون و بعد دری رو که به پله‌های بُرج ناقوس راه داشت، قفل کردم. امروز صبح هم که امتحانش کردم، هنوز قفل بود. یه‌دونه کلید داره که اونم پیش خودمه.» و با دست روی جیب بغلی‌اش زد.

مادرم آرام گفت: «یه دروغ دیگه.» من گفتم: «یه دروغِ بزرگِ دیگه.» هنوز حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود که همه برگشتند و نگاهم کردند. «چی؟ راست می‌گم دیگه. بتی ندیده تویی کاری بکنه. بتی یه قُلدره. اون فقط واسه این از دست تویی عصبانیه که بهش گفته دست از سر من برداره.»

پدرم دستم را گرفت. «عیبی نداره، آنابل. تو اشتباه نمی‌کنی. بتی چون قبل از اون رفته بوده اون بالا توی بُرج ناقوس، این دروغ سر زبونش بوده و می‌دونسته چی باید بگه.»

خانم تیلور آهی کشید. «به نظر درست میاد.»

گفتم: «می‌شه لطفاً برین و همین رو به پاسبان اُلِسکا بگین؟»

با سر تأیید کرد و گفت: «می‌رم... ولی اول می‌خواستم پیام شما رو ببینم. گلنگاری‌ها دوست‌های منن. برای همین نمی‌خواستم قبل از اینکه درباره‌ش حرف بزنم، تهمتی زده باشم.»

پدرم گفت: «تهمتی در کار نیست. فقط اطلاعاته. پاسبان خودش اون‌طور که باید، ازش استفاده می‌کنه.»

تا چند روز مثل سیمِ تار، در تب و تاب بودم و هر اتفاق جدیدی که می‌افتاد، از جا می‌پریدم! اما لحظاتی هم بود که خیالم راحت باشد؛ مثل این‌بار. شاید بالاخره کم‌کم قرار بود مردم بفهمند بتی چه جور آدمی است.

خانم تیلور از جایش بلند شد و هم‌زمان با او ما هم بلند شدیم. «بتی امروز نیومد مدرسه. فکر کنم مریض بوده و خونه مونده. فکر کنم بهتر باشه قبل از اینکه برم و با پاسبان حرف بزنم، اول گلنگاری‌ها رو ببینم.»

مادرم سرش را تکان‌تکان داد. «ما همین اواخر جای شما بودیم. هیچ نتیجه‌ای براتون نداره. اونا اصرار دارن بتی هیچ کار بدی نکرده.»

خانم تیلور با سر تأیید کرد. «به نظرم حق با شماست. بتی بچه‌ی... دختر عجیبیه... ولی به‌هرحال توه‌شونه.»

درباره‌ی باقی ماجرا حرفی نزدیم؛ اینکه چقدر بد من را زده... اینکه من به اندی و بتی مشکوک بودم که آن بلا را سر جیمز آورده‌اند... اما دیگر سرپوش برداشته شده بود، کرم‌ها سر نرمشان را بلند کرده بودند و خیلی زود با راز کثیفشان بیرون می‌ریختند.

نمی‌توانستم دقیقاً بگویم خوش‌حالم؛ اما ناراحت هم نبودم.

بشقاب
ست به سینه لبه‌ی
دی داشتیم
ز باشه آنابل هم
چه موضوعید
مشنوه. از اولشم
مشکلی نیست
و گفت: «شنیده»
گ رو پرت کرده
ی و اندی رو موف
ن جا انداختمشون
قفل کردم. امروز
داره که اونم پیش
ز دهانم خارج
گم دیگه. بتی
توبجا



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل دوازده

همه‌ی ما شب توی تخت‌هایمان بودیم و خانه تاریک بود که با صدای در از خواب بیدار شدیم. سگ‌ها که معمولاً توی انبار هیزم می‌خوابیدند، حالا بیرون خانه سر یک نفر سروصدا راه انداخته بودند و صدای مردی هم به گوشمان می‌خورد که خیلی محکم جواب آن‌ها را می‌داد.

باران قطع شده بود، اما هوا آن بیرون حسابی مه بود و انگار پاسبان اُلِسکا روی بارانیِ مشک‌اش یک لایه تار عنکبوت پوشیده بود. یکی دوتا از سگ‌ها همچنان برایش پارس می‌کردند، اما به محض اینکه پدرم با پاسبان اُلِسکا حرف زد، آن‌ها هم ساکت شدند. پدرم با لباس خواب جلوی در ایستاد، مادرم هم که کمر بندش را می‌بست، آمد پشت سرش و اطراف را نگاه کرد. برادرهایم پشت سر من بودند و عمه لیلی هم با آن موهای بیگودی پیچ‌شده و صورت عصبانی‌اش، تُندتُند آمد و به ما مُلحق شد.

گفت: «اینجا چه خبر شده؟»

پدر بزرگ و مادر بزرگم را تصور کردم که روی تخت‌خواب‌هایشان نشسته‌اند و آرزو می‌کردند می‌توانستند بیایند و در این بحث شرکت کنند.

پاسبان اِسکا گفت: «سارا، جان... می‌بخشید این وقت شب بیدارتون کردم... سلام لیلی. می‌دونم دیروقته، ولی می‌شه یه دقیقه پیام تو.» پدرم گفت: «حتماً.» یک‌قدم عقب رفت تا پاسبان وارد خانه شود. پاسبان گفت: «نباید این‌قدر دیر مزاحم می‌شدم؛ ولی می‌بخشید. نمی‌تونستم تا صبح صبر کنم. بتی گلنگاری گم شده.» پدرم گفت: «گم شده؟»

مادرم گفت: «بهتره بیاین تو و بشینین.» جیمز که موهایش سیخ‌سیخ شده بود، گفت: «شرط می‌بندم یه خرس خورده‌تش.»

پدرم گفت: «شما پسرها! برگردین توی تخت‌هاتون؛ همین حالا!» وقتی آن‌ها این‌پا و آن‌پا شدند، عمه لیلی با لحنی جدی و لب‌های بهم چسبیده، دستشان را گرفت و گفت: «پدرتون گفت برگردین توی تختتون.» و طوری که انگار آن‌ها دوتا گوسفند خیره‌سر باشند، سُکشان داد و سیخونکشان زد تا از اتاق بیرون بروند. به نظر می‌رسید من اجازه‌ی ماندن دارم.

برای مدتی شرکت در آن بحث‌ها، باعث شده بود احساس بزرگی کنم. حالا آماده بودم تا همان دختر یازده‌ساله باشم و مثل برادرهایم برگردم بالا و بخواهم و دعا کنم هر کسی که سازِ آن بلاها را کوک می‌کرد، رحمی کند. هیچ‌کدام از این اتفاق‌ها جالب نبود.

مادرم گفت: «خواهش می‌کنم. بیاین... بیاین بشینین.» وقتی پاسبان نگاهی به چکمه‌هایش انداخت که روی آن‌ها مثل خامه‌ی کیک، گل جمع شده بود، آب از سگک کلاهش سُره کرد. «سارا، خیلی کثیفم.» اما مادرم به اصرار او را برد و روی یکی از صندلی‌های میز آشپزخانه نشاند. همان‌طور که قهوه‌ی شب گذشته را روی اجاق گرم می‌کرد، گفت: «تا مغز استخون یخ زدی و خیسی. یه کم گل مشکلی ایجاد نمی‌کنه.»

یک بود که با صدای در
عیزم می‌خوابیدند، حالا
و صدای مردی هم به
داد.
مه بود و انگار پاسبان
پوشیده بود. یکی لب‌ها
به محض اینکه پدرم با
رم با لباس خواب جیبی
د پشت سرش و اطراف
لیلی هم با آن موهاش
و به ما ملحق شد.
خواب‌هایشان نشستند.
کنند.

عمه لیلی که وارد آشپزخانه شد، می‌خواستیم بنشینیم. به من گفت: «تو هم همین‌طور. این صحبت‌ها به درد بچه‌ها نمی‌خوره.» طوری حرف می‌زد که انگار مادر و پدرم آنجا کنارم ننشسته بودند.

پدرم گفت: «ولش کن بذار بمونه. شاید چیزایی که آنابل از این ماجرا می‌دونه، از اطلاعات ما بیشتر باشه.»

پاسبان کلاهش را درآورد و روی زانوهایش گذاشت. همان‌طور که موهایش را صاف می‌کرد، گفت: «خانم تیلور اومده بود پیش من تا درباره‌ی قضیه‌ی بُرج ناقوس حرف بزنه. کلی صحبت کردیم و متوجه شدم قضیه از چه قراره و تصمیم داشتم صبح برم پیش گلنگاری‌ها... که اونا خودشون اومدن دم خونهم و در زدن.» دست‌هایش را به هم مالید تا گرمشان کند. «اون موقع هوا تاریک شده بود. بتی از مدرسه برگشته بود و اونا نگران بودن. وقتی هم خانم تیلور بهشون گفت بتی اصلاً صبح مدرسه نرفته، بیشتر نگران شدن.»

با سر تأیید کردم. «آره، ما فکر کردیم شاید مریض شده.»

پاسبان اِلِسکا سرش را تکان داد. «نه، اون مثل همیشه که چه بارون می‌اومد یا نه، راهی مدرسه شده. مادر بزرگش لباس مناسب بارون تنش کرده و دیده که توی جاده راه افتاده و از اون‌جا دور شده و مثل همیشه رفته سمت خندقِ گرگ.»

پدرم گفت: «توی این هوا؟ همه‌جا سیلاب و گِله. حالا که چی؟ اگه کاری از دست ما برات برمیاد...»

پاسبان گفت: «تویی رفته. اولین کاری که کردم، این بود که رفتم کلبه‌ش ببینم اون بتی رو دیده یا نه. نه‌اینکه...» این را یک‌دفعه، وقتی که دست‌هایش را بالا آورده بود گفت: «نه‌اینکه بخوام بگم اون کار اشتباهی کرده... اولین بار که رفتم دیدنش، همون موقع که روت آسیب دید، بیرون کلبه پیداش کردم؛ داشت هیزم می‌شکست. وقتی حرف‌هایی رو که بتی

درباره‌ش می‌زد، بهش گفتم، چهره‌ش یه طوری شد که باید بگم... زیاد دوست نداشتم. از اینکه اون لحظه یه تبر دستش بود، زیاد خوش حال نبودم؛ ولی نه کاری کرد و نه حرفی زد. فقط دوباره برگشت سر کارش.»

پاسبان سرش را تکان داد. «اون زمان کاری از دستم بر نمی‌اومد، جز اینکه قطعه‌های این پازل رو کنار هم بچینم و پیش‌داوری نکنم. برای همین، وقتی امشب دوباره رفتم اون جا، واقعاً فقط می‌خواستم بدونم امروز بتی رو دیده یا نه. تویی نسبت به بقیه‌ی مردم، بیشتر این طرف اون طرف می‌ره. توی جنگل و بین اُرکیدها و اطراف جاده‌ی بین مدرسه و خونگی گلنگاری‌ها... ولی اون جا نبود.»

مادر پرسید: «از کجا مطمئن واقعاً از اینجا رفته باشه؟»

«خُب نمی‌دونم... ولی توی کلبه‌ش نبود. آتیش خاموش بود و زغال‌ها سرد بودن؛ اسلحه‌هاش نبود. دوربین نبود. هیچی هیچی.» بعد آهی کشید و اول به من نگاه کرد و بعد به جایی دیگر. گفت: «اون روی همه‌ی دیوارها عکس چسبونده بود؛ نورافکنم توی ماشین بود. یه مدتی اون جا موندم. عکس‌ها رو تماشا کردم. می‌خواستم یکیش رو بردارم، ولی اونا رو با شیره‌ی کاج چسبونده و سفت سفتن.»

عکس مُچاله‌شده‌ای را از جیبش درآورد و به پدرم داد. پدرم عکس را صاف کرد و قبل از اینکه آن را به مادرم بدهد، لحظه‌ای نگاهش کرد.

«خُب؟»

«خُب، فکر نمی‌کنین عجیبه که یه مردی مثل تویی دزدکی این طرف اون طرف می‌ره و وقتی دخترتون حواسش نیست، ازش عکس می‌ندازه؟»

من رفتم پشت مادرم و از بالای شانه‌هایش نگاه کردم. توی عکس، من بودم که توی جاده به طرف مدرسه می‌رفتم. نوری که از لابه‌لای شاخه‌ها می‌تابید، صورتم را روشن کرده بود، اما بقیه‌ی بدنم توی سایه‌ها محو بود. حس عجیبی داشت که ببینم وقتی فکر می‌کردم تنها هستم، چه شکلی

دارم. من اصلاً نمی‌دانستم تویی آنجا لای درخت‌های آن دوروبر است و تماشا می‌کند.

مادرم گفت: «به اندازه‌ی خود تویی عجیبه... ولی مفهومی بدتر از این ندارد.» عمه لیلی یک‌دفعه از جایش بلند شد و گفت: «یه‌سری دیگه از عکس‌هاش هم امروز با پست اومد.» و با عجله به اتاقش رفت.

وقتی برگشت، من دستم را دراز کردم و گفتم: «خواسته بود به محض اینکه عکس‌هاش رسید، برایش ببرم.»

گفت: «البته الان که فرار کرده، نمی‌تونی این کارو برایش بکنی.» و پسته را به پاسبان داد.

پاسبان بسته را باز کرد و عکس‌ها را از بارانی خیسش فاصله داد و یکی یکی نگاهشان کرد. همان‌طور که تماشا می‌کرد، صورتش خشن‌تر شد. یکی از آن‌ها را نگه داشت و بقیه را به والدینم داد و آن‌ها هم باهم عکس‌ها را نگاه کردند. عمه لیلی هم بی‌صبرانه آن طرف میز وول می‌خورد. گفت: «چی؟ اون رو بده این طرف.»

پدرم گفت: «یه‌سری درخت زردشده... مزرعه‌ی کدوتنبل.» مکثی کرد و برگشت به سمت پاسبان. «ولی حدس می‌زنم اون عکسی که نگه داشتین، با اینا فرق داره.»

پاسبان با سر تأیید کرد و آن را به پدرم داد. من هم رفتم پشت پدرم تا بتوانم ببینم.

تویی عکس ساختمان مدرسه را از بالا می‌دیدیم. چند شاخه‌ی درخت صحنه را بخش‌بخش کرده بودند، اما می‌توانستم اسب‌های خاکستری آقای آنسل را که گاری‌اش هم پر از سیب بود، تشخیص بدهم. روت هم من هم بودم.

مادرم آرام گفت: «وای، خدای من!»

گفتم: «ولی اینکه نمی‌تونه معنایی داشته باشه. فقط چون این عکس رو گرفته، معنیش این نیست که سنگ رو هم پرت کرده!»

پاسبان گفت: «دختر جوان... متأسفانه باید بگم این عکس می‌تونه مفاهیم زیادی داشته باشه. مخصوصاً الان که بتی گم شده و تویی هم رفته؛ اونم بعد از اینکه بتی تویی رو به زخمی کردن روت متهم کرده و همین‌طور بعد از اینکه من رفتم پیشش و ماجرا رو براش تعریف کردم... و باید متوجه شده باشین که اون حدس می‌زده شاید ما وقتی این عکس‌ها به دستمون برسه، یه نگاهی بهشون بندازیم... همه‌ی اینا به یه نتیجه‌ی نگران‌کننده ختم می‌شه... ولی الان مهم‌ترین مسئله، پیدا کردن بتیه.»

عمه لیلی گفت: «و پیدا کردن اون مرد وحشتناک.» با لباس خواب و پیگودی‌های سرش، باید بی‌آزار به نظر می‌رسید؛ اما این‌طور نبود.

پاسبان رو کرد به من. «خانم تیلور بهم گفت اندی امروز اومده مدرسه و دنبال بتی می‌گشته. تو چیزی درباره‌ش می‌دونی، آنا بل؟»

شانه بالا انداختم. «اندی و بتی خیلی باهم دوستن.» کمی فکر کردم. «معمولاً زنگ‌های تفریح باهم غیبتشون می‌زد. ماجرای بُرج ناقوس رو که خودتون می‌دونین. تازه، من فکر می‌کنم اندی و بتی یه سیم رو تیز کردن و توی مسیر بسته بودن به درخت. اون سیم پیشونی برادرم رو بُرید.» و با دست جایش را روی پیشانی خودم نشان دادم.

پاسبان سری تکان داد. «اینم یه ماجرای دیگه‌ست که باید بشنوم؛ ولی الان باید برم با اندی حرف بزنم. بسته به اینکه چه حرفی برای گفتن داشته باشه، یه سری آدم رو جمع می‌کنیم و می‌ریم می‌گردیم. امیدوارم تو هم بتونی کمکمون کنی.»

عمه لیلی با تحکم گفت: «تویی چی؟ هیچ خوشم نمیاد یه آدم دیوونه این دوروبرها برای خودش ول بگرده.» بعد کمر بند لباسش را محکم‌تر کرد.

پاسبان گفت: «حدس می‌زنم خیلی‌وقته از اینجا رفته. احتمالاً الان

دوروبر است و
از این نداره
سری دیگه از
فته بود به محض
بکلی و بسته
ش فاصله داد و
ش خشن‌تر شد
و آن‌ها هم باهم
بیز وول می‌خورد
بیل.» مکئی کرد و
ی که نگه داشتن
رفتم پشت پدرم
چند شاخه‌ی درخت
بهای خاکستری
بص بدهم. روت هم
ساز از گاری اش بود

کیلومترها از اینجا دور شده... ولی من به پاسگاه مرکزی خبر می‌دم؛ شاید
یه جای دیگه سروکله‌ش پیدا بشه.» سرپا ایستاد. «توی این فاصله، تنها
هدفمون باید پیدا کردن بتی باشه.» نگاه پُر جذبه‌ای به عمه لیلی انداخت و
ادامه داد. «نه چیز دیگه.»

عمه چانه‌اش را بالا داد. «و وقتی پیدا شد؟»
پاسبان همان‌طور که عکس را توی جیبش جا می‌داد، گفت: «قول می‌دم
بعد به این موضوع هم رسیدگی کنم؛ ولی الان بسپَرینش به من.» بعد رو
کرد به پدرم و گفت: «اون سگ‌هاتون توی ردیابی خوبن؟»
پدرم جواب داد: «نه زیاد. مگه اینکه قرار باشه دنبال یه تیکه گوشت
توی جاده بگردن.»

«خُب شاید بد نباشه محض احتیاط با خودت بیاری شون... ولی اول،
اندی. بذار ببینم چه حرفی واسه گفتن داره.»



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی





فصل سیزده

کار آسانی نبود که دوباره خوابم ببرد. پیش از آن با پدرم بارها و بارها برای معامله‌ی محصولاتمان و مواد لبنی، به مزرعه‌ی اندی رفته بودم؛ سیب می‌دادیم و پنیر می‌گرفتیم؛ لوبیا می‌دادیم و کره می‌گرفتیم. برای همین، بدون اینکه بخواهم، آنجا را تصور می‌کردم که تاریک و ساکت بود. بعد پاسبان در می‌زند، چراغ‌های ایوان روشن می‌شود و پدر اندی جلوی در می‌آید؛ ظاهرش به هم ریخته و خواب‌آلود است. اندی را بیدار می‌کند تا بیاید پایین و به سؤال‌های پاسبان جواب بدهد. امیدوار بودم اندی بداند بتی کجاست. شاید بتی متوجه شده بود به خاطر همه‌ی دروغ‌هایی که گفته، می‌خواهند خفتش را بگیرند و برای همین فرار کرده بود. شاید هم برای گشت‌وگذار به جایی رفته بود؛ البته احتمالاً نه در آن باران؛ احتمالاً بدون اندی هم نه.

نمی‌توانستم تصور کنم توبی چه ربطی می‌تواند به این ماجرا داشته باشد. در واقع آرزو می‌کردم آن موقع از آنجا خیلی دور باشد. اما بیشتر دلم می‌خواست مثل همیشه برگردد.

اگر دوربین را به قلابی توی کلبه آویزان کرده بود، باورم می‌شد که رفته است. توی دوربینمان را نمی‌برد؛ هرچند که حالا دیگر دوربین خودش هم به حساب می‌آمد.

وقتی آن قدر فکر کردم که ذهنم خسته شد، خواب بتی را دیدم. البته چیز واضحی نبود که یادم بماند؛ صرفاً یک چیز تاریک و به هم ریخته بود که به محض بیدار شدن، تصویرش از ذهنم رفت.

صبح نشده بود؛ هوا برای صبح شدن زیادی تاریک بود. چیز دیگری هم بود؛ حس شب را داشت. هنوز می‌توانستم رفت‌وآمدهای آن پایین را حس کنم.

این بار وقتی از پله‌ها پایین رفتم، والدینم را بیدار و لباس پوشیده دیدم. ساعت چهار صبح، صبحانه روی میز پهن بود! در آن وقت سال حتی برای کشاورزها هم این ساعت بیدار شدن زود بود. پاسبان اُلَسکا پشت میز نشسته بود و سوسیس تخم‌مرغ می‌خورد.

از همان درگاه، همین‌طور که توی نور پلک می‌زدم، پرسیدم: «پیداش کردین؟»

مادرم گفت: «آنا بل، چرا بیداری؟ هنوز نصفه شبه. برگرد بخواب.»

گفتم: «خواب از سرم پریده. پاسبان، بتی برگشت خونه؟»

«نه متأسفانه... برنگشته. به محض اینکه نور بزنه، جست‌وجو رو شروع

می‌کنیم. پدر بزرگش و بعضی از همسایه‌ها بیرونن؛ ولی توی این تاریکی

چیزی پیدا نمی‌کنن. بقیه مونم خشک و سرحال به زودی می‌زنیم بیرون و

اگه قرار به پیدا کردن باشه، پیداش می‌کنیم.»

به نظرم سرحال نمی‌آمد و لباس‌هایش خشک نبود. حدس زدم کل

شب را بیدار بوده. «اندى چى گفت؟»

پاسبان گفت: «داشتیم با مامان بابات درباره‌ی همین حرف می‌زدیم.»

همان‌طور که می‌خورد، حرف می‌زد؛ مشخصاً خیلی گرسنه بود. «اندى نسبت

به سنش یه کم زیادی مغروره. برای همینم توقع داشتیم یه کم پررو بازی

درباره... ولی خیلی عاقلانه رفتار کرد. بهمون گفت با بتی قرار گذاشته بودن مدرسه نرن و باهم باشن و توی مزرعه‌ها ول بگردن و به قول خودش خوش بگذرونن.» پاسبان سرش را تکان داد. «وقتی درباره‌ی بتی حرف می‌زد، مشخص بود چه حسی دارد. دیگه اثری از خشونت توی صورتش نمی‌دید. گفت قرار بوده دیروز صبح قبل از هر کاری، دیم مجسمه‌ی لاک‌پشت سنگی همدیگه رو ببینن؛ ولی آخرین لحظه باباش مجبورش کرده بمونه خونه و حفاظها رو تعمیر کنه. وقتی رسیده پای مجسمه، بتی اون‌جا نبوده. رفته دنبالش، سر از مدرسه درآورده، فهمیده اون‌جا هم نرفته؛ برای همین، رفته خونه‌ی گلنگاری‌ها. هیش‌کی اون‌جا نبوده. فکر کرده بتی رو بردن جایی. برای همینم رفته خونه.»

پرسیدم: «درباره‌ی بُرج ناقوس و بقیه‌ی چیزا ازش سؤال پرسیدین.»
مادرم گفت: «الان نه، آنابل. وقتی بتی رو پیدا کردیم، وقت برای اون کار هم می‌شه.»

خُب به نظر منطقی می‌آمد؛ اما برای من، این دوتا موضوع از هم جدا نبودند. آن ماجرا در ذهن من به نظر مثل طنابی می‌آمد که هر قسمتش به قسمت‌های دیگر گره خورده بود.
اما آرامش خودم را حفظ کردم.

مادرم قهوه‌ی پاسبان را گرم کرد و سه‌تایی درباره‌ی جست‌وجو حرف زدند و من هم‌زمان با خوردن صبحانه، به حرف‌های آن‌ها هم گوش می‌دادم. بعد، سروکله‌ی عمه لیلی توی درگاه پیدا شد. بیگودی‌ها را از موهایش باز کرده بود و موهایش فر بی‌جانی خورده و روی شانه‌هایش ریخته بود. هنوز لباس خواب و دمپایی‌اش را عوض نکرده و جای کِرِم شب هنوز زیر چشم‌هایش بود. پرسید: «پیداش کردین؟»

همگی یک‌صدا مثل اعضای گروه کُر، گفتیم: «کی رو؟»
سریع گفت: «توبی رو.»

پاسبان گفت: «من دنبال تویی نمی‌گردم. فکر کردم منظورت اندیه.»
گفت: «اون که گم نشده و نیازی به پیدا کردن نداره!» برای خودش یک
فُنجان قهوه ریخت و آمد پشت میز نشست. «این توبیه که باید قبل از اینکه
یه دختر بچه‌ی دیگه رو هم بدزده، پیداش کنین.»
مادرم با تُندی گفت: «لیلی!»

«فکر می‌کنی آنابل نباید این چیزا رو بشنوه؟ باهات موافقم سارا؛ ولی
این خودتی که فکر می‌کنی جای آنابل اینجا وسط بحث بزرگ‌ترهاست!
پاسبان، می‌خوام بدونم تا الان به این فکر کردین که شاید هر دوشون باهم
باشن و بتی زندانی اون باشه؟»

پاسبان آهی کشید. «معلومه فکر کرده‌م، لیلی! و قبل از اینکه تو بگی،
پلیس ایالتی رو خبر کردم که دنبال اون یا شاید اونا بگردن.»
آن حرف‌ها حسابی من را شوکه کرد. تا آن موقع اصلاً به این قضیه فکر
نکرده بودم.

مادرم لبخند غمگین و بی‌رمقی به من زد. «شاید بهتر باشه تو و پسرها
امروز مدرسه نرین و خونه بمونین. خسته‌این؛ با این اتفاق‌هایی که افتاده،
هیش‌کی حواسش به درس و مشقش نیست.»
این‌هم شوک دیگری بود؛ چون تا پیش از آن مادرم هیچ‌وقت چنین
پیشنهادی نمی‌داد. باید حسابی مریض می‌بودیم یا طوفان بسیار شدیدی
می‌شد که ما به درس و مشقمان نرسیم.
با سر تأیید کردم. «باشه.»

سعی کردم دوباره بخوابم. واقعاً این کار را کردم؛ اما نمی‌توانستم به چیزی
که عمه لیلی گفته بود، فکر نکنم. نمی‌توانستم توی ذهنم تصور کنم که چرا
تویی ممکن بود بخواهد بتی را با خودش ببرد و او را زندانی خودش کند، بتی
دختر کثیفی بود و تویی این را می‌دانست؛ اما بنا به دلایلی، عمه لیلی و حتی
پاسبان تصور می‌کردند شاید آن‌ها باهم باشند.

مطمئن بودم اشتباه می کنند.

و می ترسیدم تنها کسی که کمک کردن به تویی، به اندازه ی پیدا کردن بتی برایش مهم بود، من باشم.

والدینم او را دوست داشتند، قبول؛ اما یک دختر گم شده بود. احتمال نداشت هیچ کس به تویی اهمیت بیشتری بدهد.

روی تختم دراز کشیده بودم و سعی می کردم بپذیرم تویی از تپه های ما رفته است؛ اما با دوربین؟ بدون خداحافظی؟ بدون اینکه یادداشت کوچکی بگذارد تا بفهمیم... تا من بفهمم از رفتن ناراحت است؟

نمی توانستم باور کنم. بعد از همه ی این ها، متقاعد شدم تویی از آنجا رفته؛ که دقیقاً همان جایی هست که باید باشد. دقیقاً همان جایی که پلیس به محض اینکه دنبالش بگردد، می تواند پیداایش کند.

و از خودم پرسیدم در صورتی که چنین اتفاقی بیفتد، من آمادگی انجام چه کاری را دارم؟

در آن تاریکی لباس پوشیدم؛ آن هم چندتا روی هم تا بتوانم مدت بیشتری را توی سرمای آن بیرون بمانم. بعد هم از پله ها پایین خزیدم. وقتی دزدکی نگاهی به آشپزخانه انداختم، دیدم پدرم و پاسبان اِلِسکا باهم رفته اند. مادرم پای سینک ظرفشویی پشتش به من بود و اثری هم از عمه لیلی نبود.

خزیدم توی پاگرد ورودی؛ با آن همه گِل و ردپای به جامانده از دیروز، پاگرد چه اسم مناسبی برایش بود. چمکه هایم را برداشتم و به سمت در رفتم. قبل از اینکه پایم به خیسنی به جا مانده از باران برسد، همان جا توی چهارچوب در پوشیدمشان.

هر کسی که تا الان از جایی گرم و نرم و روشن به جایی سرد و تاریک رفته باشد، درک می کند من چه حسی داشتم. پشت سرم همه ی چیزهای امن بود و پیش رویم شبی که حالا آن قدرها هم که از پشت پنجره به چشم

می آمد، تاریک به نظر نمی رسید؛ اما به اندازه‌ی کافی تاریک بود و آسمان بالای سرم حالا صاف شده و خبری از ابر نبود تا آن تاریکی را کمی روشن کند. نور ستاره‌ها بسیار کم‌جان بود و ماهی هم در کار نبود. درخت‌ها طوری برای هم تعظیم می کردند که انگار قرار است برقصند و موسیقی غمگین خود را بنوازند؛ و یک دفعه شک و تردید سرناپایم را فراگرفت.

پیش آمده بود که نوی تاریکی بیرون بیایم؛ خیلی پیش آمده بود؛ اما تنها نه و هیچ وقت از کوچه‌مان آن طرف‌تر نرفته بودم.

باین حال، همان‌طور که مُردد ایستاده بودم، چشم‌هایم به شب عادت کرد و تاریکی پیش چشمم رنگ باخت. چیزی نمانده بود صبح شود و من هم می دانستم کجا قرار است بروم.

کلبه‌ی تویی نودی خندق کاب و پایین‌تر از خانه‌ی گلنگاری‌ها، در آن طرف تپه‌ی ما از سمت خندق گرگ بود و از مدرسه فاصله داشت. توی دل جنگل ساخته شده بود و از نزدیکی آن کوچه‌ای خاکی می گذشت که من بارها و بارها از آنجا رد شده بودم.

دوست نداشتم به خرس‌ها فکر کنم، اما فقط یک بار یکی را دیدم که آن‌هم به محض دیدن من، پا به فرار گذاشت. بعضی وقت‌ها مردم حرف از یک شیر کوهی در آن منطقه می زدند، اما حرفشان زیاد طول نمی کشید. آن حوالی دیگر خبر از گرگ نبود و من هم تنهای تنها نبودم. در نزدیکی من این بیرون نوی این تاریکی مردهایی بودند که دنبال بتی می گشتند. باید حواسم را جمع می کردم تا سر راه آن‌ها سبز نشوم. اگر من را با بتی اشتباه می گرفتند، بدجوری همه را ناامید می کرد و خودم را هم کمی به دردسر می انداختم.

برای همین، راه جنگل را در پیش گرفتم و ردپای آهوها را دنبال کردم و حواسم بود روی برگ‌ها لیز نخورم. باید از تپه پایین می رفتم و راهم را بلد بودم. به سختی امکان داشت نوی این تپه‌ها گم شد؛ چون هر

خندقی کوچهای داشت، یا اینکه جاده‌ی مناسبی از وسط آن می‌گذشت و در حاشیه‌ی آن تک‌وتوک خانه‌ای بود و همه‌ی آنها را هم می‌شناختم. وقتی به پایین تپه و زمین صاف رسیدم، در آن جاده‌ی خاکی که به طرف خانه‌ی قدیمی سیلاس کاب می‌رفت، راه افتادم. کسی را ندیدم؛ فقط یکی دوبار از آن دورها شنیدم که مردم از این طرف و آن طرف صدا می‌کردند. بقایای کاملاً سوخته‌ی خانه‌ی کاب توی دل جنگل بود و به‌همین خاطر، از جاده دید نداشت؛ اما هنوز هم کوچهای قابل‌گذری داشت و صندوق‌پستی خمیده‌ای که روی آن نوشته بود کاب و مالک آن زمین را مشخص می‌کرد.

کوچه‌اش لجن‌گرفته بود و درخت‌های بالای سر، از هر دو طرف خم شده بودند پایین و تونلی ساخته بودند که چکه می‌کرد و با باد می‌لرزید. جایی که قبلاً خانه‌ی کاب بود، حالا دیگر محوطه‌ی باز وجود نداشت و از سمت کوچه، بوته‌ها و خارها آن را بلعیده بودند و از لابه‌لای اسکلت آن درخت سبز شده بود؛ البته آن قدر کم‌پُشت بودند که می‌شد از بینشان آسمان را دید. از رگه‌های آبی‌رنگ در دل سیاهی آسمان، می‌توانستم حدس بزنم که چیزی به طلوع خورشید نمانده است. وقتی آنجا ایستادم، صدای تازه‌ای به گوشم خورد.

صدای باد نبود؛ صدای آن‌هایی که آن دورها دنبال بتی می‌گشتند هم نبود. بیشتر شبیه صدای یک حیوان بود. به نظرم شبیه یک جور صدا زدن آمد. جغد نبود؛ روباه هم نبود.

اغلب حیوان‌هایی که روی زمین زندگی می‌کردند و همین‌طور پرنده‌های گرج، از ترس اینکه یک‌وقت توجه حیوان‌های درنده را به خود جلب کنند، در طول شب ساکت می‌شدند؛ پس هر موجودی که آن صدای عجیب و غریب را درمی‌آورد، چنین ترسی نداشت.

یکی دوباری صدای یک جوجه‌تیغی را هم شنیدم. ترکیبی بود از به‌هم خوردن دندان و ناله‌ی کسی، با صدای خفیف بوق دوچرخه‌ای که قسمت لاستیکی‌اش نشتی داشته باشد!

آن صدا تقریباً این طور بود و یک دفعه ترس بزم داشت. یک بار سگی را دیدم که خارهای جوجه تیغی، سیخ سیخ توی دماغش فرو رفته بود و من اصلاً هوس این را نداشتم که سروکارم به آن جوجه تیغی بیفتد. اما وقتی ایستادم، صدا قطع شد. گوش دادم شاید دوباره آن را بشنوم. اما فقط صدای باد می آمد.

کلبه ی توبی فقط کمی جلوتر و پشت دیواری از درخت های انبوه و پیچک بود. توبی محوطه ی اطرافش را خلوت کرده بود. می توانستم گنده ی درختی را بینم که تبری توی آن بود و ناخود آگاه یاد پادشاه آرتور افتادم که شمشیر را از سنگ بیرون می کشید. جلوی در کلبه فقط لحظه ای مکث کردم و قبل از اینکه بخواهم در بزنم، کلمه ی زندانی توی ذهنم آمد.

در عین ناباوری چیزی توی کلبه تکان خورد؛ صدایی آمد. هم زمان با باز شدن در، از آن فاصله گرفتم؛ و توبی آنجا بود.

توبی خدایش

توبی، لحظه

توبی، توبی

توبی، توبی



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل چهارده

توبی خودش را لای یک پتوی نظامی پیچیده و پاهایش برهنه بود.
«آنا بل.» لحنش هم سوآلی بود و هم نه.

«سلام، توبی.» به ذهنم رسید که اصلاً فامیلی توبی را نمی‌دانستم. امکان
نداشت بتوانم او را آقای فلانی صدا کنم.

نگاهی به پشت سرم انداخت؛ شاید انتظار داشت سروکله‌ی پدرم از توی
تاریکی پیدا شود. «چی شده؟»

«پاسبان بهمون گفت تو از اینجا رفتی و شاید بتی رو هم با خودت برده
باشی یا بدونی کجا می‌تونه باشه. تازه، پلیس ایالت رو هم خبر کرده.
به‌زودی می‌رسن تا دنبالت بگردن.» باز هم حرف برای گفتن داشتم، اما
گفتن همه‌ی آن حرف‌ها باهم، نفسم را بند آورد.

یک دقیقه‌ای به حرفم فکر کرد. «همون دختره که گفته بود من سنگ
پرت کرده‌م به اون آلمانیه.»

با سر تأیید کردم؛ شروع آن سردرگمی، مغزم را قلقلک می‌داد. «آره. از
دیروز صبح تا الان گم شده. نمی‌دونستی؟ مردم دارن همه‌جا رو دنبالش

می گردن؟» می توانستم ببینم از چیزی که شنیده، کاملاً شوکه شده است.
«دیشب پاسبان اومده بود ببیندت، ولی اینجا نبودی. فکر کرد رفتی؛ شایدم
با بتی.»

نن صدایم پایین آمد. صورت سفیدش حالا حتی سفیدتر شده بود.
«نمی دونستی گم شده؟»

سرش را تکان داد که نه. «داشتم زیر پل رود ماهیگیری می کردم
ماهی ها رو دادم به ترنر و به جاش ازش گوشت خشک گرفتم.»

ترنرها گاو و گوسفندها را برای گوشتشان پرورش می دادند. پدرم هم
گوشت های خشک شده ی آنها را دوست داشت. گوشت های آنها بدون
نیاز به یخدان، مدت های زیادی دوام می آورد.

«توی طویله شون موندم تا بارون قطع بشه. دیروقت برگشتم.» برگشت
و نگاهی به دودخانه اش انداخت. «یه نفر یکی از عکس هام رو دزدیده.»
تا آن موقع نشنیده بودم توبی آن قدر پشت هم حرف بزند.

گفتم: «پاسبان اِلِسکا برش داشته. همونی که من رو توی راه مدرسه
نشون می داد. اون عکس هایی رو هم که تازه با پست رسیده بود، نگاه کرد.
بیخشید، ولی عمه لیلی اونا رو بهش داد. یه عکسی از بالای تپه انداخته
بودی؛ از بالای گاری آقای آنیل. همون روزی که روت زخمی شد.»

توبی دقیق نگاهم کرد. گفت: «من اون سنگ رو ننداختم.»

اینکه از خودش این را می شنیدم، حس خوبی داشت؛ البته تا قبل از
اینکه این حرف را از خودش نشنیده بودم، نمی دانستم که دلم می خواهد
از زبان خودش بشنوم.

گفتم: «حرفت رو باور دارم... ولی الان اونا می دونن اون روز بالای اون تپه
بودی. بتی هم که گفته دیده نت سنگ رو پرت کردی و حالا هم که اون گم
شده. اونا فکر می کنن تو یه کار بدی کردی، توبی.»

توبی نفس بلند و عمیقی کشید. گفت: «کردهم.»

دست‌هایم را روی سینه‌ام به هم چفت کردم؛ با این کار حس می‌کردم بزرگ‌ترم. «چی کار کردی؟!»
پتو را محکم‌تر دور خودش کشید.
منتظر شدم.

گفتم: «ولی تو که اون سنگ رو ننداختی.» هنوز هم بیشتر لحنم سؤالی بود.
سرش را تکان داد که نه. «بتی انداخت.»
با اینکه حدسش را می‌زدم، اما از حرفش غافلگیر شدم.
«دیدیش؟»

«سعی کردم ازش عکس بگیرم، ولی خیلی سریع انداخت و بعدشم سرش رو پشت بوته‌ها قایم کرد؛ و اون پسره که باهاش بود... ولی بعدش دیدم که یه کم بالاتر از اونا روی تپه بودم و می‌دونست که دیده‌مش.»
«پس چرا وقتی بابام اومد باهات حرف بزنه، این رو بهش نگفتی؟»
توبی رویش را از من برگرداند. «مشکلات یا خودشون حل می‌شن یا نمی‌شن.»

«چی؟! توبی، تو باید بهش می‌گفتی چه اتفاقی افتاده. حالا دیگه کسی حرفت رو باور نمی‌کنه.»

گفت: «من کاری از دستم براتش برنمیاد.»
چه نگاه عجیب و ناامیدکننده‌ای به دنیا داشت! اما من جای توبی نبودم و او هم جای من نبود.

برای مدتی طولانی آنجا ایستادیم. اطرافمان پرنده‌ها آسمان را بیدار می‌کردند و من از آن دورها صدای مردم را می‌شنیدم که بتی را صدا می‌زدند.
توبی یک‌قدم توی دودخانه عقب رفت. این کارش باعث شد تصمیمم را بگیرم.

محکم گفتم: «خیله خُب! حالا ازت می‌خوام باهام بیای.»
لب‌های توبی کمی به هم فشرده شد. خیلی شبیه لبخندی بود که قبلاً روی صورتش دیده بودم. «شبيه مادرت حرف می‌زنی.»

به نظرم این حرفش نوعی تعریف بود. گفتم: «خوبه. چون اگه اونم اینجا بود، همین حرف رو می‌زد. خواهش می‌کنم؛ همین الان. می‌شه لباس بیوشی و راه بیفتی؟»

توبی دو دل بود. «کجا پیام؟»

«یه جای امن تا بعد بتونیم این قضیه رو حل کنیم.»

سرش را تکان‌تکان داد. «زیاد برام اهمیت نداره.»

گفتم: «ولی برای منم اهمیت داره! و اگه برات مهم نیست چی کار کنی،

چطوره کاری رو بکنی که من می‌گم؟»

دوباره لب‌هایش را روی هم فشار داد.

دوباره از آن دور صدای مردم را شنیدم که بتی را صدا می‌زدند.

بعد از چند دقیقه، توبی از دودخانه بیرون آمد. لباس‌های همیشگی‌اش

را پوشیده بود. دوربین را دور گردنش انداخته بود و تفنگ‌هایش هم

پشتش آویزان بود.

برگشتن و بالا رفتن از تپه سخت‌تر بود، اما توبی پشت سرم بالا می‌آمد

و منتظرم می‌شد تا به کمک درخت‌ها از جاهای پُرشیب‌تر خودم را بالا

بکشم. روشنایی روز که بیشتر می‌شد، خیلی کم‌کم می‌کرد؛ اما نگران

هم می‌شدم.

خیلی مراقب بودیم و با وجود آن سروصداها، تا جایی که می‌شد،

بی‌صدا حرکت می‌کردیم. اگر از شکارچی‌های واقعی می‌ترسیدم، قرمز

می‌پوشیدم؛ اما قهوه‌ای و مشکی تنمان بود و اگر ثابت می‌ایستادیم و

جلوی صورت‌هایمان را می‌پوشاندیم، به چشم نمی‌آمدیم.

وقتی که به بالای تپه رسیدیم و به سمت خانه راه افتادیم، متوجه شدم اگر

به مرتعمان برسیم، همه می‌توانند ما را از پنجره‌ی خانه‌های روستایی‌شان

ببینند. برای همین، از توی جنگل به راهمان ادامه دادیم تا اینکه به پشت

طویله‌مان رسیدیم. خیلی سریع از وسط محوطه‌ی باز رد شدیم و دولادولا

از عقب رفتیم توی طویله. من اول رفتم و صدا کردم تا ببینم کسی آن طرفها هست یا نه؛ و خوش حال بودم که سگها را هم برای جست و جو برده بودند تا مثلاً کمک کنند.

وقتی یکی از اسبهای طویله سر بزرگش را از آخور بیرون آورد و تکان داد و با کنجاوی به من نگاه کرد، کم مانده بود پس بیفتم.

گفتم: «وقتشه بزنی بیرون، بل.» هم زمان چفت در آخور را کشیدم و در را باز کردم. برایم خرناسی کشید و خرامان راه افتاد به سمت در بزرگ و بازی که به مرتع راه داشت. بعد از آن دینا را باز کردم و او هم پشت سر بل راه افتاد و رفت به سمت نور و دُمش تکان تکان می خورد؛ بعد از آن هم گاوهای شیری یعنی مولی و دیزی را. هیچ وقت برای گوسالهها اسم نمی گذاشتیم، چون خیلی زود باید آنها را رد می کردیم بروند؛ اما گاوهای شیری تا وقتی زنده بودند، پیش ما می ماندند.

همان طور که سنگین و پُرسرو صدا از جلوی من رد می شدند، دستم را به طرفشان دراز کردم. آن دومی دماغ گندهی سیاه و چهار گوشش را برای لحظه ای کف دستم گذاشت؛ موهای رویش شبیه کرکهای نرم بود.

اگر پدرم بیرون نبود و دنبال بتی نمی گشت، این موقعها رهایشان می کرد. امیدوار بودم دیدن آنها توی مرتع باعث شود کسی به طویله نیاید تا بخواهد کارهای پدر را به جای او انجام دهد. البته که احتمالش بود بیایند و ببینند چه کسی این کار را به جای او کرده است.

دلم می خواست بدانم تا آن موقع کسی فهمیده من نیستم یا نه. یواشکی تویی را صدا زدم: «دنبالم بیا.» و دری را که به پلههای طبقه ای وسطی طویله راه داشت، باز نگه داشتم؛ همان طبقه ای که برای خرمن کوبی بود. طویله ای ما از آنهایی بود که کنار تپه ساخته می شود و آخورهایشان طبقه ای پایین است و به یک راهروی عریض و طویل و باز راه دارد. آب انبارش هم از یک تخته سنگ در انتهای طویله بیرون می زد و کنار اتاق قرنطینه قرار داشت.

چون آنگه از دم اینج
صیغین اللان می شد لباس

کنیم.
۵.

مهم نیست چی کار کنی

را صدا می زدند
لباس های همیشگی
بود و تفنگ هایش

پشت سرم بالا می آمد
پُرشیبتر خورم را
مکمان می کرده لها

تا جایی که می شد
واقعی می ترسیدم
و اگر ثابت می ایستادم

می آمدیم
افتادیم متوجه شدیم
خانهای روستای

در طبقه‌ی دوم، دو در بزرگ وجود داشت که به کوچه و محوطه‌ی سکوماند روی شیب بالایی تپه باز می‌شد. می‌توانستیم گاری‌های یونجه و علوفه را از آن کوچه بالا ببریم و از بغل وارد طویله شویم؛ زمستان‌ها تجهیزات بزرگ را آنجا نگه می‌داشتیم و هوا که خراب می‌شد، آنجا کار می‌کردیم. دونا وان بزرگ پر از جو دوسر کنار تسمه‌نقاله‌ی غلات وجود داشت که مستقیم به آخور اسطبل‌های آن پایین می‌رسید. قسمتی از طبقه‌ی دوم، سقف بلند و نوک‌تیزی داشت که طناب‌هایی از آن آویزان بود و برای بردن محصولات به اتاق زیر شیروانی از آن‌ها استفاده می‌شد؛ اتاق زیر شیروانی با آن الوارهای چوبی سقفش، بهترین قسمت طویله به حساب می‌آمد. طویله‌ای قدیمی بود با جای خالی بعضی از تیروخته‌هایش و سال‌ها کثیفی و گاه تلنبار شده روی زمین؛ اما به اندازه‌ی کافی خشک بود و انبار علوفه‌ی گرم‌ونرمی داشت تا گاهی در روزهای بارانی، پدر چرتی در آنجا بزند. دلم می‌خواست هوا مدتی خشک باشد.

توبی پایین نردبان بلندی که به انبار علوفه راه داشت، ایستاد. به نردبان نگاه کرد؛ بعد به من نگاه کرد و بعد دوباره به نردبان. من از نردبان بالا رفتم. از همان بالا سرم را برگرداندم و نگاهی به او انداختم و گفتم: «بیا دیگه! می‌تونی تا وقتی سروصداها بخوابه، توی انبار علوفه بمونی.»

اما همان‌جا که ایستاده بود، ماند. گفتم: «من جاهای بلند رو دوست ندارم.» نزدیک بود از بالای نردبان بیفتم. وقتی زدم زیر خنده، معلوم بود زیاد خوشش نیامده است. برای همین جلوی خودم را گرفتم و برگشتم پایین. توبی مردی گنده با کتی برزنتی و مشکی و کلاهی روی سر بود که صورت سفیدش به‌زور از زیر لبه‌ی آن به چشم می‌خورد؛ مردی که جنگ وحشتناکی را پشت سر گذاشته بود؛ مردی که زندگی‌اش را با گوشت شکار و خوردن توت‌ها می‌گذراند و توی دودخانه‌ای در دل جنگل زندگی می‌کرد. از او پرسیدم: «می‌ترسی بیای بالا توی انبار علوفه؟»

سرش را پایین انداخت و تفنگ‌ها را روی شانهاش جابه‌جا کرد.
لب‌هایم را جویدم. «تو توی تپه‌ها زندگی می‌کنی. این‌طوری بیشتر
وقتها توی ارتفاعی.»

سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان داد. «اون فرق داره.»
گفتم: «خیله‌خُب... یا باید بری اون بالا توی انبار علوفه یا باید توی
قرنطینه کنار موش‌ها قایم بشی.» این‌بار دیگر خودم هم لحن مادرم را
توی صدایم شنیدم.

شاید کلمه‌ی قایم شدن بود یا تصور چهاردست‌وپا رفتن توی قرنطینه
که کار خودش را کرد؛ شاید هم فکر اینکه موش هست. تویی حرفی نزد،
اما لحظه‌ای بعد دستش را به‌سمت تکان داد و وقتی دوباره از نردبان بالا
رفتم، پشت سرم آمد.

به بالا که رسیدم، پشت سرم را نگاه کردم و دیدم آرام‌آرام بالا می‌آید؛
دوتا پایش را روی هر پله می‌گذاشت و میله‌های نردبان را سفت گرفته بود.
دست چپش به‌خاطر زخم‌ها گره‌گره و صیقلی دیده می‌شد؛ حواسش به
کاری بود که می‌کرد و اصلاً نگاهی به پایین نمی‌انداخت. سخت‌ترین بخش
برایش آن بالای بالا بود. با آن دستش که سالم بود، به کف انبار علوفه چنگ
انداخت و ناخن‌هایش را توی آن فرو کرد. مِچ دستش را گرفتم؛ البته که
بیشتر برای تقویت روحیه‌اش! از روی نردبان خزید روی زمین و از لبه‌ی
انبار علوفه فاصله گرفت؛ بیشتر از وقتی که از تپه بالا رفتیم و از خندق
کاب بیرون آمدیم، نفس نفس می‌زد. از اینکه پایین رفتن از بالا آمدن هم
سخت‌تر است، حرفی به او نزدم.

حداقل می‌توانستم خیال کنم تا مدتی همان‌جا که هست، می‌ماند؛ برای
پایین آمدن، پایش را که روی اولین پله بگذارد، عقب می‌کشد! و من زمان
داختم بینم بعد از آن باید چه کار کنم.
گفتم: «به‌محض اینکه بتونم، با یه کم خوراکی و آب برمی‌گردم. یه سطل

هم میارم برای... چیز... خودت می‌دونی دیگه.» حس کردم صورتم گل انداخته است. «اگه کسی اومد توی طویله، خودت رو بکش پشت بسته‌ها و ساکت بمون. پسرها شاید این طرف‌ها پیدا بشون بشه؛ ولی بعیده که بیان توی انبار علوفه.»

تویی روی یکی از بسته‌های یونجه نشست. وقتی تفنگ‌هایش را کنار گذاشت و کلاهش را برداشت، خودش هم شبیه پسرها بود. البته که سنش بیشتر بود، اما هنوز هم جوان به نظر می‌آمد.
گفتم: «نگران نباش. همه‌چی درست می‌شه.»

فکر اینکه
برای جیب‌های
خس از پاگرد
برگم شد
سرمه وقتی
سرمه‌های خوا
نورگ می‌شد
سرمه سبزه
سرمه سرمه
سرمه زرد
سرمه کبود
سرمه زرد
سرمه کبود



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل پانزده

قبل از اینکه به خانه برگردم، آن طرف حصارهای مرتع گشتم و تا جایی که جیب‌هایم جا داشت، کاسبرگ‌های گل استبرق جمع کردم. وقتی از پاگرد ورودی وارد خانه شدم، مادرم پرسید: «کجا رفته بودی، آنابل؟ گم شدن یه دختر به اندازه‌ی کافی زیاد هست. می‌دونی چقدر ترسیدم وقتی دیدم تختت خالیه؟»

دلم نمی‌خواست به مادرم دروغ بگویم؛ برای همین تصمیم گرفتم تا جایی که می‌شد، راستش را بگویم. گفتم: «وقتی بیدار شدم، توی سرداب بودین. اسب‌ها و گاوها باید ول می‌شدن توی مرتع. برای همین من این کارو کردم. بعدشم به این فکر کردم که بهتره یه کم گل استبرق واسه سربازها جمع کنم.» بعد کاسبرگ خیسی را از توی جیبم بیرون کشیدم. «ولی کیسه همراه نبود.»

کار زیادی نبود که ما بچه‌ها بتوانیم برای جنگ انجام بدهیم، اما از ما خواسته بودند برای درست کردن نخ، کاسبرگ گل استبرق جمع کنیم؛ چون بهتر از چوب‌پنبه بود. نیروی دریایی از آنها برای تهیه‌ی جلیقه‌ی نجات

استفاده می‌کرد. برای همین، بچه‌های سراسر کشور مأموریت جمع‌آوری گِل استبرق را به‌عهده داشتند. «تا قبل از اینکه دیر بشه، پسرها رو می‌برم بیرون و باقبیش رو جمع می‌کنم.»

این چیزی بود که هر کشاورزی از آن وحشت داشت؛ اینکه دانه‌های استبرق توی باغ‌ها پخش شوند و ریشه بدوانند و باعث مزاحمت شوند. اگر استبرق‌ها توی مراتع ریشه می‌کردند، باعث دیوانه شدن چهارپایان می‌شدند. مادرم چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و گفت: «چطور شده این همه لباس پوشیدی، ولی کُنت رو یادت رفته؟»
شانه بالا انداختم: «نمی‌دونم.»

به نظر می‌رسید درکمال تعجب این جواب مادر را قانع کرده است. «تا وقتی که این دوروبرها اوضاع آروم نشده، خواستی جایی بری، قبلش بهم بگو.»
«بقیه کجان؟»

«آفتاب که زد، برادرهات بیدار شدن و این‌قدر آویزون بابات شدن که راضی شد اونا رو هم برای جست‌وجو ببره.» بعد آهی کشید. «خوب می‌تونم تصورش کنم؛ پدرت و دوتا پسر بچه و چهارتا سگ. پدر بزرگ بیچاره‌ت هم که وقت رو این‌ور اون‌ور می‌بره و دنبال یه راهی می‌گرده تا شاید مفید باشه.» من با این مشکلی نداشتم؛ البته تا وقتی همه‌شان از طویله فاصله می‌گرفتند. وقتی مادرم برگشت سر کارهایش، من دوتا قرص نان برداشتم، از توی قوری روی گاز قهوه توی لیوان ریختم و راه افتادم به طرف سرداب. سرداب بزرگی بود با دیوارها و زمین سنگی و چهار اتاق. یکی از آنها برای شست‌وشوی رخت‌ها بود؛ با رطوبت همیشگی و البته تمیز. دستگاه رخت‌خشکن را گوشه‌ای گذاشته بودند؛ از این دیوار به آن دیوار هم بند کشیده بودند و یک سبد حصیری روی میز درازی دیده می‌شد که توی آن یک کیسه گیره‌ی چوبی لباس بود. یک سطل روحی آنجا بود که با آن برای

نشست و نشو از چاه آب می کشیدند و یک اجاق تک شعله برای گرم کردن

آب و یک راه آب هم روی زمین دیده می شد.
در اتاق دیگری طاقچه هایی بود که با روزنامه پوشیده شده بودند و روی آن ها شیشه های مربا، خیارشور، فلفل، لوبیا، گوجه فرنگی، هلو، نخود و ذرت قرار داشت. اتاق زغال سنگ هم ناودانی داشت که نزدیک سقف بود تا پدر بتواند از همان کوچه ی بالای آنجا، زغال را با بیل داخلش بریزد. جای کتیف و مرطوبی بود و معمولاً تا رسیدن زمستان که بخواهند کوره را روشن کنند، کسی آنجا نمی رفت.

اتاق چهارم مخصوص هر چیزی بود که بالای آن پله ها به کار نمی آمد؛ سطل هایی که باید تعمیر می شدند، شیشه های خالی مخصوص کنسرو، ابزار باغبانی، پیازهای گل که از زمین درآورده شده بود و حالا توی گلدان هایی از کود نگه داری می شدند.

دری هم در پشت سرداب وجود داشت که به بیرون راه پیدا می کرد و نسبت به بقیه ی قسمت های خانه، در جای پایین تری از تپه قرار گرفته بود. درست همان بیرون هم دری بود که به انبار زیرین می رسید؛ همان جایی که سیب زمینی، پیاز، چغندر قند، هویج و چیزهای دیگری را می گذاشتیم که باید در طول زمستان حداال امکان سالم می ماندند.

یکی از آن سطل های روحی را که از بقیه سالم تر بود و البته حتماً قبل ترها اوضاع بهتری داشت، برداشتم و آن را با مواد غذایی پر کردم: قرص های نان، یک شیشه مربای توت فرنگی، چندتا هویج، چندتا شیشه ی خالی دردار که یکی از آن ها را با آن فنجان قهوه پر کردم. بقیه را می خواستم از آب انبار طویله پر کنم.

سطل را بیرون سرداب گذاشتم و از پله ها بالا رفتم.
مادرم را دیدم که ملافه های تخت پدر بزرگ و مادر بزرگم را باز می کرد و مادر بزرگ هم روی صندلی گهواره ای اش نشسته بود و جورابی را رفو می کرد.

از دست جمع آورده
بسررها رو می آید
ت: اینکه دانسته
حسرت شوقند از
آریایان می شناس
فر شده این حد
کرده است
لیا بری قیصر
ایات شدن
خوب می تفت
بیچاره ه
د مفید باشد
له می گرفته
اشتم، از توی
برداب
یکی از آن
میز دستگیر
دیوار هم نش
توی

گفتم: «من می‌رم استبرق‌های بیشتری جمع کنم.»
و همان موقع بود که به خاطر پنهان کردن یک راز جدید، اولین موج غم را
در دلم حس کردم. شاید آخر آن روز، بتی پیدا می‌شد و توبی می‌توانست
به دودخانه‌اش برگردد و هیچ اتفاقی هم نمی‌افتاد.
اگر آن‌طور نمی‌شد، به مادرم می‌گفتم. نمی‌توانستم آن راز را تا ابد
پیش خودم نگه دارم. توبی را هم نمی‌توانستم خیلی توی انبار علوفه تنها
و منزوی مثل یک گربه‌ی ولگرد نگه دارم.
مادرم همان‌طور که یک روبالشتی را با پنبه‌های خیس خورده پر می‌کرد،
گفت: «این دفعه یادت نره یه کیسه با خودت ببری.»
«یادم نمی‌ره.» بعد، چند لحظه کار کردنشان را تماشا کردم؛ آن‌همه
تفاوت، آن‌همه شباهت. اتاق پر بود از چیزهایی که آن‌ها درست کرده بودند.
و همه‌ی آن لباس‌ها از فرط پوشیدن برق افتاده بودند.
بعد دومین موج غم را برای توبی حس کردم که مدت زیادی از همه‌ی
این‌ها محروم بوده؛ تازه البته اگر در اوایل زندگی‌اش چنین چیزهایی را
تجربه کرده باشد.



از آنجا که آن روز نه مدرسه باید می‌رفتم و نه برادرهایم توی دست‌وپایم
بودند، زمان زیادی برای خودم داشتم. در هر صورت هم چنین زمانی را
توی طویله می‌گذراندم و کبوترهای چاهی هم همراهی‌ام می‌کردند؛ اما
آن روز توبی کنارم بود.

از پایین پله‌های نردبان یواشکی صدا زدم: «کسی نیست، منم.» جوابی نیامد.
با احتیاط بالا رفتم. سطل سنگین بود و دسته‌ی آهنی‌اش انگشت‌هایم
را درد می‌آورد؛ اما به آن بالا رسیدم. سطل را گوشه‌ای گذاشتم و از نردبان
رفتم بالای بالا. «توبی؟»

بعد بشرو کله‌اش از پشت دیواری از بسته‌های علوفه پیدا شد. گتتش را درآورده و بدون آن شبیه خرسی در فصل بهار بود. بدون کلاه هم سایه‌ای نداشت که زیر آن مخفی شود؛ چشم‌هایش آبی بود.

گفتم: «برای خودت مخفیگاه درست کردی. چه کار هوشمندانه‌ای!» به سطل اشاره‌ای کردم و پرسیدم: «گرسنه‌ای؟»
شانه بالا انداخت. «گوشت خشک شده دارم.»

«حالا هم نون و مربا، هویج و آب چاه داری. قهوه هم هست که اگه الان نخوریش، سرد می‌شه. بعد از شام می‌تونم بازم قهوه برات بیارم.»

توبی هنوز یک قدم هم به من که لبه‌ی انبار علوفه ایستاده بودم، نزدیک نشده بود. آنجا میله‌ای کشیده شده بود، اما نرده‌ای نداشت. این برای مردی که از ارتفاع می‌ترسید، تقریباً هیچ بود.

«بازم برات آب میارم، ولی یه مخزن با یه پمپ دستی، جایی که اومدیم توی طویله، هست. گفتم بعد از تاریکی اگه نیاز به شست‌وشو داشتی، می‌تونی ازش استفاده کنی. یا اینکه می‌تونی یه کم بری اون طرف مرتع. اون جا یه آب‌شخور هست. یه چشمه بهش می‌ریزه؛ برای همین آب خوبی داره. بااینکه سرده، آبش تازه‌ست.»

تصور می‌کردم توبی همیشه توی جوی آبی که از نزدیکی دودخانه‌اش می‌گذشت، حمام می‌کرده و لباس‌هایش را می‌شسته. هر چند، گتتش از نور خورشید و دوده تغییر رنگ داده بود و به‌هر حال هیچ‌وقت تمیز به نظر نمی‌رسید. حالا که بدون گتتش آنجا ایستاده بود، حتی بااینکه ریش و موهایش بلند و به‌هم‌ریخته بود، تا حدودی محترم به نظر می‌رسید. «ولی اگه نمی‌خواهی از پله‌ها بری پایین...»

سطل را حسابی از لبه‌ی انبار علوفه فاصله دادم و بردم کنار بسته‌ی علوفه‌ای که توبی می‌توانست از آن به‌عنوان صندلی استفاده کند. نزدیک‌تر آمد و من یاد زمانی افتادم که سگ‌های ولگرد تازه به مزرعه‌مان آمده بودند.

گفتم: «ای بابا! یادم رفت برای مربا چاقو بیارم.»
توبی از توی جیبش یک چاقوی ضامن‌دار درآورد.

روی بسته‌ی علوفه نشست و قرص نان را از وسط برید. نوار دور شیشه‌ی مربا را تاب داد، در آن را با چاقویش باز کرد و کمی از مربا را روی نصفه‌ی نان مالید و آن را به طرف من گرفت.

«توبی، اون ماله توئه. من می‌تونم خونه غذا بخورم.»
تا وقتی آن را نگرفتم، همان‌طور نگه داشت.

توبی روی تکه‌نان خودش هم مربا مالید و آن را روی پایش گذاشت و چاقویش را با دو انگشت پاک کرد، آن را بست و گذاشت کنار. بعد در شیشه‌ی قهوه را باز کرد.

گفتم: «بیخشید اگه سرده.»

همان‌طور که توی فکر خودش بود، لقمه‌اش را خورد و قهوه‌اش را از شیشه نوشید.

من هم یک گاز از لقمه‌ام زدم و تازه آن‌موقع بود که فهمیدم چقدر گرسنه‌ام. انگار از زمانی که بیدار شدم و پاسبان را دیدم که سر میزبان نشسته بود و پلیس ایالتی هم در راه بود، مدت‌ها می‌گذشت.

در سکوت لقمه‌هایمان را خوردیم و توبی هم قهوه‌اش را تمام کرد.

پرسیدم: «می‌خوای برات یه کتاب بیارم بخونی؟» این را که می‌گفتم، یک‌دفعه ترس بزم‌داشت که شاید سواد خواندن نداشته باشد.
توبی خیلی جدی نگاهم کرد.

«ما یه عالمه کتاب داریم. هر نوعی که بخوای. برادرهام عاشق رابرت لوئیس استیونسونن. منم دوستش دارم.» شانه بالا انداختم.
«اگه دوست داشته باشی، می‌تونم برات بیارم... ولی مجبوری توی روشنی روز بخونیش.»

توبی انگار نیازی به فکر کردن نداشت. «هرچی که باشه.»

روی زمین نشستیم و پاهایم را روی هم انداختیم. به این فکر می‌کردم که درست است از او سؤال بپرسم یا نه؟ ساقه‌ی یونجه‌ای را کف دست‌هایم فر دادم و پرسیدم: «می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم، تویی؟»

ازگشت‌هایش را توی هم گره کرد و گفت: «همین الان این کارو کردی.» دهانش را دیدم که با لبخند ریزی به‌هم فشرده شد. آمدم بگویم: «می‌تونم یه سؤال دیگه ازت بپرسم؟» که دیدم آن هم خودش یک سؤال است؛ برای همین گفتم: «اسمت چیه؟ اسم فامیلت؟» اما تویی جوابی نداد. رویش را برگرداند.

سریع گفتم: «نه، سؤال بهتری دارم.» می‌خواستم بدانم اهل کجاست، برادر یا خواهری دارد، چند ساله بود که به جنگ رفت، چطور زخمی شد، حالا چند سالش بود (مادرم همیشه می‌گفت او باید چهل و چهار پنج ساله یا همین حدودها باشد.) و منظورش از اینکه گفت کار بدی کرده، چه بود. یک‌دفعه پرسیدم: «غذای مورد علاقه‌ت چیه؟» احساس بچگی کردم. این‌بار تویی مستقیم نگاهم کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت: «پای گردو.» «جدی؟ مامانم پای گردوهای واقعاً خوش‌مزه‌ای دست می‌کنه. این رو می‌دونستی؟»

با سر تأیید کرد. «یه بار یه تیکه برام نگه داشت. بهترین چیزی بود که تا اون موقع خورده بودم.» صدای تویی متفاوت شده بود؛ تا حدودی نرم‌تر. «عذرخواهی کرد که روش کرم نداشت.» سرش را تکان‌تکان داد. «نمی‌دونم اگه از اون‌ی که بود، بهتر می‌شد، چی کار باید می‌کردم. شاید پس می‌افتادم.» مدتی را به‌همان شکل گذرانیدیم و من سؤال‌های کوتاه می‌پرسیدم و تویی جواب‌های بلندتر و بلندتر می‌داد؛ تا اینکه خیلی ساده مشغول حرف زدن باهم شدیم. تویی هم از من سؤال می‌پرسید. برای همین، از مادر بزرگم که او به‌ندرت می‌دیدش، تعریف کردم؛ و همین‌طور از عمه لیلی.

البته تنها چیزی که درباره‌ی او گفتم، این بود که: «عمه لیلیم هم هست؛ توی پستخونه کار می‌کنه.»

همان‌موقع تویی پرید وسط حرفم و گفت: «آره، دیده‌مش.» همین، به جایی رسیدیم که باید سؤال‌های مهم‌تری از او می‌پرسیدم؛ البته که فکر می‌کردم پرسیدنش حقم است. «منظورت از اینکه گفتی اونا روی لاک‌پشت سنگی کنده‌کاری کرده‌ن، چی بود؟»

تویی خودش را کمی عقب کشید و جایش را همان‌جا که بود، محکم‌تر کرد و چند لحظه‌ای توی فکر رفت. «داشتن یه سیمی رو تیز می‌کردن.»

«اندی و بتی؟»

با سر تأیید کرد.

«می‌دونی باهاش چی کار کردن؟»

دوباره با سر تأیید کرد. «اگه دیده بودم که اون‌جا بستنش، قبل از اینکه برادرت رو زخمی کنه، بازش می‌کردم.»

«درباره‌ش شنیدی؟»

«دیدمت داشتی از خندقِ گرگ می‌اومدی بیرون، جیمز هم خونریزی داشت. اون دختره بتی هم داشت از اون طرف زمین نگاهت می‌کرد. وقتی رفتین، از جاده رفتم پایین و دیدمش داشت اون سیم رو از یکی از درخت‌ها باز می‌کرد. وقتی دید دارم می‌رم طرفش، پا گذاشت به فرار.»

«وقتی پدرم رو بردم اون‌جا تا بهش نشون بدم، سیمه اون‌جا نبود.»

مستقیم نگاهم کرد و گفت: «با خودش برد. دختر بدیه.»

بلند شدم و خودم را تکاندم. «دیگه باید برم یه کم استبرق جمع کنم.»

«چرا؟»

«نیروی دریایی واسه ساختن جلیقه‌ی نجات به اونا احتیاج داره.»

تویی حرف دیگری نزد.

گفتم: «بعداً یه کتاب هم برات میارم.» و بعد تنه‌ایش گذاشتم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل شانزده

حالا باید کیسه‌ام را از کاسبرگ‌های استبرق پر می‌کردم. بیشتر از چیزی که دوست داشتم، طول کشید؛ اما به خودم گفتم همان قدر که تویی به من احتیاج دارد، ارتش هم کمک می‌خواهد. پسری را تصور کردم که در دریای طوفانی گم شده و جلیقه‌ی نجاتش او را بالای آب نگه داشته تا به کمکش بیایند و نجاتش بدهند؛ جلیقه‌ی نجاتی که از نخ‌های استبرق مزرعه‌ی ما ساخته شده بود و شاید هم از همان‌هایی که توی کیسه‌ی روی دوشم داشتم.

آن قدر استبرق چیدم که انگشت‌هایم درد گرفت و کیسه‌ام پُر پُر شد. در کنار راه پُر علفی که از طویله تا خانه کشیده می‌شد، آلوئکی مخصوص گاری‌ها وجود داشت و من کاسبرگ‌ها را روی میز کار آنجا پهن کردم تا خشک شوند. به گربه‌هایی که کف گاری چرت می‌زدند، سلام کردم و رفتم سر وقت کارهای روزانه‌ام که به اندازه‌ی کافی در آن روز خیلی عجیب و غریب، عقب افتاده بودند.

اول از همه تخم مرغ‌ها را از مرغدانی جمع کردم؛ که در آب و هوای سرد

جای خوبی به نظر می‌آمد و برعکس در هوای گرم، افتضاح بود. مرغها به من عادت داشتند و اصلاً سروصدایی راه نینداختند؛ حتی وقتی دستم را دراز کردم زیرشان تا تخم‌مرغ‌های گرمشان را بردارم و زیر مرغ‌های کُرچ چندتایی را باقی گذاشتم تا جوجه شوند و بتوانند جای آن‌هایی را که می‌خوردیم، بگیرند!

از بین همه‌ی کارهایم، بدترینش این بود که باید بعد از اینکه مادرم گردن جوجه‌ای را می‌کند و توی آب داغ غوطه‌ورش می‌کرد، پرهایش را می‌کنم. به‌خاطر دوازده‌تا تخم‌مرغی که توی سبدم بود، با ریختن ذرت و گل همیشه‌بهار خشک‌شده، از مرغ‌ها تشکر کردم و بعد تنه‌ایشان گذاشتم. سر چاه کنار خانه‌مان که محفظه‌اش آن‌طور که مادرم دوست داشت، تمیز و ایمن بود، زیر پمپ آب تخم‌مرغ‌ها را شستم و با خودم بردم‌شان توی خانه. وقتی چکمه‌هایم را درآوردم و تخم‌مرغ‌ها را توی کاسه‌ای کنار اجاق گذاشتم، مادر بزرگم گفت: «دختر خوب.»

رفتم بالا توی اتاقم و بعضی از لباس‌هایی را که صبح زود پوشیده بودم تا گرم نگه‌ام دارند، از تنم درآوردم. جوراب‌های خیس‌م را عوض کردم و خشکشان را پوشیدم و شانه‌ای به موهایم کشیدم.

وقتی برگشتم توی آشپزخانه، به مادر و مادر بزرگم کمک کردم تا یک ظرف خیلی بزرگ سوپ درست کنند. نمی‌دانستیم آن‌هایی که برای جست‌وجو رفته‌اند، کی برمی‌گردند و چند نفر از آن‌ها با پدرم برمی‌گشتند تا غذای داغی بخورند. برای همین، پیازداغ درست کردیم و خوراک گوشت، کمی سبزی و زُب گوچه‌ای را که مادر ماه آگوست درست کرده بود، به آن اضافه کردیم و گذاشتیم برای خودش بجوشد.

مادرم دست‌هایم را واری کرد تا مطمئن شود تمیز است و بعد کاسه‌ی بزرگی را گذاشت روی میز آشپزخانه، پارچه‌کهنه‌ی خیزی را که رویش را پوشانده بود، برداشت و اجازه داد خمیری را که حالا شبیه شکم سفید و

نرمی پُف کرده بود، وُرز بدهم. هر سه باهم تکه‌ای از آن را پیچ دادیم و
کندیم و گردشان کردیم و توی سینی چرب‌شده‌ای کنار هم چیدیمشان و
بعد هم آن را سُردادیم توی فر.

چیزی نگذشت که آشپزخانه پر از عطر سوپی شد که می‌جوشید و
قرص‌های نانی که در حال برشته شدن بودند و این باعث شد دوباره حسابی
گرم‌گرم شویم. می‌توانستم تصور کنم تویی چه حسی می‌توانست داشته باشد.

مادرم گفت: «حالا برو و دستی به سروگوش اتاقت بکش، آنابل.»
بلافاصله انجامش دادم؛ تختم را مرتب و لباس‌هایی را که درآورده بودم،
جمع کردم. بعد نظرم عوض شد؛ روبالشتی‌ام را درآوردم و دوباره ملافه را
رویش انداختم. بعد هم رفتم برای جست‌وجو.

از اتاقی که برادرهایم توی آن می‌خوابیدند، کتاب جزیره‌ی گنج را
برداشتیم؛ مادر بزرگم سه‌بار پشت هم آن را برایشان خوانده بود و حال‌حالا
سراغش نمی‌رفتند. آن را توی روبالشتی‌ام گذاشتم.

از اتاق والدینم یکی از شلواری‌های قدیمی پدرم را برداشتم؛ همین‌طور
یکی از لباس‌های پشمی و نرمش را که خیلی شبیه لباس‌های دیگرش
بود. چندتا هم جوراب ضخیم و یک جفت زیرپوش. قبلاً مادرم شبیه
همین‌ها را به تویی داده بود؛ برای همین عالی بودند. از جعبه‌ی نخ و سوزن
مادرم هم تیزترین قیچی‌اش را قرض گرفتم.

همه‌ی این‌ها را هم انداختم توی روبالشتی‌ام؛ به‌اضافه‌ی یک قالب
صابون لاوا و حوله‌ی تمیزی که از توی حمام برداشتم.

هر طرف می‌رفتم، مادر و مادر بزرگم آنجا بودند، اما سرشان شلوغ بود و
من پاورچین‌پاورچین روبالشتی را بردم توی سرداب و آن را درست بیرون
در، پشت یک بوته گذاشتم.

وقتی برگشتم توی آشپزخانه، فهمیدم مادرم می‌خواهد شیرینی پزی
درست کند.

گفتم: «منم می خوام برم بگردم.»
رویش را به طرفم برگرداند. دست‌هایش آردی بود. «وای، انا بل! فکر
نمی‌کنم کار خوبی باشه... ولی وقتی بابات با پسرها برگشتن، می‌تونم ازش
پرسی. فکر کنم بعد از یه صبح تا ظهر پیاده‌روی کردن توی جنگل خیس،
پسرها خوش حال می‌شن خونه بمونن. شاید بتونی جای اونا رو بگیری.»
تنها کاری که واقعاً می‌خواستم انجام بدهم، این بود که یک شیشه سوپ
و چند تکه نان بردارم و بزمن بیرون؛ و حالا انگار خودم را متقاعد کرده بودم
بعد از ظهر را به جست‌وجوی دختری بگذرانم که همه‌ی این دردسرها را
درست کرده بود.

آرام گفتم: «باشه... ولی هیش کی این طرف‌ها رو نمی‌گرده. چطوره برم
یه کم توی جنگل پشت طویله قدم بزمن؟ می‌تونم ناهارم رو هم باخودم ببرم
که زیاد دور نشم.»

مادرم برای لحظه‌ای طولانی نگاهم کرد. «آنا بل، نکنه از این ماجرا بیشتر
از چیزی که می‌گی، خبر داری؟»

به خودم فشار آوردم تا من هم همان‌طور به او زل بزمن. «بیشتر از چی؟»
«از گم شدن بتی.» این را که می‌گفت، کاملاً به طرف من برگشته بود؛
دست‌های آردی‌اش را طوری توی هوا گرفته بود که انگار می‌خواست
ارکستری را رهبری کند.

حقیقتش جور درمی‌آمد؛ هرچند دروغ هم بود و من باز هم فهمیدم که
نمی‌توانم رازم را بیشتر از این مخفی نگه دارم.

گفتم: «نه. اصلاً خبر ندارم کجاست... ولی دلم می‌خواد کمک کنم پیدا بشه.»
مادرم همان‌طور که توی فکر بود، با سر تأیید کرد. «خیله خب... هرچی
می‌خوای، بردار و راه بیفت... ولی از تپه‌مون دور نشو، فهمیدی؟»
گفتم: «بله، خانوم.»

گتی را انتخاب کردم که جیب‌های گنده‌ای داشت. توی یکی از

جیب‌هایش شیشه‌ای را گذاشتم که از سوپ داغ پر شده و لای دستمال
اشپزخانه پیچیده شده بود؛ و همین‌طور یک قاشق. توی آن یکی هم قرص
نان داغی را گذاشتم که یک قالب کره توی آن چپانده و سوراخش را با
انگشت بسته بودم و لای یک کاغذ روغنی پیچیده بودمش.

وقتی جلوی در آماده‌ی رفتن ایستادم، مادرم گفت: «انگاری شلوار
چابک‌سوارها رو پوشیدی.»

پرسیدم: «چابک‌سوار چیه؟»

«هیچی؛ فقط مراقب خودت باش، آنابل. خیلی هم دور نشو. می‌دونی که
وقتی صدای زنگ ناهار رو بشنوی، یعنی بابات برگشته خونه.»

دوباره گفتم: «بله، خانوم.»

گفت: «اون سبد تخم‌مرغ‌ها رو هم برگردون توی مرغ‌دونی.»
«بله، خانوم.»

البته همان یک‌بار بله خانوم هم زیادی بود.

مادرم کمی خم شد تا مستقیم به صورتم نگاه کند. عصبانی نبود، اما با
لحنی کاملاً جدی گفت: «چی رو داری بهم نمی‌گی؟»

من هم همان‌طور مستقیم نگاهش کردم و گفتم: «نگرانم.»

نمی‌دانم این حرف از کجا به زبانم آمد؛ اما آمد. البته حقیقت هم داشت.

کمرش را صاف کرد و گفت: «نگران چی؟»

شانه بالا انداختم. «نگران همه‌چی. بتی... گم شدنش... گم شدن تویی.»

نگران اینکه عمه لیلی گفت بتی زندانی تویی.»

و بعد گریه‌ام گرفت.

گریه می‌کردم و خودم بیشتر از مادرم از این قضیه تعجب کرده بودم.
مادرم دوباره خم شد پایین و دستش را انداخت دورم و توی گوشم آرام
زمزمه کرد.

«چیزی نیست آنابل، چیزی نیست! همه‌چی درست می‌شه.»

این همان حرفی بود که من - چه باور داشتم و چه نداشتم - به توبی زدم.
امیدوار بودم مادرم حرفی را که می‌زد، باور داشته باشد.
اما در چند هفته‌ی اخیر فهمیده بودم باور داشتن چیزی، باعث نمی‌شود
آن چیز اتفاق بیفتد.

از آنکس‌ها هم را پاک کردم و کلاهم را سرم گذاشتم. «نمی‌دونم معنی
همه‌ی این اتفاق‌ها چیه. راستش خیلی نمی‌ترسم. فقط کاشکی بتی رو
پیدا کنن و همه‌چی برگرده سر جای اولش.»

مادرم لبخندی زد و گفت: «منم همین‌طور. حالا برو و یه نگاهی به اطراف
بنداز. فقط یادت باشه گفتم زیاد دور نشی.»

وقتی دوباره برگشت سر کارش، گفتم: «اگه ازت بخوام کیک پای
گردویی بپزی، برام می‌پزی؟»

چندتایی درخت گردو داشتیم و محصولشان برای مصرف خودمان کافی
بود؛ اما گردو خیلی عزیز بود و معمولاً برای تعطیلات کنار گذاشته می‌شد.
وردنه‌اش را برداشت و گفت: «یه چیزی مثل همون برات درست می‌کنم.»
گفتم: «بابا اینا برگشتن، یادت باشه زنگ رو بزنی.»

از در زدم بیرون و رفتم پشت خانه، روبالشتی را برداشتم و انداختم روی
شانه‌ام. کمی حس دوره‌گردها را داشتم و با همین حس، کمی بیشتر توی
دل جنگل پیش رفتم و از تپه‌ی پُردرختی که پایین طویله بود، گذشتم و آن
را دور زدم تا بتوانم بازهم بدون اینکه از خانه یا جاده دیده شوم، بروم داخل.
از توی مرتع که رد می‌شدم، اسب‌ها تماشا می‌کردند و آماده بودند اگر
سویی داشتم، به آن‌ها بدهم؛ اما من توجهی به آن‌ها نکردم و اسب‌ها هم
بعد از چند لحظه برگشتند سراغ چریدنشان.

همان‌طور که از نردبان مُنتهی به انبار علوفه بالا می‌رفتم، داد زدم: «من برگشتم»
این‌بار توبی از مخفی‌گاهش بیرون آمد تا من را ببیند. گفتم: «توقع
نداشتم به این زودی برگردی.»

«خوراکی بیشتری برات آوردم. وقتی همه از جست و جو برگردن، باید برگردم و شاید نتونم تا یه مدتی دوباره بیام اینجا.» سوپ و نانی را که توی جیب‌هایم گذاشته بودم، درآوردم. قاشق را دادم دست تویی و گفتم: «ناهاره.» تماشای تویی که سوپ و نان را می‌خورد، تقریباً شبیه تماشای کسی بود که مشغول نیایش باشد. آخر سر قاشق را آرام توی شیشه‌ی درددار فرو کرد و باقی‌مانده‌ی سوپ را کج کرد توی دهانش و تمامش را بلعید. وقتی نان را گاز زد و از کره‌ی نرم داخلش غافلگیر شد، خندید؛ صرفاً یک خنده‌ی کوتاه بود.

او هم به اندازه‌ی من از حرکت خودش تعجب کرد. تا قبل از آن نشنیده بودم بخندد؛ حتی ندیده بودم لبخند بزند.

نان را تمام کرد، در شیشه را بست و آن را کنار گذاشت. گفت: «ممنونم.» «خواهش می‌کنم.»

به روبالشتی اشاره کرد و گفت: «اون تو چی داری؟» زانو زدم و بازش کردم و کتاب را از توی آن درآوردم. گرفتمش سمت او و گفتم: «کتاب جزیره‌ی گنج.»

از بس آن کتاب را خوانده بودیم، زهوارش دررفته و لبه‌هایش ور آمده بود؛ اما تویی قبل از اینکه آن را بگیرد، به دقت دست‌هایش را با شلوارش پاک کرد. گفت: «ممنون.»

جواب دادم: «خواهش می‌کنم. پشت اون بسته‌های علوفه، دریچه‌های بزرگی هست تا بشه از همین بالا علوفه‌ها رو بندازیم توی مرتع. می‌تونن یکی از پشت پنجره‌ها رو باز کنن تا یه کم نور بیاد تو و بتونی بخونی.» تویی با سر تأیید کرد.

گفتم: «می‌شه یه چیزی ازت بپرسم؟»

ابروهایش را بالا برد و گفت: «همین الانم سؤال کردی.» لبخند زدم و مُشتم را به پیشانی‌ام کوبیدم و گفتم: «خیله خُب.» و بعد

مکث کردم؛ یک دفعه ترس بزم داشت. «من موهات اینا رو دوست دارم. خیلی دوست دارم. موهات قشنگه.»

متعجب گفت: «ممنون. این یه سؤال بود؟»

«قبلاًها منم موهام این طوری بلند بود؛ ولی وقتی گرک می شد، اصلاً دوستش نداشتم و مامانم موقع شونه کردنشون، تقریباً گردنم رو می شکست.» منتظر ماند.

«و یه روز صبح که بعد از کارهام برگشتم خونه و لای بافت موهام پر مرغ بود، عمه لیلی برام کوتاهش کرد. مامانم اول حسابی عصبانی شد، ولی آخر سر خوشش اومد. گفت شبیه آملیا اِرهارت شده.»

توبی با سر تأیید کرد و گفت: «یه کم شبیهش هستی.»

«تو فکر این بودم که اجازه می دیدی یه کم برات مرتبشون کنم یا نه.»

قیچی هم آوردهم. گفتم شاید بشه... ولی من موهات رو خیلی دوست دارم؛ قشنگه.» بعد احساس حماقت کردم.

توبی یک دسته از موهایش را آورد جلو تا بلندی اش را ببیند. گفت: «توی

زمستون گرم می کنه.»

با سر تأیید کردم. «به جاش برات یه شال گردن می بافم.»

البته اول باید بافتن را یاد می گرفتم؛ اما او که این را نمی دانست.

«چرا؟»

«چرا چی؟ چرا باید موهات رو کوتاه کنی؟»

با سر تأیید کرد.

گفتم: «به همون دلیلی که فکر می کنم باید ریش هات رو مرتب کنی

برای اینکه مرتب می شی. من دوست دارم حس کنم مرتبم. احساس

۱- Amelia Earhart: خلبان پیشگام آمریکایی و اولین زنی که پرواز تک نفره را در عرض اقیانوس اطلس انجام داد. ارهارت در پروازی بر فراز اقیانوس آرام، همراه کمک خلبان و دیگر همراهش ناپدید شد و حتی از هواپیمای دو موتورهی آنها هم اثری پیدا نشد. ناپدید شدن او یکی از اسرارآمیزترین حوادث تاریخ هوایی است.

سبکپوش رو دوست دارم.» سرم را تکان تکان دادم. «همین توی چشمهام
نه‌اره. تمیز و مرتب.»

این حقیقت داشت. چیزی که به او نگفتم. این بود که موها و ریشش
صورتش را زیادی می‌پوشاند. شبیه این بود که از جایی درون خودش
سرک می‌کشید و به آدم نگاه می‌کرد.

قبل از اینکه دست‌پاچه شوم، ادامه دادم: «بعدشم می‌تونم زیر تمبیدی
آب، خوب خودت رو بشوری و لباس‌های ترتمیز بپوشی.» صابون و حوله و
لباس‌ها را از توی روبالشتی بیرون آوردم و روی یک بسته یونجه گذاشتمشان.
عقب ایستادم و منتظر شدم.

پرسید: «خیلی کثیفم؟» دست‌هایش را جلویش دراز کرد. نگاه کردن به
دست زخمی‌اش و دیدن اینکه چطور گره‌گره و چروک خورده بود، اذیتم می‌کرد.
گفتم: «نه، نه، اصلاً توبی! ببخشید. همچین منظوری نداشتم. فقط حس
خوبیه که، خُب...»

گفت: «مرتب باشی.»

گفتم: «بله، مرتب باشی.»

با خودم فکر کردم اگر یک‌بار دیگر بگویم مرتب، توبی از زمین بلندم
می‌کند و از انبار علوفه می‌اندازدم بیرون.

اما کمی که گذشت، با سر تأیید کرد و گفت: «اگه تو این‌طور فکر
می‌کنی، حتماً همین‌طوره.»

از موهایش شروع کردیم. اول قسمت بیشتر موهایش را دسته‌دسته
زدم و اضافه‌هایش را یک‌جا کُپه کردم تا بعداً توی جنگل خاکشان کنم.
وقتی قسمت‌های نافرزش را زدم، مشغول صاف کردن موهایش شدم؛
مرتب! البته که زیاد وارد نبودم. مادرم را دیده بودم که موهای برادرهایم را
مرتب می‌کرد و اصولش را می‌دانستم که چطور باید انجامش بدهم. البته
از اینکه با خودم آینه نیاوردم، خوش حال بودم.

وقتی کارم تمام شد، توبی به شکل حیرت‌انگیزی، دیگر شبیه خودش نبود.
گفتم: «شبیه برادرت شدی.» منظورم این بود که شکل دیگری شده است.
توبی خیلی جدی نگاهم کرد. «من برادر ندارم.»
«خواهر چطور؟»

سرش را تکان داد که نه.

مکت کردم. سعی کردم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم.
گفتم: «حالا ریش‌هات.»

توبی سرش را عقب کشید و گفت. «خیلی کوتاه نشه.»
با سر تأیید کردم و گفتم: «نگران نباش.»

قبل از اینکه شروع کنم، صدای زنگ ناهار را شنیدم که از خانه می‌آمد.
گفتم: «اُخ اُخ!» و قیچی را به دستش دادم. «بابام برگشته. ریشت رو
دیگه خودت باید بزنی.»

یک دفعه بلند شد و ایستاد. «بهم خبر می‌دی بتی رو پیداش کرده‌ی نه؟»
گفتم: «خبرت می‌کنم... ولی فعلاً مراقب باش.» شیشه‌ی سوپ و قاشق
را دوباره توی جیبم گذاشتم. «نمی‌دونم بعد از من کی ممکنه بیاد اینجا.
بقیه‌ی اینا رو پشت علوفه‌ها قایم کن، باشه؟ به محض اینکه بتونم، دوباره
برمی‌گردم پیشت.»

این بار وقتی از طبقه‌ی خرمن‌کوبی بالا را نگاه کردم، توبی از نرده‌های
انبار پایین را نگاه می‌کرد.

اگر نمی‌دانستم او آن بالاست، تشخیص نمی‌دادم توبی است که پایین
را نگاه می‌کند؛ بس که با موهای کوتاه عوض شده بود.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل هفده

توقع داشتم پدربزرگ و پدرم و برادرهایم و شاید چند نفری از همسایه‌های گرسنه را ببینم که برای خوردن سوپ به خانه‌مان آمده بودند. این‌ها همه بودند، به اضافه‌ی یک‌عالمه آدم دیگر. حیاط جلوی رختکن پر از سگ‌هایی در اندازه و رنگ‌های مختلف، ظرف‌های غذای خالی و کاسه‌های آبی بود که دورتادورش از زبان سگ‌ها آب پاشیده بود.

توی خانه - همان‌طور که انتظار می‌رفت - رختکن حسابی گلی شده و پُر از چکمه‌هایی بود که گل رویشان دَلَمه شده بود. زمین هم پر از ردپاهای کثیف بود.

توی آشپزخانه مردهای خسته و خیس دور میز جمع شده و خیلی‌هایشان ایستاده بودند؛ تا زانو گلی و همه به‌غیر از یک نفر، جوراب پایشان بود. اینجا توی آشپزخانه‌ی خودِ خودِمان، یک نظامی از سربازخانه‌ی مرکز می‌دیدم؛ همان‌که هنوز چکمه پایش داشت. چکمه تا زانوهایش می‌رسید و تقریباً تمیز بود؛ برای همین، فهمیدم او مثل بقیه از صبح توی جنگل

نبوده است. چرم‌هایی که پوشیده بود، غرغز می‌کردند: کمر بند، چکمه‌ها، کیف اسلحه، چانه‌بند. قطاری از فشنگ‌های بلند و نوک‌تیز توی حلقه‌های کمر بندش چپانده شده بود. دسته‌ی اسلحه‌اش از چوب بزاق و تقریباً قشنگی ساخته شده و اونیفُرْمَش سرتاپا شَقِّ و رَق بود؛ البته به‌غیر از قُلْبِگی‌های چین‌خورده‌ای که از دو طرف شلوارش بیرون زده بود. با خودم فکر کردم: آهان! شلوار چابک‌سوار اینه.

پاسبان اُلْسکا مشغول صحبت بود.

«... و همه‌ی کشورهای هم‌مرز با ما؛ ولی هیچ‌کس ندیده‌تش. البته باید یه جایی توی جنگل باشه. احتمال اینکه یکی از کشاورزها ببیندش، خیلی بیشتره. مردم خبر شدن و به‌زودی حرفش همه‌جا پخش می‌شه. بالاخره یه نفر می‌بیندش و می‌تونه باهاش حرف بزنه... ولی افسر کِلِمان الان اینجاست تا کمکمون کنه بتی رو پیدا کنیم، نه توبی رو.»

از کنارشان رد شدم و رفتم کنار مادر بزرگم؛ با ملاقه برایشان سوپ می‌کشید و مادرم هم کاسه‌های داغ را یکی‌یکی جلوی مردها می‌گذاشت. یک لحظه برادرهایم را دیدم که از زیر میز، کنار پاهای قُرص و محکم افسر با چشم‌های گشادشده، نگاه می‌کردند.

البته افسر کلمان صدای گرفته‌ای داشت. از چانه‌ی چهارگوش و شانیه‌های پهنش خوشم می‌آمد. انگار صاف از توی کتابی بیرون آمده بود. گفت: «حق با پاسبانه. البته تا وقتی ندونیم چرا گم شده، نمی‌تونیم درست دنبالش بگردیم. اگه توبی اون رو با خودش برده باشه، اصلاً نباید اینجا دنبالش بگردیم.»

و باز هم حرفش را زدند؛ همان حدس وحشتناک را می‌گویم. دلم می‌خواست فریاد بزنم: اون این کارو نکرده! اون توی طویله داره کتاب جزیره‌ی گنج می‌خونه! شاید از این حرفم درسی می‌گرفتند.

«تا وقتی توبی رو پیدا کنیم - که حتماً می‌کنیم - بهتره این‌طور تصور

کنیم که بتی زخمی شده و نمی‌تونه کمک بخواد. ممکنه خیلی ساده از بغلش توی برگ‌ها و گل‌وشل رد بشین و اصلاً نبینینش.»

پاسبان گفت: «دیروز که از خونه می‌اومده بیرون، یه پانجوی زرد تنش بوده.»

افسر گفت: «راستش این خودش خوش‌شانسیه؛ ولی اگه توی یه اتاقک نفتی باشه یا توی چاه غرق شده باشه، هیچ‌وقت نمی‌بینینش.»

از درون خشکم زد.

حس کردم کسی دستش را به طرفم دراز کرد و به شانهام زد؛ کسی از بین خاطراتم؛ چیزی شبیه پیچ‌پیچ.

پدر بزرگم گفت: «چاله‌های زیادی توی خندقِ گرگ هست. خیلی‌هاشون پر شدن، ولی شاید پاش رو گذاشته روی یکی از اونا و رفته توش.»

پدر اندی گفت: «ما همه‌جای اون خندق رو گشتیم.»

دلم می‌خواست بدانم اندی کجاست. شاید هنوز آن بیرون دنبال بتی می‌گشت.

افسر گفت: «به گشتن ادامه بدین. اگه توبی اون رو برده باشه که پیداش نمی‌کنین؛ ولی اگه آسیبی بهش رسونده باشه، امکانش هست یه جایی... پیدا بشه.» بعد، از روی شانه نگاهی به مادرم و بعد به من انداخت.

دوباره تکرار کرد: «ممکنه یه چیزی پیدا کنین. اگه هنوز همین طرف‌ها فقط زخمی شده باشه، ممکنه به هوش نباشه. شاید افتاده باشه توی یکی از اون چاله‌ها و نتونه جوابتون رو بده. بااین حال، به صدا زدن ادامه بدین. حتی اگه نتونه جواب بده، ممکنه صداتون رو بشنوه و روحیه بگیره.»

«در این صورت سگ‌ها می‌تونن پیداش کنن؟» این‌بار آقای آنیل بود که سؤال می‌پرسید. توی این جمع لهجه‌اش بیشتر از قبل توی ذوق می‌زد.

افسر سرش را تکان‌تکان داد: «متأسفانه سگ‌های شما، نه. سگ‌های شکاری ما هم اگه شانس بیاریم، آخر وقت امروز می‌رسن؛ شایدم فردا. رفتن وینسبرگ مأموریت... ولی به‌زودی برامون کمک می‌رسه. وقتی بنا به گشتن باشه، مردم از همه‌جا واسه کمک میان. تا اون موقع ما به

جست و جو همون ادامه می‌دیم.» بعد هم به پدر اندی گفت: «من می‌خوام با
پسر شما حرف بزنم.»

آقای وودبری قیافه‌ای به خودش گرفت و گفت: «اون هیچ کاری نکرده.»
«کسی هم نگفت کاری کرده؛ ولی شنیده‌م به بتی نزدیک بوده؛ قبل از
اینکه ناپدید بشه. شاید بیشتر از چیزی که خودش فکر می‌کنه. اطلاعات
داشته باشه.»

همه‌ی مردها سوپ و نان می‌خوردند و بی‌صدا خودشان را با غذا و
استراحت مشغول کرده بودند. افسر به حرفش ادامه داد: «پاسبان اُسکا
درباره‌ی مشکلات دیگه‌ای هم که داشتین، باهام حرف زده؛ منظورم همون
دختریه که چشمش رو از دست داد.» با شنیدن این حرف، آقای آنسل
مکتی کرد و قاشقش بین زمین و هوا ماند. «پسر شما با یه سیم لخت
زخم برداشته.» این را رو به پدرم گفت. جیمز را زیر میز دیدم که دستش
را بالا برد تا با انگشت، زخم روی پیشانی‌اش را لمس کند.

افسر کلمان ادامه داد: «یه گلوله سیم تیز شده توی دودخونه‌ی تویی پیدا
کردم که چپونده شده بود زیر رختخوابش... روش هم خونی بود.»
مادرم خشکش زد. بغلم ایستاده بود و متوجه تغییر حالتش شدم؛
بدنش مُنقبض شد.

دوباره می‌خواستم فریاد بزنم: بتی برش داشته. تویی به هیچ کس صدمه نزده.
اما این کار را نکردم. زمان می‌خواستم تا به همه‌ی این‌ها فکر کنم؛ تا به
پچ‌پچی که در پس ذهنم می‌پیچید، گوش کنم.

تویی لیوانی سوپ ریختم و همان‌طور ایستاده خوردمش؛ به همان آرامی
که تویی این کار را کرد. هم‌زمان به حرف مردها هم گوش می‌دادم که
تعریف می‌کردند کجاها رفته‌اند و چه‌ها دیده‌اند. برای اولین بار جداً دلم
می‌خواست بدانم بتی کجا رفته بود.

تا آن‌زمان همه‌اش با این فکر که نکند تویی به او آسیبی رسانده، جنگیده

بودم. خیال می‌کردم بتی بازهم در حال مسخره‌بازی است یا اینکه شاید فرار کرده و به جایی رفته؛ اما حالا برایم سؤال شده بود که بتی واقعاً کجاست و چرا کسی پیدایش نکرده بود.

وقتی مردها غذایشان را خوردند، راه افتادند تا به گشتن ادامه بدهند و این بار من واقعاً می‌خواستم با آنها بروم؛ اما ماندم تا در شستن ظرف‌ها کمک کنم. ظرف شستن همیشه کمک می‌کرد تا بتوانم به افکارم سرورسامان بدهم و امیدوار بودم بازهم آن پچ‌پچ را واضح‌تر بشنوم. مادر بزرگم گفت: «آنابل، اگه اون بشقاب رو بیشتر از این بسابی و خشکش کنی، پودر می‌شه.»

با تعجب نگاهی انداختم و دیدم از آن موقع مشغول خشک کردن همان بشقاب بودم.

«بیخشید مامان بزرگ، حواسم نبود.»

«دیگه اون رو نساب.» و سرش را به سمت یک آبچکان ظرف خیس تکان داد که منتظر خشک شدن بودند. «چطوره بری سروقت اون یکی‌ها.» هنوز هم یک سینک پر از ظرف داشت که بشوید و توی آبچکان بچینند.

لیوانی را برداشتم، خشکش کردم، یکی دیگر برداشتم، خشکش کردم و همین‌طور ادامه دادم. دست‌هایم برای خودشان کار می‌کردند و من درباره‌ی آن سیم و افسر و باقی آن مُصیبت‌ها فکر می‌کردم و فکر می‌کردم...

وقتی کار ظرف‌ها تمام شد، کمک کردم و گِل و شُلِ کف آشپزخانه را پاک کردیم؛ البته پاگردِ ورودی بیشتر از آشپزخانه گلی شده بود.

مادر گفت: «هر کاری از دستت برمیاد، انجام بده؛ ولی چیزی رو نساب.»

وقتی موقع شام برگردن، دوباره همه جا گلی می‌شه. آن قدر از مادرم بعید بود چیزی را همان‌طور کثیف بگذارد که یک دفعه متوجه شدم او هم چقدر خسته است؛ و البته نگران.

گفتم: «مطمئنم خیلی زود بتی رو پیدا می‌کنن.»
مادر آهی کشید و گفت: «امیدوارم هرجوری شده، پیداش کن.»
دوباره توی این فکر رفتم که ممکن است اتفاق‌های بدتری در راه باشه
چیزی که به نظر می‌رسید همه توقعش را داشتند.
خوش حال بودم که من این‌طور فکر نمی‌کردم؛ البته، کم‌کم حس
می‌کردم شاید بهتر است من هم مثل بقیه فکر کنم.
پرسیدم: «می‌تونم برم بیرون و یه کم بیشتر بگردم؟»
مادرم جواب داد: «آره فکر کنم. تعجب کردم نخواستی با بقیه بری.»
جارو را گذاشتم توی گنجه. گفتم: «یه کم خسته‌م.» البته حقیقت داشت.
«ولی دوست دارم یه کم برم بیرون.»
مادرم با سر تأیید کرد. «همون‌طور که قبلاً هم بهت گفتم، خیلی دور
نشو. واسه خودت هم دردرس درست نکن.»
گفتم: «درست نمی‌کنم.» و امیدوار بودم همین‌طور شود. «زود برمی‌گردم.»
وقتی به انبار برگشتم، توبی باز هم پشت بسته‌های علوفه مخفی شده
بود. آمدنم را اعلام کردم و با دیدنش درجا ایستادم.
عصبی گفتم: «اومدم پایین. وقتی همه واسه ناهار توی خونه جمع شده
بودن، گفتم دم مخزن آب خودم رو بشورم. خودت گفتی.»
ریش‌هایش را کوتاه کرده و خودش را لیف کشیده بود؛ موهایش را هم
شسته بود و برای همین، همه‌ی موهایش دور سرش سیخ‌سیخ شده بود.
توبی، آن توبی قبل نبود.
با لباس‌های پدرم، واقعاً مثل بقیه بود؛ یک مرد معمولی، زیادی لاغر و
کمی خشن که به‌غیر از زخم‌های روی دستش، مشخصه‌ی دیگری نداشت.
بعد از دیدن این تغییر چهره، دیگر نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم.
نمی‌توانستم تشخیص بدهم آیا تا آن اندازه که به نظر می‌رسید، تغییر کرده
است یا نه.

اما انگار که نوی دلم خورشید کوچکی طلوع کرده باشد، به ذهنم رسید با این همه تغییر، دیگر کسی به غیر از من نمی فهمد او تویی است و با این فکر دلگرم شدم.

گفتم: «واللهی، چقدر فرق کردی!»

نگاهی به خودش انداخت و گفت: «حس می کنم یه غریبه شده.»

با سر تأیید کردم و گفتم: «آره، به نظر منم غریبه میای.»

روی یکی از بسته های علوفه نشست و با چشم های منتظر نگاهم کرد.

«چی شده؟»

«چی، چی شده؟»

«نگران به نظر میای.»

«راستش نگرانم. واسه همه چی نگرانم... ولی همهش یه چیز تازه پیش

میاد که نگرانم کنه.»

دوباره گفت: «چی شده؟»

عجیب بود که حس یک بزرگ سال را داشته باشم؛ اما توی آن انبار علوفه و در

مقابل این مرد که چهار برابر من سن داشت، احساس بزرگ سالی می کردم.

«اگه یه راهی داشته باشم که... بشه تو... بتونه بهت کمک کنه این قضایا

رو حل و فصل کنی... منظورم حرف هاییه که بتی زده... انجامش می دی؟»

تویی یک دقیقه ای به حرفم فکر کرد و لب هایش را جوید. «بستگی داره»

«به چی؟»

«به اینکه چی تو فکرته.» موهای کوتاهش را لمس کرد؛ طوری که انگار

کلاه جدیدی سرش داشت که کاملاً هم اندازه اش نبود. «همه چی داره

خیلی سریع تر از انتظار من اتفاق می افته.»

اما فکر می کردم سریع اتفاق افتادن، خیلی بهتر از آن بود که هیچ

اتفاقی نیفتد؛ که اگر من نبودم، دقیقاً هیچ اتفاقی نمی افتاد.

برای اولین بار فکر کردم نکند تلاشم برای بهتر کردن اوضاع، همه چیز را

خراب تر کرده باشد.

دانشگاه پیدایش کنه
تغییرهای بدتری در روش
داشتند.
می کردم؛ البته کسی
تر کنم.
بگردم؟

مخواستنی با بقیه
متمم. البته حقیقتش

هم بهت گفتم، خب

طور شود. «زود برمی

ته های علوفه مخفی

ندم.

ناهار توی خونه جیب

ت گفتمی.

شیده بود؛ موهایش

سرش سیخ سیخ شده

مرد معمولی، زیادی
شخصه ای دیگری نشسته
نادیده اش بکنه
تغییر

گفتم: «خُب، تا هر وقت دلت بخواد، می‌تونی اینجا بمونی. شایدم بتی رو پیدا کردن و فهمیدن تو هیچ کار بدی نکردی.»

توبی دست زخمی‌اش را مالشی داد و با کنجکاوی نگاهم کرد: «یا اینکه؟»
«یا اینکه یه کاری براش بکنی.»

با تعجب نگاهی کرد و گفت: «مثلاً چی؟»

کمی فکر کردم که بفهمم از کجا می‌شود شروع کرد.

گفتم: «پارسال یه روز توی گرگ‌ومیش هوا، خیلی ساکت پیاده راه افتادم و از تپه‌ی بالای خونه‌مون بالا رفتم. امیدوار بودم بچه‌آهویی رو که قبلاً اون جا دیده بودم، دوباره ببینم. سینه‌خیز رفتم نوک تپه و زمان زیادی رو اون جا منتظر موندم و اطراف رو تماشا کردم؛ ولی خبری از آهو نبود که نبود. تا اینکه یه مگس رو کُشتم و یه خرگوش ماده رو که جلوی یه درخت، توی حاشیه‌ی مرغزار وایساده بود، ترسوندم. آهوئه درست جلوی چشم بود و ندیده بودمش.»

توبی نگاهی به من کرد و گفت: «داستان خیلی قشنگیه، آنابل.»

«خوش‌حالم خوشت اومده.» بعد منتظر ماندم تا دوزاری‌اش بیفتد.

او هم همان‌طور منتظر ماند.

آخر سر گفتم: «تو اون آهوئه هستی.»

«من چی‌ام؟»

«تو همون آهوئه‌ای. تو همونی که جلوی چشمشونی، ولی نمی‌بیننت.»

فهمیدم که خودش را توی آینه ندیده است. از کجا می‌توانست بفهمد کلاً یک نفر دیگری شده؟ «هیش کی نمی‌فهمه تو توبی هستی. اگه همین‌طوری باشی، هیش کی نمی‌فهمه.»

ادایی درآورد و گفت: «حتی اگه این حرفت درست باشه، این قضیه

چطور می‌تونه کمکم کنه این مشکل رو حل کنم؟»

برای همین، برایش گفتم.

کمی طول کشید تا متقاعدش کنم، اما وقتی قبول کرد کسی نمی‌تواند او را بشناسد، کم‌کم توانست احتمالات را ببیند.

به این نتیجه رسیدیم که او باید تا وقتی هوا تاریک نشده - شاید هم تا صبح - توی طویله بماند و بعد با بقیه به جست‌وجو برود. اگر کسی هم پرسید، بگویند از هپول آمده تا کمکی کند. شنیده که بتی ما گم شده و آمده تا هر کاری از دستش برمی‌آید، انجام بدهد؛ و از این جور چیزها. گفت: «داره کم‌کم شبیه بازی می‌شه. خوشم نمیاد.»

«منم خوشم نمیاد... ولی این قضیه یه سوءتفاهم بزرگ و مسخره‌ست... تویی تو واقعاً اون آهوئه‌ای و بقیه‌ی اون مردها هم شکارچی. تا ابد که نمی‌تونن مخفی بشن و منم نمی‌تونم این راز رو بیشتر از این پیش خودم نگه دارم. دل‌آشوبه گرفته‌م.»

تویی با سر تأیید کرد و گفت: «می‌دونم چه حسی داره.»

دست زخمی‌اش را به صورتش کشید و انگار از کوتاهی ریشش متعجب شد. دست خودم نبود، به زخمش خیره شدم. فاصله‌اش از من خیلی کم بود و وحشتناک به نظر می‌رسید.

دید که خیره شده‌ام. آرام دستش را پایین آورد و به طرف من گرفت. گفت: «ناراحت نمی‌شم.»

پوستش مثل کلم‌های فصل اکتبر، قُلْبِه‌قُلْبِه و رگه‌رگه شده بود. مطمئن منظورش این نبود که لمسش کنم، اها بعد از اینکه حسابی تماشایش کردم، دستش را توی دو دستم گرفتم و آنها را برگرداندم؛ برگرداندم سمت خودش. دست‌های من در مقایسه با دست‌های او کوچک و نرم بود. وقتی می‌خواست دستش را پس بکشد، محکم گرفتمش.

وقتی سرم را بالا آوردم، تویی را دیدم که گریه می‌کرد.

و من هم گریه‌ام گرفت.

حرفی را که آن روز بعد از ظهر تویی به من زد، هیچ‌وقت به هیچ‌کس نگفتم.

شاید آن قدر از آخرین باری که کسی لمسش کرده بود، می گذشت که همان چند لحظه گرفتن دستش در دست هایم، کافی بود تا آن طور بشکند. غمی که در پس زخمش دیده می شد، آن قدر زیاد بود که هیچ وقت نتوانستم بفهمم چطور از آن جان سالم به در برده است.

از جنگ حرف زد.

گفت: «نه این جنگ که الان هست... اون یکی رو می گم. همون که قرار بود آخرین جنگ باشه.»

بیشتر حرف هایی را که زد، نفهمیدم. اغلب اصلاً با من حرف نمی زد؛ نه واقعاً. فقط می گفت. گاهی با دست هایش حرف می زد. قدم می زد. داستان می گفت. درباره ی کار بدی که کرده بود.

برایم تعریف کرد وقتی گلوله استخوانی را سوراخ می کند، چه صدایی دارد. طعم خاک آمیخته با خون. بویش. چه حسی دارد وقتی توی گودالی پر از گل قوز کرده می نشینی که با انفجار بمب می لرزد و به این فکری که نکند آن بالا گاز خردل روی سطح زمین می خزد و هر لحظه به تو نزدیک تر می شود.

چطور یک مرد وقتی تکه تکه می شود، مثل گاو نعره می کشد و چطور آن دیگری مثل قطار سوت می کشد.

برایم تعریف کرد علف خوردن روی مرغزار مثل یک اسب، چه حسی دارد. همین طور خوابیدن بالای درخت در حالی که اسلحه ات را محکم به کمرت بسته باشی و بخواهی تا همیشه آن بالا بمانی و از گرسنگی بمیری و قفسه ی سینه ات بشود خانه ای برای پرنده هایی که دنبال لانه می گردند و استخوان های دیگر را نیروی جاذبه مثل شاخه های خشکیده به زمین می کشد. از سرباز هایی گفت که به آن ها تیر اندازی کرده بود. گفت: «خیلی زیاد... خیلی.» از نوزادی حرف زد که تازه به دنیا آمده و هنوز نافش به رحم مادر وصل بود و مادرش هم... از باقی حرف هایش زیاد سر در نیاوردم.

یکی دو باری سعی کردم حرفش را قطع کنم و بگویم آن آدم وحشتناکی
که فکر می‌کند، نیست و قول بدهم خدا درکش می‌کند؛ اما انگار یکی از
کبوترچاهی‌های بالای سرش بودم و به زبانی بغوغو می‌کردم که برایش
معنایی نداشت.

برای همین، ساکت نشستم و منتظر شدم و همه‌ی سعی‌ام را کردم
حرف‌هایش را نشنوم و باینکه هنوز یازده یا تقریباً دوازده سالم بود، آرزو
کردم هیچ‌وقت پسر دار نشوم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل هجده

وقتی تویی خودش را خالی کرد، روی علوفه‌ها دراز کشید و یک‌باره خوابش برد. مُژه‌های نم‌ناک بالای گونه‌هایش بیشتر از چیزی که تصورش را می‌کردم، شبیه مُژه‌های یک بچه بود.

بی‌صدا خوابید؛ بی‌حرکت؛ و وقتی کُتش را رویش کشیدم و تنهایش گذاشتم، اصلاً متوجه نشد.

آرام از انبار بیرون آمدم؛ یک‌بار نزدیک بود بیفتم. از پله‌ها پایین رفتم و از طویله‌ی آن پایین گذشتم و از در بیرون زدم.

عجیب بود، اما همه‌چیز رنگ عوض کرده بود؛ البته کمی. همه‌چیز پُررنگ‌تر و روشن‌تر به نظر می‌رسید.

وقتی از جلوی مرغدانی گذشتم، یکی از مرغ‌ها از پنجره‌ی کوچک آنجا برایم قُدقُ کرد؛ دلم می‌خواست نوک زرد و قهوه‌ای‌اش را ببوسم.

دیگر حتی اگر سگی از انبار هیزم پارس کنان به طرفم می‌دوید تا راه را نشانم بدهد، روی برگ‌ها دراز می‌کشیدم و او را بالشتِ زیر سرم می‌کردم. همان‌جا می‌ماندم و می‌گذاشتم موهایش برای مدتی کل دنیا می‌شود.

اما به جای این‌ها، ماشین غریبه‌ای را دیدم که توی کوچه‌مان پارک کرده بود. ماشین آن افسر بود. خونسردی خودم را حفظ کردم، نفس عمیقی کشیدم و برای خودم توی خانه کاری دست‌وپا کردم. از پس کارهای خانه خوب برمی‌آمدم.

وارد خانه شدن کمکم کرد. چیزی بیشتر از قبل در انتظارم نبود. از همان پاگرد ورودی از مادرم پرسیدم: «پس افسر کلمان کجاست؟» با مادر بزرگ مشغول درست کردن سالاد کلم برای قوم تاتار بودند؛ این‌هم یکی از همان حرف‌های گیج‌کننده‌ای بود که پدر بزرگ دوست داشت بزند. مادر بزرگ گفت: «نه، فقط ماشینش اینجا است. خودش نیست. برای بابا بزرگ راحت‌تر بود با وانت خودمون برسوندش و ودبری، تا اینکه بخواد پیش آدرس بده.»

جلوی در آشپزخانه ایستادم و کار کردنشان را تماشا کردم. «پس برمی‌گرده اینجا؟»

«به نظرم الان هاست که برگرده. خیلی وقته رفته.»

مادرم گفت: «آنا بل، دست و صورت رو بشور و بیا سر وقت این سیب‌زمینی‌ها. همه‌ی اون مردهایی که اومده‌ن کمک کنن بتی پیدا بشه، باید غذا بخورن. حتماً چندتا شونم با بابات میان خونه.»

وقتی تکانی نخوردم و جوابی هم ندادم، برگشت و نگاهم کرد. «آنا بل؟ دست‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد و آمد و دستش را روی گونه‌هایم گذاشت. «حالت خوبه؟ رنگت خیلی پریده.»

با سر تأیید کردم: «آره، خوبم.»

به نظر نمی‌رسید قانع شده باشد. «خیله خُب.. پس دست‌هات رو بشور و بیا کمک.»

من خواستم مراقب برادرهایم هم باشم تا یک وقت سمت طویله نروند؛ اما

دیدم آن قدر از جست و جو خسته شده‌اند که کف اتاق دراز به دراز افتاده‌اند؛
دورشان پر از لگوهای خانه‌سازی بود و از رادیو به ماجراجویی‌های سوپرمن
گوش می‌دادند.

با تماشای آن‌ها حس کردم خیلی پیر شده‌ام.
بعد از آن، افسر کلمان با پدر بزرگم برگشت و من در کسری از ثانیه
دوباره شدم همان دختر نگران قبل.

با شنیدن صدای کلفت افسر، برادرهایم دوباره مثل قبل خزیدند توی
آشپزخانه و کز کردند زیر میز.

خیلی تلاش کردم دقیق به حرف‌های افسر کلمان گوش کنم؛ اما کار
آسانی نبود.

صدای تویی و تصویر خوابیدنش روی علوفه‌ها، هر چیز دیگری را
می‌پوشاند؛ طوری که انگار توی شیشه‌ی درداری بودم و منفذهای چندان
هم برای نفس کشیدن وجود نداشت.



در حین خوردن قهوه‌ی داغ و شیرینی، افسر کلمان بقیه‌ی داستان را
برایمان تعریف کرد و من تازه فهمیدم چرا اندی برای حرف زدن مُردد بود.
«همون حرف‌هایی رو که به پاسبان زده بود، به منم گفت. اینکه با بتی
قرار گذاشته بوده‌ن مدرسه رو بیچونن و توی جنگل همدیگه رو ببینن.
وقتی تحت فشار گذاشتمش، اعتراف کرد نقشه کشیده بودن به خندق
کاب برن. اگه دیدن تویی توی دودخونه‌شه، برن یه جای دیگه. اگه نبود، یه
نگاهی به اون حوالی بندازن.»

مادرم گفت: «وای، خدای من! واسه‌ی چی باید یه همچین کاری بکنن؟»
افسر سرش را تکان‌تکان داد و گفت: «سؤال خوبیه. باید باهانش کلنجار
می‌رفتم تا بگه... ولی پدر اندی مرد خشکیه و خُب، پسرش رو تشویق به

همکاری کرد. برای همین اندی بهمون گفت تصمیم داشته‌ن اون روز برای تویی در دسر درست کنن. شاید سرپناهِش رو آتیش بزَنن و فراریش بدن.» گفتم: «بهتون گفته بودم یه همچین دختریه.» اما مادرم ساکتَم کرد. «آنا بل! یا ساکت باش یا اگه نمی‌تونی، برو سراغ سیب‌زمینی‌ها و آماده‌شون کن.»

افسر لبخند کم‌رنگی به من زد. «نمی‌دونم از همه‌ی اینا چطور می‌شه استفاده کرد. پاسبان اُلِسکا هر اطلاعاتی که می‌تونست، بهم داد؛ ولی همه‌ی این ماجرا به نظر شبیه سیرک میاد؛ همه‌ی اتفاق‌های پیش اومده. تنها کاری که حتماً می‌خوام انجام بشه، پیدا کردن دختره‌ست.»
مادربزرگم پرسید: «اندی بیشتر از این نتونست کمکی بکنه؟»

افسر کلمان بشقابش رو روی میز هُل داد جلو و قهوه‌اش رو تمام کرد و گفت: «نه زیاد. این قدر اون روز بارون شدید بوده که اندی فکرش رو هم نمی‌کرده بتی به‌غیر از مدرسه یا خونه، جای دیگه‌ای باشه. وقتی ازش پرسیدم، گفت فکر نمی‌کرده بتی خودش تنهایی بلند شه بره سمت دودخونه... ولی اذیت کردن تویی و فراری دادنش، ایده‌ی بتی بوده و پاش رو کرده بوده تویی یه کفش که این کارو انجام بده. حالام که خبری ازش نیست. از تویی هم همین‌طور. الان دیگه فکر می‌کنم بهتره جدی‌تر از بتی دنبال تویی بگردیم.» بلند شد و کلاهش رو سرش گذاشت. به مادرم گفت: «ممنون از پذیرایی‌تون، خانوم.» و به پدربزرگم گفت: «از کمک شما هم ممنون.» رو به من هم گفت: «از تو هم همین‌طور.» بعد خم شد تا به هنری و جیمز که زیر میز بودند، نگاهی بیندازد. «مطمئنم پاسبان از اینجا به بعد از پس جست‌وجو برمیاد.»

و رفت؛ به‌همین سادگی.

نفس راحتی کشیدم. البته که می‌خواست جای دیگری دنبال تویی بگردد؛ علاوه‌بر آن، حتم داشتم پاسبان اُلِسکا خودش می‌داند قدم بعدی

چیزهاست، اما از چیزهایی که من خبر داشتم، خبر نداشت. نمی دانست برعکس چیزی که آن عکس نشان می داد یا حرفهایی که بتی می زد، خود بتی آن سنگ را انداخته است.

نمی دانست تویی او را با خودش نبرده است.

نمی دانست آن سیم نیز شده ای که تویی دودخانه ی تویی پیدا کردند. هیچ معنایی نداشت؛ بتی خودش سیم را آنجا گذاشته بود؛ حتم داشتم. این یعنی روز گم شدنش به دودخانه رفته بوده؛ همان موقع که تویی زیر پل رود ماهیگیری می کرد؛ همان موقع که باران شدیدی می بارید. همان موقع بود که زمزمه های ذهنم بلندتر شد و فکر کردم می دانم بتی کجا باید باشد.

مادرم گفت: «آنابل، سبب زمینی ها. هر لحظه ممکنه بابات برگرده و چند نفری رو هم با خودش بیاره.»
جواب دادم: «بله، خانوم.»

سینک ظرفشویی پر از سبب زمینی های درشت بود؛ خیلی راحت تر از سبب زمینی های ریز پوست گرفته می شدند و هم زمان که آن زمزمه قوت می گرفت، اجازه دادم دست هایم کار خودشان را بکنند.

سعی کردم ببینم فکری که داشتم، مو لای درزش می رود یا نه؛ اما قوی تر از آن بود که بشود به آن ایرادی گرفت. هر سؤالی که درباره ی آن از خودم می پرسیدم، جوابی برایش داشتم. هر شک، امیدی برایم بود؛ حتماً آنجا بود. همه چیز می گفت بتی آنجاست.

وسوسه شدم همان جا و در همان لحظه چیزی را که به ذهنم رسیده بود به کسی بگویم، تا بدون هیچ تأخیر و سردرگمی ای، این مشکل حل شود البته که پیدا شدن بتی، تویی را تبرعه نمی کرد.

قبلاً دروغ گفته بود و باز هم این کار را می کرد. چیزهایی می گفت که کسی نمی توانست خلافش را ثابت کند. تویی چطور می خواست ثابت کند

به روت یا جیمز یا خود بتی آسیب نرسانده است؟ اگر گناه هیچ کدام از آن‌ها به دوشش نبوده، پس چطور می‌خواست علت مخفی شدنش را توجیه کند؟

باید می‌گذاشتم توی دودخانه‌اش بماند؛ نباید کاری می‌کردم. زمستان در راه بود و اگر مجبورش می‌کردند برود، چه؟

«انابل، وقتی کار اون سیب‌زمینی‌ها رو تموم کردی، برو از سرداب یه شیشه هلو برام بیار.»

گفتم: «بله، خانوم.»

تصمیم گرفتم اول کارهایم را انجام بدهم، بعد ببینم پدرم با چه خبری برمی‌گردد. بعد شاید برایشان گفتم.

وقتی یک ساعت بعد پدرم از در وارد شد، خسته‌تر از خسته بود. همان‌طور که چکمه‌هایش را درمی‌آورد، گفت: «نمی‌دونم آخه این دختر کجاست. انگار آب شده رفته توی زمین.»

چند لحظه بعد چهار مرد دیگر که دوتای آن‌ها را نمی‌شناختم، به خانه آمدند و به‌همان اندازه خسته بودند. دو نفر دیگر، آقای اِرل و آقای جیم بودند. فامیلی‌شان یادم نمی‌آمد، اما می‌دانستم آقای اِرل تعمیرکار است و آقای جیم هم خواروبارفروشی دارد. مادرم تازه‌واردها را معرفی کرد: تئودور لیستر از آلیکوئپا^۱ و کال اندرسون که این‌همه راه را از نیوکاسل^۲ آمده بود. سلام و احوال‌پرسی‌هایمان را کردیم و مادرم برای همه قهوه ریخت و من هم بشقاب‌ها را روی میز چیدم.

پدرم گفت: «سارا، دیگه نمی‌دونم توی این ماجرا چه کاری از دستمون برمیاد. گلنگاری‌ها دیگه دارن دیوونه می‌شن. مامان بتی اومده و راستش حسابی از دستشون شاکیه که گذاشته‌ن این اتفاق بیفته.»

۱- Apliquippa: شهری در پنسیلوانیا
۲- Newcastle: شهری در انگلستان

مادربزرگم گفت: «ولی این اصلاً انصاف نیست.»
بابا جواب داد: «این ماجرا هیچیش از روی انصاف نیست.»
بعد از ظهر کم کم جای خودش را به عصر می داد. چیزی به آمدن عمه
لیلی نمانده بود و اگر برای رفتن به طویله، تنها دنبال یک بهانه‌ی دیگر بودم،
خیلی زود عمه لیلی با آمدنش این بهانه را دستم می داد.

«الان هاست که پاسبان با چندتا از اون سگ‌های بلادهاندا^۱ از وینسبورگ
از راه برسه.» پدرم این را گفت و هم‌زمان با آن چند نفر دیگر نشست سر
میز شام و مشغول خوردن بیف و سیب‌زمینی کبابی و هویج شدند؛ غذایی
که گوشت بشود به تنت؛ چیزی که توبی به شدت به آن نیاز داشت و من
به خودم قول داده بودم هرچه زودتر کمی از آن را به طویله ببرم. «اونایه
پسربچه رو که موقع بازی توی چاه‌یه معدن زغال سنگ قدیمی گیر افتاده
بود و دو روز دنبالش می‌گشتند، پیدا کرده‌ن. حالا ما اون سگ‌ها رو داریم
و حتم دارم خیلی زود به نتیجه می‌رسیم.»

باید از این بابت خوش حال می‌شدم. اگر بتی همان جایی بود که من فکر
می‌کردم باشد، پیدایش می‌کردند؛ که خودش مسئله‌ی مهمی بود. البته که
این مسئله باید از همه چیز مهم‌تر می‌بود. در این صورت - که حتم داشتم
همین‌طور است - بدترین قسمت آن ماجرا هرطور شده، به زودی فیصله
پیدا می‌کرد.

البته همان‌موقع هم می‌توانستم بایستم و بگویم: «فکر کنم بدونم بتی
کجاست.»

می‌خواستم بگویم. کلمه‌ها توی دهانم سر می‌خوردند و چیزی نمانده
بود حرف از دهانم بی‌پرد؛ اما اینکه اول از همه با توبی حرف بزنم، به نظر
ایده‌ی بهتری می‌آمد.

۱- Bloodhound: بلادهانداها سگ‌های شکاری بسیار قدرتمند و بزرگی هستند که عضلاتی بلند و کشنده
و پوست چروکیده دارند.

حداقل حداقلش در مورد اینکه بعدش چه می‌شود، حرفی برای گفتن داشتیم. هنوز هم آسمان کمی روشن بود.

خیلی زود مردها با آن سگ‌ها بیرون می‌رفتند تا به کارشان ادامه دهند. خزیدم توی پاگرد ورودی و کت و چکمه‌ام را پوشیدم. کمد را زیرورو کردم تا اینکه یک کت پشمی چهارخانه مخصوص شکار پیدا کردم؛ مدت‌ها بود پدر بزرگم از آن استفاده نکرده بود. بعد دوتا دستکش هم گذاشتم توی جیبش و از در پاگرد بیرون رفتم. از پشت سر صدای مادرم را شنیدم که صدایم می‌زد، اما به راهم ادامه دادم و با نهایت سرعتی که می‌توانستم، خانه را دور زدم و رفتم توی جنگل.

وقتی از در پشتی وارد طویله شدم و به راهروی دوم رسیدم، اسب‌ها و گاوها منتظرم بودند.

«آفرین دخترهای خوب.» این را به گاوهای شیرده گفتم و هم‌زمان در آخورشان را باز کردم و کمی علوفه از توی تورشان بیرون کشیدم و توی آب‌خور ریختم. اسب‌ها خونسرد منتظر ایستاده بودند؛ دیناه سر بزرگش را گذاشته بود پشت بیل. «دختر خوابالو. بیا تو و استراحت کن.» و یک‌مُشت جو به او دادم. بعد بیل را به آخورش بردم و به او هم غذا دادم.

مطمئن شدم سطل‌هایشان پر از آب است و بعد تنه‌هایشان گذاشتم. وقتی وارد انبار علوفه شدم، تویی بیدار بود. توی سایه‌ی بسته‌های علوفه نشسته و سرش را توی دست‌هایش گرفته بود.

منتظر شدم تا سرش را بالا بیاورد و نگاهم کند. وقتی این کار را کرد، از دیدن صورت غمگین و رنگ‌پریده‌اش شوکه شدم.

گفت: «نمی‌دونم برای چی اون کارو کردم. هیچ‌وقت نمی‌خواستم اون کارو بکنم، آنابل.»

پرسیدم: «چی کار؟»

«نیازی نبود اون چیزا رو برای تو تعریف کنم.»

دستم را به کمرم زدم و گفتم: «چون من یه دخترم؟»
شانه بالا انداخت و گفت: «آره آنا بل... چون تو یه دختری... ولی حتی اگه
هنری یا بدتر از اون، جیمز این حرف‌ها رو شنیده بودن، باز هم همین حس
رو داشتم. اگه می‌شد به عقب برگردم و چیزهایی رو که یاد گرفتم، یاد
نگیرم، حتماً توی یه چشم به هم زدن این کارو می‌کردم... ولی نمی‌تونم...
و پر کردن ذهن تو با اون حرف‌ها، دردی از من دوا نمی‌کنه.»
«مامانم می‌گه من خیلی کله‌شقم.» سعی کردم لبخند بزنم. «تازه ترجیح
می‌دم زیادی بدونم، تا اینکه کلاً بی‌خبر باشم.»

به تویی نگفتم داستان‌های وحشتناکش را توی جعبه‌ای گذاشته‌ام
و یک جایی در پس ذهنم مخفی‌شان کرده‌ام. هنوز هم لابه‌لای همه‌ی
دل‌مشغولی‌هایی که ذهنم را پر کرده بود، از پس تاریک ذهنم زمزمه‌شان
را می‌شنیدم؛ اما تا وقتی که دوباره آمادگی شنیدن داستان‌های تویی را پیدا
نمی‌کردم، خیال نداشتم آن جعبه را باز کنم. فکر هم نمی‌کردم حالاها
این اتفاق بیفتد.



گُت قدیمی پدربزرگ را به تویی دادم و گفتم: «این رو بپوش.»
گرفت و پرسید: «واسه چی؟»
«چون یه فکری دارم و اگه به نظرت احمقانه نیاد، همین الان می‌ریم و
عملیش می‌کنیم.»

چیزهایی را که اندی گفته بود، برای تویی تعریف کردم.
گفت: «چرا بتی این قدر از من متنفره؟»

«فکر نمی‌کنم متنفر باشه، تویی... ولی تو بهترین کسی هستی که این
وسط می‌شه گناه‌ها رو انداخت گردنش. بتی سنگ پرت می‌کنه، می‌ندازه
گردن تو. بتی یه سیم تیزشده می‌بنده به درخت، باز می‌ندازه گردن تو.»

برایش تعریف کردم افسر چطور آن سیمِ خونی را توی دودخانه پیدا کرده بود.
گفت: «همه‌ی این حرف‌ها برای من شبیه نفرته.»

گفتم: «می‌دونم. منم یه همچین حسی داشتم؛ ولی فکر نمی‌کنم مسئله‌ی تنفر باشه. فکر کنم همین‌طوری یه کارهایی ازش سر می‌زنه.»
بعد هم برایش گفتم به نظرم بتی کجا می‌توانست باشد و بهتر بود ما چه کار کنیم.

گفتم: «شاید من تا الان اون‌قدر حواسم رو جمع نکرده باشم و مثل یه قورباغه‌ی کور این‌طرف اون‌طرف پریده باشم؛ ولی فکر کنم شاید این تویی که باید نجاتش بدی.»

چندتا سؤال پرسید. بعد در سکوت به نظرم فکر کرد و دوباره چندتا سؤال پرسید.

گفت: «زیاد احمقانه نیست... ولی پیدا کردن اون، همه‌ی مشکلات رو حل نمی‌کنه. فقط بازم دروغ‌های بیشتری می‌گه.»

گفتم: «حق با توهه. ممکنه واسه حرف‌هایی که اون می‌زنه، تو رو سرزنش کنن. ممکنه دستگیرت کنن یا حتی بازم مجبور بشی راهت رو بکشی و از اینجا بری و یه جای دیگه واسه خودت زندگی بسازی... ولی حتی اگه نجات دادن اون، تو رو از این حرف‌وحدیث‌ها خلاص نکنه، بازم کار خوبیه، تویی.»
با سر حرفم را تأیید کرد.

با کُتِ چهارخانه‌ی مخصوص شکار پدر بزرگ، بیشتر از قبل شبیه هر کسی بود غیر از خودش. کُت سیاه برزنتی‌اش مثل یک خُفاش بزرگ روی یک بسته علوفه افتاده بود. کلاه قدیمی‌اش هم پر از موهایی بود که من کوتاهشان کردم و جز سوزاندن، به درد چیزی نمی‌خوردند. بدون آن‌ها فقط با کاری که آن‌شب قرار بود انجام دهد، شناخته می‌شد.

اما بعد دستش را به‌طرف اسلحه‌اش دراز کرد.
گفتم: «داری چی کار می‌کنی؟ نمی‌تونی اونا رو بندازی دوشت و

این‌ور اون‌ور بری. همه‌چی خراب می‌شه. حتی اگه یه‌دونه اسلحه هم بندازی رو دوشت، به‌اندازه‌ی کافی عجیب به نظر می‌رسه. با سه‌تا که دوباره می‌شی همون توبی قبلی.»

آنچنان دست‌هایش را به‌هم فشار داد که زخم روی دست‌هایش شیرین‌رنگ شد.

پرسیدم: «از خرس‌ها می‌ترسی؟» حداقل می‌توانستم این را بفهمم. جواب داد: «نه!»

«پس برای چی اون اسلحه‌ها رو همه‌جا دنبال خودت می‌کشی؟ وحشتناک سنگین می‌شن، نه؟»

دست‌هایش را از هم رها کرد و انگار که سردش باشد، آن‌ها را به‌هم مالید و گفت: «راستش، چرا.»

«پس واسه چی همیشه می‌ندازیشون روی دوشت؟»
منتظر ماندم.

گفت: «چون که زیرا.»

«مثل جیمز حرف می‌زنی؟»

به نظرم نیامد از این مقایسه دلخور شده باشد. با حرفی که زدم، توضیح بیشتری هم نشنیدم.

می‌دانستم لابه‌لای قصه‌های توبی که توی جعبه منتظر تعریف شدن بودند، دلیلی برای آن وجود داشت. تصمیم داشتم روزی دقیق‌تر به آن‌ها گوش کنم.

اما تا آن‌موقع، راهم را کشیدم و از نردبان پایین رفتم.

وقتی توبی بدون اینکه بالای نردبان معطل کند، پشت سرم راه افتاد، هیچ تفنگی روی دوشش ندیدم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل نوزده

وقتی به خانه برگشتم، مردها تازه می‌خواستند راه بیفتند. پدرم گفت: «آنابل، کجا بودی؟ مادرت توی خونه به کمکت احتیاج داره.»
«رفته بودم در آخورها رو واسه حیوون‌ها باز کنم.»
پدربزرگم وانتمان را روشن کرد و در همان حین هم مردها بالا رفتند و پشت ماشین جاگیر شدند.

پدرم گفت: «خیله خُب.» و رویش را برگرداند. «حالا برو تو و به مامانت کمک کن.»

گفتم: «صبر کن بابا!» و وسط کوچه دنبالش راه افتادم. «بابا، یه دقیقه وایسا.» همان‌طور که در ماشین را باز می‌کرد، گفت: «آنابل، ما باید راه بیفتیم. هوا تقریباً تاریک شده و سگ‌های بلادهاند رسیده‌ن کلیسا و آماده‌ی حرکتن.»
«بابا، فکر کنم بدونم بتی کجاست.»

با شنیدن این حرف، خشکش زد. در وانت را بست. چپ‌چپ نگاهم کرد و با لحن خاصی پرسید: «می‌دونی کجاست؟ همین؟» حق داشت این‌طور برخورد کند.

«داشتم سطل اسبها رو توی آب انبار پر می کردم که یه چیزی یادم اومد.» دروغی که گفتم، در مقایسه با چیزهای دیگر، به نظر کوچک می آمد.

«اندی به افسر گفت بتی می خواسته بره خونه ی تویی و برایش در دسر درست کنه. برای همین، گفتم شاید اندی که پای لاک پشت سنگی پیداش نشده، بتی خودش تنهایی رفته باشه.»

پدرم با کلافگی سری تکان داد. «آنا بل، پاسبان اِلِسکا رفته اون جا تویی رو ببینه. بتی اونجا نبوده. افسر هم خودش رفته اون حوالی و حسابی اون جا رو وارسی کرده؛ نبوده. آنا بل، بتی اون جا نیست.»

«ولی اونار رفته بودن دنبال تویی بگردن. قصدشون پیدا کردن بتی نبوده، چون اون موقع نمی دونستن بتی می خواسته بره اون جا برای تویی در دسر درست کنه.»

پدرم دوباره در ماشین را باز کرد. «آنا بل، نمی دونم منظورت چیه. اون آلونک یه اتاق بیشتر نیست. نه انباری داره، نه اتاق زیر شیروونی و نه کمده دیواری. تازه، هیچی پیدا نکردن که نشون بده بتی اون جا بوده.»

«جز اون سیم.»

«آنا بل...»

«بابا، اون از بُرج ناقوس هیچی ندیده. تویی هیچ کار بدی نکرده.»

پدرم سوار ماشین شد و گفت: «آنا بل، من باید برم.»

گفتم: «بابا، بتی افتاده توی چاه.»

پدر سرش را تکان داد. «تویی، اون طرفها چاهی نداره.» و خواست در

ماشین را ببندد.

دستش را گرفتم و گفتم: «چرا، داره. پشت خونهش توی جنگله، سمت

خونه ی قدیمی کاب.»

مادرم از دم در صدایم زد: «آنا بل.»

گفتم: «یه سوراخه روی زمین و هیچ نشونی هم نداره. خیلی راحت

ممکنه موقع راه رفتن بیفتی توش.»

پدرم بی حرکت ماند. «من مطمئنم بالاخره به نفر و جب به وجب اون جا رو گشته.»

یادش انداختم که: «بتی گفته بود از تویی می ترسیده. هیچ کس فکرش رو هم نمی کرد بتی بخواد بره سمت دودخونه. اندی تنها کسی بود که می دونست بتی اون روز می خواسته بره اون طرفی.»

نمی توانستم از صداهای عجیب و غریبی که توی تاریکی شنیده بودم، حرفی به او بزنم؛ همان صدای وحشت زده‌ی یک حیوان. مادرم دوباره صدایم زد: «آنا بل!»

در جوابش گفتم: «من دارم با بابا می رم.»

پدر گفت: «برگرد تو. خودم یه نگاهی به چاه می ندازم.»

التماسش کردم: «خواهش می کنم بذارین منم پیام. قول می دم توی دست و پاتون نباشم.»

چند لحظه نگاهم کرد و بعد برای مادرم دست تکان داد که یعنی مشکلی نیست.

سوار ماشین باری شدم و بین او و پدر بزرگم نشستم. خوشبختانه پدر بزرگم راننده‌ی آرام و بادقتی بود.

زمانی که ما به کلیسا می رسیدیم، تویی باید حول و حوش خندق کاب می بود. وقتی پدرم به سگبان‌ها گفت فعلاً افسار سگ‌ها را بسته نگه دارند، تویی باید از سرپایینی تپه راهی دودخانه‌اش می بود.

زمانی هم که پدرم به پاسبان گفت دنبالمان به سمت خندق کاب بیاید، تویی باید توی جنگل منتظر ما می بود. هوا هم به سرعت داشت تاریک می شد. و وقتی هم چاه را پیدا کردیم، تویی هم باید آماده می بود تا به جمع ما اضافه شود. او هم یکی دیگر از غریبه‌ها به حساب می آمد که برای کمک آمده؛ درست مثل آفتاب پرست رنگ عوض می کرد و با اطرافیان‌ش یک دست می شد.

همان‌طور که توی جاده به سمت خندقِ کاب می‌رفتیم، یک‌بارِ دیگر صدایی را که شنیده بودم، به یاد آوردم. با خودم فکر کردم صدایی شبیه جوجه‌تیغی کوهی بود.

بتی را تصور کردم که دو روز تهِ آن چاهِ سرد گیر افتاده و باران روی سرش می‌باریده. مطمئن نبودم برای همه‌ی کارهایش نیاز به چنین تنبیهی داشته باشد؛ اما می‌دانستم که احتمالاً نظر روت غیر از این است.

پدربزرگم توی جاده‌ای که به کاب مُنتهی می‌شد، ترمز کرد و ماشین را نزدیک دودخانه‌ی توبی پارک کرد. پشت سرش ماشین‌باری دیگری هم توقف کرد؛ پاسبان پشت فرمانش بود و پنج مرد دیگر هم همراهش بودند. همه توی محوطه‌ی بازِ آنجا جمع شدیم.

پدرم با صدای بلند گفت: «یه چاه حوالی اون درخت‌ها هست. باید توی جاده یه کم برین جلو، سمت چپ. حواستون به زیر پاتون باشه.» بعد آستینم را گرفت و گفت: «همین‌جا کنار من می‌مونی، آنا بل. فهمیدی؟»

فهمیدم. می‌خواستم کنارش بمانم. اگر بتی توی آن چاه نبود و اگر من اشتباه کرده بودم، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. یک جایی آن نزدیکی‌ها توبی هم منتظر بود ببیند چه می‌شود. باید آن نزدیکی می‌ماندم. اگر نیاز می‌شد، این من بودم که باید کمکش می‌کردم.

مردها پخش شدند و به طرف درخت‌ها رفتند. به اندازه‌ی کافی تاریک بود؛ برای همین، چراغ‌قوه‌ها یکی‌یکی روشن شدند؛ تکان‌تکان می‌خوردند و این طرف و آن طرف می‌رفتند و راه را نشانمان می‌دادند.

راحت می‌شد ساختمان سوخته‌ی کاب را تشخیص داد، اما پیدا کردن خودِ چاه کمی بیشتر طول کشید. ظاهرِ چاه چیزی بیشتر از نقطه‌ای تاریک روی زمین نبود و تکه‌سنگ‌های دورش مدت‌ها بود زیر خزه و زنگار مدفون شده بودند.

اصولاً خود چاه هم باید تا آن موقع از برگ پوشیده می‌شد؛ و من بدون اینکه نومی آن را ببینم، می‌دانستم چه اتفاقی افتاده است. می‌دانستم بتی ندانسته روی آن رفته و افتاده توی چاه و همین باعث شده روی چاه باز شود و ما راحت بتوانیم ببینیمش.

برگشتم عقب و مردها دورش حلقه زدند. چقدر وحشتناک... چقدر وحشتناک... چقدر وحشتناک بود که احتمال داشت بتی یا یک نفر دیگر آنجا باشد.

قبلاً فکرش را نکرده بودم. واقعاً فکرش را نکرده بود؛ که اگر کرده بودم، فریاد می‌کشیدم و به همه می‌گفتم و برای پیدا کردن بتی بُدوُبدو به آنجا می‌رفتم.

پاسبان پایش را گذاشت لبه‌ی چاه و نور چراغ‌قوه‌اش را مستقیم توی آن سوراخ انداخت.

گفت: «من که چیزی نمی‌بینم. جان، بیا ببین.»

پدرم رفت کنارش؛ دو نفر دیگر هم همین‌طور. دور چاه حلقه زدند و همه باهم نور چراغ‌هایشان را انداختند پایین، تهِ چاه.

پاسبان گفت: «وای، خدای من! اون پایینه! بتی!»

بعدش دیگر نفهمیدم چه شد؛ فقط مردها را دیدم که بُدوُبدو رفتند سمت ماشین‌های باربری تا فانوس و طناب و بیل بیاورند.

گوشه‌ای ایستادم و به درختی تکیه دادم.

تویی را دیدم که از توی تاریکی بیرون آمد و بدون اینکه حرفی بزند، رفت وسط آن بلبشو. کسی متوجه چیزی نشد و حالا فقط دوتا دست بیشتر بود تا کمک کند بتی را از چاه بیرون بکشند.

دست‌کش‌های قدیمی پدر بزرگم را دستش کرده بود.

شبیبه کشاورزها شده بود؛ مثل پدرم. همان شکلی که هنری و جیمز یک روز قرار بود بشوند.

آخر سر کمی طول کشید تا بتی را بیرون بیاورند.
از آن چاه‌های سنتی بود که با دست می‌کنند. یک زمانی یک مرد با
بیلش راحت توی آن جا می‌شده، اما بعد با سنگ‌هایی که روی دیواره‌اش
چیده بودند، باریک‌تر شده بود. بتی حدود شش متر زیر زمین بود؛ جلوی
بارانی‌اش به لوله‌ای زنگ‌زده و قدیمی گیر کرده و انگار که لک‌لکی او را
به نوکش گرفته باشد، از آنجا آویزان بود. از افتادن به ته آن چاه عمیق
جان سالم به‌در برده بود، اما پاهایش دیده نمی‌شد. فکر می‌کردیم شاید
آب چاه از بارش‌های آن فصل بالا آمده باشد و پاهای بتی توی آب آویزان
شده باشد.

مردها می‌ترسیدند وقتی که می‌خواهند او را بیرون بیاورند، توی چاه
بیفتند و با این کار آسیب بیشتری ببینند یا حتی غرق شود؛ اما می‌دانستند
که بالاخره هرچه زودتر باید بتی را از آنجا بیرون بیاورند.

همان‌طور که طنابی را برایش آویزان می‌کردند، مدام صدایش می‌زدند،
اما او جوابی نمی‌داد. امکان نداشت بتواند طناب را دور خودش ببندد.

آن طرف جایی که من و پدرم سر چاه ایستاده بودیم، توبی و دیگران
پایین را تماشا می‌کردند. در آن طرف آن شکاف وحشتناک، چشمم به
چشم‌هایش افتاد. زیر نور فانوس، جوان‌تر به نظر می‌رسید، اما از آن زمانی که
ریش داشت و کت و کلاه مشکی به تن می‌کرد، صورتش جدی‌تر بود.
پدرم گفت: «یکی باید بره اون پایین و بیاردش بیرون.»

پاسبان گفت: «آره، ولی حتماً باید از یه سه پایه و چرخ بالابر استفاده
کنیم. اگه اشتباهی بکنیم، ممکنه اونی که می‌ره توی چاه، سقوط کنه پایین.»
پدرم گفت: «می‌خوای تا وقتی یکی می‌ره دنبال چرخ بالابر، صبر کنی؟»
پاسبان گفت: «نه. نه نمی‌خوام و مطمئنم بتی هم نمی‌خواهد حتی یه
دقیقه‌ی دیگه هم اون پایین بمونه.»

یاد زمانی افتادم که صرف جمع کردن استبرق و کوتاه کردن موهای

توبی کرده بودم. یادم آمد موقع دادنِ جو به اسبها، باهاشان گپ زده بودم و از اینکه پدر بزرگم راننده‌ی آرام و بااحتیاطی است، خوش حال بودم. با یادآوری همه‌ی اینها، حالم بد شد.

شاخه‌های درخت بلوط نزدیک چاه، به بالای چاه می‌رسید و اتفاقاً محکم هم به نظر می‌آمدند. همه رفتیم عقب و پدرم گره محکمی به یک سر طناب زد و آن را از بالای شاخه به سمت پاسبان انداخت. پاسبان هم آن را کشید پایین و خیلی سریع گردش کرد و از آن یک کمر بند ساخت.

پدرم مشغول باز کردن دکمه‌های کُنش شد و گفت: «من می‌رم.» اما توبی که کنار پاسبان ایستاده بود، طناب را از دست او گرفت و گفت: «اجازه بدین... من این کارو می‌کنم. درست‌ه که لاغرم، ولی زورم زیاده.» دست‌کش‌هایش را درنیاورد، اما کُت پدر بزرگم را از تنش درآورد. پاسبان گفت: «من شما رو نمی‌شناسم.» البته به نظر می‌آمد حرفش بیشتر از روی کنجاوی است.

توبی گفت: «اهل این‌ورا نیستم... ولی واسه کمک اومده‌م و خیلی خوش حال می‌شم اگه بهم اجازه بدین من این کارو بکنم.» دوباره نفسم سر جایش برگشت؛ البته متوجه شدم دست‌هایم را مُشت کرده‌ام. پدرم و پاسبان کمر بند را دور توبی بستند و دنباله‌ی بلندی را باقی گذاشتند تا توبی بتواند آن را دور بتی ببندد.

پاسبان از او پرسید: «مطمئنی می‌خوای بری اون پایین؟ وزنش به اون دیواری که ازش آویزون مونده، فشار آورده. هیچ تضمینی نیست کل چاه نریزه و تو رو با خودش نبره پایین.»

باقی مردها دور چاه حلقه زده بودند. از لابه‌لای آن‌ها می‌توانستم ببینم. توبی کمر بند را دور کمرش تنظیم می‌کرد. نگاهش به پاسبان بود و در جوابش سر تکان می‌داد.

پاسبان گفت: «چراغ‌قوه‌ی من رو بگیر. از این بالا نمی‌تونیم مسیرت رو

روشن کنیم؛ ولی نمی‌دونم چطوری می‌خوای بتی رو ببندی، چراغ قوه رو هم نگه داری. برای این کار به یکی دوتا دست دیگه احتیاج داری.»
توبی جواب داد: «از پستش برمیام.» دستش را توی جیبش کرد و چاقوی ضامن‌دارش را درآورد و به پدرم داد. «می‌شه این رو برام نگه داری؟ می‌خوام با سر برم توی چاه. برای همین...»
«کیف پول نداری؟ یا دسته‌کلید؟»

توبی مکثی کرد و بعد گفت: «گذاشتم توی کتم.»
وقتی توبی لب چاه زانو زد، پدرم گفت: «متوجه‌ی اسمت نشدم.»
توبی از روی شانه نگاهی به پشت سر انداخت و گفت: «جُردن.» حس کردم حقیقت دارد.

حالا دیگر کسی به گلنگاری‌ها خبر داده بود و آن‌ها شوکه از راه رسیدند. مادر بتی هم بود؛ با آن لباس‌های شهری و موهای بیگودی‌شده، همه را متعجب کرد. کمی گریه کرد؛ در همان حال هم مردها در امتداد طناب صف کشیدند و آرام‌آرام توبی را وارد چاه کردند. بدنه‌ی درخت بلوط کمی خم شد، اما دوام آورد. وزن توبی طناب را محکم به پوسته‌ی درخت می‌سایید، اما طناب به‌اندازه‌ی کافی محکم بود تا کمی سائیدگی را تحمل کند.
مردها توبی را خیلی راحت پایین فرستادند؛ تا جایی که توبی با صدای خفه‌ای فریاد زد: «خوبه!»

پاسبان حرف او را تکرار کرد و دستش را بالا آورد و گفت: «رسید بهش. وایسین و محکم طناب رو نگه داری.»

منتظر ماندیم؛ طناب همین‌طور تکان‌تکان می‌خورد. تصورش می‌کردم که چراغ‌قوه را زیر چانه‌اش گرفته و مشغول بستن طناب دور بتی است. صدایش را شنیدم که فریاد زد و چیز دیگری گفت.

پاسبان گفت: «نمی‌تونه طناب رو بیره زیر بازوهای بتی. بارونیش پیچیده دورش... ولی اگه بخواد بزندش کنار، ممکنه از روی لوله ول بشه.»

پدرم نور چراغ قوه‌اش را انداخته بود پایین توی چاه و فانوسی را هم با دست
دیگرش بالا نگه داشته بود. «مجبوره بغلش کنه و خودش بکشدش بیرون.»
پاسبان توی چاه فریاد زد: «می‌تونی دستت رو بندازی دورش؟»
سکوتی طولانی برقرار شد. طناب باز هم تکان‌تکان خورد. آن‌هایی که
طناب را نگه داشته بودند، به عقب خم شدند تا در برابر کشیده شدن طناب
مقاومت کنند.

آن موقع بود که فهمیدیم بتی چقدر آسیب دیده است.
از پایین چاه صدای جیغش شنیده شد.
شبیبه آن را هیچ وقت نشنیده بودم.

مادر بزرگ بتی دور خودش می‌چرخید و سرش به جلو خم بود و
دست‌هایش را هم مُشت کرده و روی دهانش گذاشته بود.
دعا کردم. اینکه چطور ممکن بود برای گفتن چیزی که از آن زمزمه‌ها
دستگیرم شده بود، به پدرم، لحظه‌ای تعلل کرده باشم، برایم باورکردنی
نبود. لابه‌لای آن زمزمه متوجه شده بودم: صدایی که شنیدی، صدای یه
جوجه تیغی کوهی نبود.

و به اندازه‌ی سر سوزنی درک کردم چرا تویی هر جا که می‌رفت، آن
اسلحه‌ها را با خودش می‌برد.

بالای چاه، طناب ارتعاشی کرد و کشیده شد. پاسبان دوباره فریاد زد:
«محکم بگیرین!» روی زانوهایش افتاد و خم شد توی چاه. تویی فریاد
می‌زد و چیزی می‌گفت، اما حتی یک کلمه از آن را هم نمی‌فهمیدم.

پاسبان سرش را بالا آورد و نگاهی به پدرم انداخت و گفت: «دختره
گیر کرده. وقتی بارونیش گرفته به اون لوله، احتمالاً پرت شده و خورده به
اون طرف چاه. یه لوله‌ی دیگه هم هست که درست از پشت سر بتی می‌زنه
بیرون. به اون گیر کرده.»

پدرم بیشتر خم شد توی چاه. «منظورت چیه که گیر کرده بهش.»

پاسبان گفت: «سوراخش کرده. رفته توی شونه‌ش.»
چشم‌هایم را بستم. همان‌جا، در همان لحظه به این فکر کردم که دیگر
هیچ وقت به مُزخرفات پیش‌پاافتاده اهمیت نمی‌دهم.
و بتی جیغ کشید و جیغ کشید.

پاسبان گفت: «داره سعی می‌کنه از لوله جداش کنه.» بعد به طرف
آن‌هایی که طناب را گرفته بودند، فریاد زد: «آماده باشین تا چند لحظه‌ی
دیگه وزن دختره به طناب اضافه می‌شه.»

اما وقتی سنگینی جدید روی طناب افتاد و کشیده شد، همه باهم کشیده
شدند. شاخه‌ی بالاسر خم شد و پاسبان فریاد زد: «حالا آروم بکشین!» و از زمین
بلند شد و با دستش علامت می‌داد که بکشند، بکشند، بکشند... تا اینکه کف
پاهای توبی بالا آمد و بعد ساق و ران‌هایش و بعد کم‌کم همه‌ی بدنش زیر نور
فانوس پیدا شد. توی آغوشش یک‌مُشت پارچه‌ی خیس و موهای به‌هم‌ریخته
و لب‌های کبودشده دیده می‌شد که توبی آن را محکم به سینه و گردنش
چسبانده بود. خون از بارانی بتی می‌چکید و پاهایش خیس و لمس بودند
و صورتش آن قدر سفید بود که درک نمی‌کردم چطور می‌توانست زنده باشد.
روی باربند ماشین باری پاسبان با کت‌هایشان بستری آماده کردند و بتی
را به آرامی روی آن خواباندند. به هوش بود، اما نه خیلی. وقتی دندان‌هایش
تندتند به هم خورد، با کمال تعجب دیدم بازهم به حیوانی وحشی فکر
می‌کنم. وقتی سگ‌ها موش خرماها را گوشه‌ای گیر می‌انداختند، آن‌ها هم
دندان‌هایشان را همین‌طور به هم می‌زدند.

پوست نرم زیر چانه‌ام را محکم نیشکون گرفتم.

وقتی پدر بزرگ بتی او را با کتش پوشاند، متوجه شدم بتی بارانی‌اش را
پشت‌ورو پوشیده و سمت زرد بارانی در داخل پنهان شده است. تصورش
کردم که چطور از خندق کاب به سمت دودخانه‌ی توبی می‌خزیده تا آن
گوله‌ی سیم را زیر رختخوابش مخفی کند.

دوباره خودم را نیشکون گرفتم و رویم را برگرداندم.
درک اینکه بتی تا چه اندازه آسیب دیده، ممکن نبود؛ اما همه می‌دانستیم
هرچه سریع‌تر باید او را به بیمارستان برسانیم. سوراخ روی شانه‌اش هم
در آن لحظه متورم و سبزرنگ شده بود و با اینکه می‌توانست انگشت‌های
دستش را حرکت دهد، به نظر نمی‌رسید بتواند پاهایش را تکان بدهد.
پدرم گفت: «زمان زیادی رو توی سرما بی‌حرکت مونده. شاید فقط به
گرما نیاز داشته باشه.»

مادر بتی رفت و صندلی جلوی ماشین‌باری پاسبان نشست و در همان
حین هم پدربزرگ و مادربزرگ بتی و چند نفری که طناب را نگه داشته
بودند، پشت ماشین جاگیر شدند تا بتوانند بتی را ثابت نگه دارند.
وقتی یک نفر دیگر از مردها به خانم گلنگاری پیشنهاد داد تا جایش را
بگیرد، او رد کرد و گفت: «ممنونم، ولی نیازی نیست.»
اگر می‌شد آرام عجله کرد، این دقیقاً همان کاری بود که پاسبان انجام
داد! ماشین‌باری را روشن کرد و بتی را با خودش از آنجا برد.
با رفتن آن‌ها، ما ماندیم و نور زیاد فانوس. همین‌طور به هم خیره شده
بودیم و سعی می‌کردیم نفسی بگیریم و خودمان را آرام کنیم.
یکی از مردها گفت: «من چد هاپکینز هستم.» و دستش را به طرف توبی
دراز کرد و توبی هم با او دست داد. «واقعاً کارتون حرف نداشت.»
مرد دیگری گفت: «واقعاً.» بعد او هم دستش را به طرف توبی دراز کرد و
اسمش را گفت. بعد هر کدام از آن‌ها به نوبت از توبی بابت کاری که انجام
داده بود، تشکر کردند.

پدرم گفت: «همه‌ی ما مُردیم و زنده شدیم، جردن. البته جور همه‌ی ما
رو هم تو کشیدی. من جان مک‌براید هستم. اینم دخترم، آنابله.»
توبی گفت: «از ملاقات با هر دوتون خوش‌بختم.» حواسش بود مستقیم
نگاهم نکند.

چند دقیقه‌ای مشغول جمع کردن طناب شدیم و روی چاه شاخ و برگ گذاشتیم تا اینکه حسابی پوشیده شد.

بعد پدرم گفت: «به نظرم وقتشه بریم خونه.»

جواب دادم: «آره، فکر می‌کنم.» نگاهی به این طرف و آن طرف انداختم تا تویی را ببینم. دیدمش که نزدیک دودخانه‌اش، پشت به من ایستاده بود.

پدرم به بقیه گفت: «همگی گوش کنین... من می‌تونم برسونمتون پای ماشین‌هاتون تا از اون جا برین خونه.»

یواشکی گفتم: «پس اون چی؟» و با سر تویی را نشان دادم.

پدرم گفت: «جردن؟ همون غریبه که خواست بفرستیمش توی چاه تا

دختری رو که هرگز ندیده بود، نجات بده؟! اون با ما میاد خونه.»



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل بیست

توبی همراه سگ‌ها و چهار مرد دیگر از تپه‌های ما و چند نفری از نقاط دورتر، پشت ماشین سوار شدند. مردها جلوی در کلیسا، از ماشین ما پیاده شدند و رفتند سر وقت ماشین‌های خودشان. پدرم از پنجره‌ی ماشین داد زد و از طرف ما از آن‌ها تشکر کرد و آن‌ها هم دست تکان دادند و لبخند زدند و با داستانی که بچه‌های بچه‌هایشان حتماً تا قرن‌ها برای هم تعریف می‌کردند، رفتند پی زندگی‌شان.

از آنجا تا مزرعه، توبی به اصرار خودش تنهایی پشت ماشین نشست. وقتی برگشتم و از پنجره‌ی کوچک ماشین تماشایش کردم، دیدم همان‌جا پشت پنجره با سگ‌ها نشسته و دوباره گت پدر بزرگم را تن کرده و دکمه‌هایش را هم بسته است. هنوز هم دست‌کش‌ها دستش بود و البته با آن باد شبانه و چیزهایی که توی آن چاه دید، حتماً تا مغز استخوانش می‌لرزید. وقتی به خانه‌ی روستایی رسیدیم، توبی مُردد شد؛ اما من و پدرم هر دو وسط کوچه منتظر شدیم تا او هم به ما برسد. در همان حین هم سگ‌ها بُدوندو به سمت انبار هیزم رفتند.

پدرم گفت: «بیا تو، یه چیزی بخور. بعد از کاری که امشب کردی، نمی‌شه گرسنه بفرستیمت خونه.»

برادرهایم باعجله آمدند جلوی در به استقبالمان. تازه حمام کرده و سرخ‌وسفید شده بودند و موهای خیس و تیره‌شان دور صورتشان ریخته بود. من دلم می‌خواست بغلشان بگیرم و گریه کنم، اما این کار را نکردم. اگر واقعاً این کار را می‌کردم، حتماً با تقلا من را به زمین می‌زدند و می‌گفتند که من دخترم.

اما من طوری دوستشان داشتم که نیازی به اثباتش نبود.

پدرم کت توبی را گرفت و آن را توی کمد، جایی که صبح آن روز آنجا بود، آویزان کرد. گفت: «دست‌کش‌هاتون؟» اما توبی دست‌هایش را زیر بازوهایش قایم کرد و با احتیاط گفت: «هنوز خیلی سردمه. اگه اشکالی نداره، یه کم دیگه دستم باشه.»

پدرم لبخندی زد و گفت: «با دست‌کش سخت می‌شه غذا خورد؛ ولی خوب می‌دونم سرمای دست چطوره.»

همه با شنیدن صدای آمدن ما دور میز آشپزخانه جمع شده بودند. پدرم به همه گفت: «این جردنه. جردن، والدینم، دنیل و مری. خواهرم، لیلی.» عمه لیلی یک قدم جلو آمدم و یکی از آن لبخندهای نادرش را تحویل او داد. بعد با صدای ظریفی که نمی‌دانستم ظرفیتش را دارد، گفت: «خوش‌بختم!»

توبی لحظه‌ای مکث کرد و بعد گفت: «منم خوش‌بختم.»

پدرم گفت: «جیمز و هنری.» و سرش را سمت پسرها تکان داد. «جردن، پسرها چی باید صدات کنن؟ آقای...»

گفت: «همون جردن خوبه.»

پسرها یکی بعد از دیگری پرسیدند: «بتی رو پیدا کردین؟» و «مُرده؟» عمه لیلی گفت: «وای، ساکت!»

«اینم همسرم، سارا.»
توبی از همان جا کنار پدرم و من، جلوی درگاهی بین پاگرد ورودی و آشپزخانه، انگار که یک تفنگ‌دار باشد، برای مادرم تعظیم کرد.
گفت: «سلام!»

مادرم با شنیدن صدای توبی خشکش زد. حالا با این رفتار نامتعارف، دستش‌هایش را با پیش‌بندش پاک کرد و جلوتر آمد: «اسمتون جردنه؟»
توبی جواب داد: «بله، همین‌طوره.»
مادرم نگاهی به صورت توبی انداخت و حس کردم شاید فهمیده باشد.
مادرم همین‌طور که او را به طرف میز راهنمایی می‌کرد، گفت: «بفرمایین بشینین.»

زمانی که مادرم غذای از شام مانده را گرم می‌کرد، پدرم ماجرا را تعریف کرد.
من هم کمی کمک کردم.
توبی اصلاً حرفی نزد. حتی وقتی که پدرم تعریف کرد چطور او را توی چاه فرستادند.

عمه لیلی گفت: «خیلی شجاعت به خرج دادی، جردن.» باز هم از همان صدای لطیف و تقریباً آهنگینش استفاده کرد.

پسرها هم مسلسل‌وار سؤال می‌پرسیدند و می‌خواستند بدانند آنجا چه شکلی بوده، مار و هزارپا داشته و اینکه چاه به چین می‌رسیده یا نه.
وقتی پدر به آنجای داستان رسید که درباره‌ی بتی بود، ساکت شدند.
پدر که موقعیت آنجا را توصیف می‌کرد، هیچ‌کس یک کلمه هم حرف نزد؛ اما وقتی حرفش تمام شد، مادر بزرگ خیلی ساکت عذرخواهی کرد و راهش را کشید و رفت بخوابد.

پدر بزرگم گفت: «منم الان شب‌به‌خیر می‌گم.» و رو به توبی کرد و ادامه داد: «دلم می‌خواد موقع رفتن، یه سبد سیب هم با خودت ببری.»
توبی گفت: «ممنونم. حتماً این کارو می‌کنم.»

مادرم بازهم برای توبی و پدرم قهوه ریخت.
پرسیدم: «منم می‌تونم یه کم بخورم؟» اما مادر اعتنایی نکرد.
گفت: «بتی حالش خوب می‌شه؟»

«چی بگم... ولی پاسبان بردش بیمارستان. واسه همینم مطمئنم به
همین زودی‌ها یه خبری ازش می‌شه.»

عمه لیلی پرسید: «از اون توبی چه خبر؟ بالاخره پیدااش کردن؟»
نگاه گذرایی به توبی انداختم و سریع چشمم را از او گرفتم. چشمم به
مادرم افتاد که نگاهش به من بود.

پدرم گفت: «نه اینکه خبر داشته باشما، ولی واضحه که بتی داشته
می‌رفته خونهی توبی خرابکاری کنه و صاف افتاده توی چاه قدیمی کاب.»
عمه لیلی گفت: «پس کجاست؟»

مادرم درحین چیدن میز برای من و پدرم و توبی، گفت: «دیگه این
حرف‌ها بسه. بهتره خوش حال باشیم که بتی پیدا شده.» بعد یک دیس
بیف و سیب‌زمینی و هویج روی میز گذاشت. بعد رو توبی گفت: «خواهش
می‌کنم از خودتون پذیرایی کنین.»

وقتی بازهم مثل قبل توبی مُردد ماند، مادر بشقابش را گرفت و برایش
کشید. بعد گفت: «حالا تا داغه، بخورین.»

نفسم را نگه داشتم، اما توبی خیلی راحت دستکش راستش را درآورد
و مشغول خوردن شد. امیدوار بودم هیچ‌کس غیر از من ندیده باشد توبی
بدون اینکه دستکش چپش را دریاورد، دستش را دوباره روی پایش
گذاشت و یک‌دستی گوشت را با لبه‌ی چنگالش برید.

عمه لیلی از پای میز بلند شد و گفت: «خُب، من رو می‌بخشین؛ ولی
فردا صبح باید برم سر کار.» بعد برگشت سمت توبی و دوباره لبخند زد.
«خیلی از دیدنتون خوش‌حال شدم، جردن. امیدوارم بازم بینمتون.»

توبی نصفه‌نیمه از جایش بلند شد و در جواب گفت: «همچنین.»

بعد، عمه لیلی انگار که یک دفعه چیزی به ذهنش رسیده باشد، گفت: «آها، راستی! جان، بهمون نگفتی چطور شد فهمیدین بتی توی اون چاهه ست. بلادهاندها پیداش کردن؟»

پدرم چنگالش را سمتم گرفت و گفت: «کار این یکی بلادهاند بود. شرلوک هلمز خودمون کشفش کرد.»

عمه لیلی تنها کسی بود که من می شناختم و می دانستم می تواند یکی از ابروهایش را بالا بدهد و این کار باعث می شد هم زمان مشکوک و عاقل به نظر برسد. «اون وقت چطور این کارو کردی، آنابل؟»

شانه بالا انداختم. «هیچی! فقط کل روز به حرفی که اندی زده بود، فکر کردم.» مستقیم نگاهش کردم: «و می دونستم تویی خطایی ازش سر زده. این باعث می شد راحت تر بتونم بفهمم واقعاً چه اتفاقی افتاده.»

عمه لیلی لبهایش را به هم فشار داد و چانه اش را بالا آورد. «ایمانت به اون مرده، برام معماست، آنابل! اون به دوتا دختر کوچولو آسیب رسونده؛ منظورم روت و بتیه. شاید آدم های دیگه ای هم باشن.»

پدرم گفت: «پسرها، وقت خوابه.» با این حرفش طبق معمول صدای اعتراض پسرها بلند شد و همین طور عکس العمل معمول عمه لیلی.

عمه با عصبانیت گفت: «همین الان!» و خواست آنها را از پشت میز به سمت اتاق هدایت کند. وقتی نزدیکشان شد، پسرها فرار کردند. آنها هم مثل همه ی ما می دانستند از دست عمه لیلی نمی شود سالم دررفت.

حالا خودمان چهارتا مانده بودیم. مادرم برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و پشت میز نشست و غذا خوردمان را تماشا کرد.

از تویی پرسید: «اهل کجایی، جردن؟»

تویی نگاهی به من انداخت و بعد برگشت به سمت او. «اصالتاً اهل مریلندم؛ ولی الان توی هپول زندگی می کنم.»

«و شنیدی که بتی گم شده؟»

توبی آرام با سر تأیید کرد. «خبرهایی مثل این خیلی زود پخش می‌شه.»
مادرم پرسید: «شغلت چیه؟» چیزی شبیه مبارزه طلبی توی صدایش
حس می‌کردم که کم‌کم در حال شکل گرفتن بود؛ البته شاید خودم
این حس را توی ذهنم می‌باфتم. توبی برایم آن قدر واضح توبی بود که
نمی‌فهمیدم چطور دیگران ممکن است متوجه آن نشوند.
گفت: «نچارم.»

این هم مثل جردن و مریلند، هاله‌ای از حقیقت داشت.
مادرم گفت: «الان باید همسرت خیلی نگران شده باشه.» آرنج‌هایش را
روی میز گذاشته و فنجانش را با هر دوستش گرفته بود و از لابه‌لای بخار
فنجان، توبی را نگاه کرد.
می‌دانستم نمی‌تواند دست چپ توبی را ببیند. برای همین، نمی‌شد ببیند
حلقه دارد یا نه.

پدرم گفت: «اگه دوست داری، می‌تونم بهش زنگ بزنی.»
توبی آهسته گفت: «من ازدواج نکرده‌م.»
توبی آن قدر معذب به نظر می‌رسید که مادرم دیگر سؤالی از او نپرسید؛
اما برای مدتی چشم از او برنداشت.
بعد گفت: «برای دسر هم جا نگو دارین. پای گردو درست کرده‌م.»

وقتی لحظه‌ای بعد زنگ تلفن به صدا درآمد، آن قدرها که باید، تعجب
نکردیم.

پدرم گفت: «پاسبانه. قول داده بود اگه خبری شد، تماس بگیره.»
پدرم به اتاق نشیمن رفت. صدای حرف‌زدنش می‌آمد، اما نمی‌فهمیدیم
چه می‌گوید.

مادرم آهی کشید. «امیدوارم حالش خوب باشه. بلایی که سرش اومده
رو، خدا نصیب گرگ بیابون هم نکنه.»

توبی گفت: «برای کاری که کرده، حقش این نبود.»
سریع سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

مادرم سرش را کج کرد و با کنجکاوی از او پرسید: «چی کار کرده؟!»
سؤال مادرم بدون اینکه کاملش کند، واضح بود: چطور ممکنه یه غریبه
از هپول بدون بتی چی کار کرده و چی کار نکرده؟

پدرم توبی را از جواب دادن نجات داد. برگشت و آرام پشت میز نشست:
دستی به موهایش کشید و گفت: «خُب، تازه دارن بررسی می‌کنن بینن
چه مشکلاتی برای بتی پیش اومده؛ ولی الان چندتا چیز رو می‌دونن. اون
لوله شونه‌ش رو کاملاً پاره کرده و دارن کزاز و عفونت شدیدش رو معالجه
می‌کنن. هنوزم دارن گرمش می‌کنن. بهش خون تزریق کردن.»

مادرم نفس عمیقی کشید. «استخون‌هانش نشکسته؟»
پدرم سر تکان داد که نه. «خیلی عجیبه؛ ولی نه. البته پای راستش
یه کم قانقاریا شده. پاش زیر بارونی محکم گیر کرده بوده. وقتی سعی
کرده خلاصش کنه، بارونی داشته پاره می‌شده. برای همین، دیگه تکون
نخورده... ولی فکر می‌کنن درست بشه. شاید یکی از انگشت‌های پاش رو
از دست بده. واسه گفتنش زوده.»

حالم بد شد. «پس بتی درباره‌ی اتفاقی که افتاده، حرف زده؟»
نگاهش را از من گرفت و گفت: «آره، یه کمی. از توبی حرف می‌زنه.
می‌گه اون هلش داده توی چاه.»
«ولی...»

«هیچی نگو، آنابل. من فقط دارم چیزی رو می‌گم که این گفته. بحث
کردن با من فایده‌ای نداره.»
«ولی داره دروغ می‌گه!»

«بذار بابات حرفش رو بزنه، آنابل.»
«می‌گه دیروز صبح قبل از اینکه بارون شدید بشه، توبی مُچش رو گرفته»

که داشته حوالی خندق کاب سرک می کشیده. گرفته تش و انداخته تش
توی دودخونه.»

توبی سرش را پایین انداخته و هر دو دستش را روی پایش گذاشته
بود. خیره نگاهش کردم و از چیزی که ممکن بود توی فکرش باشد،
می ترسیدم. می توانستم ببینم کجاهای مویش را بی دقت زده بودم. جلوی
مویش سیخ شده بود؛ ناهماهنگ به نظر می آمد.

«گفته توبی از دستش عصبانی بوده که در مورد سنگی که خورد به روت
و سیم تیز وسط جاده، چُغلیش رو کرده و بعد از اینکه وسایلش رو جمع
کرده، بتی رو کشیده توی جنگل و بدون اینکه حرفی بزنه، انداخته تش ته
چاه. به همین سادگی.»

مادرم گفت: «بعدشم فلنگ رو بسته.»

«فلنگ رو بسته.»

این همه ی چیزی بود که از آن وحشت داشتم. توبی چطور می خواست
کاری را که نکرده، ثابت کند؟

الان دیگر خانم گریبل این خبر را با همه ی سیم تلفن های روی
صفحه کلیدش که مثل اختاپوس به همه جای تپه وصل می شد، به گوش
کل شهر رسانده بود.

ظرف یک ساعت توبی تبدیل می شد به یک هیولای قاتل و بتی به یک
آهوی ضعیف و بیچاره!

در سکوتی که بعد از آن برقرار شد، مادر را تماشا کردم که بافت رو میزی
را طوری با انگشتش دنبال می کرد که انگار در حال خواندن نقشه است.
پدر گفت: «راستش، واقعاً دلم می خواد بابت کاری که امشب انجام
دادی، ازت تشکر کنم، جردن. هر وقت آماده بودی، می تونم برسونمت
جایی که ماشینت رو گذاشتی. ما یه کم سیب توی...»

مادرم پرید وسط حرفش و گفت: «جان!»

پدرم یک‌دفعه مکث کرد و گفت: «چیہ؟»

مادر از جردن به پدرم نگاه کرد. گفت: «اون که ماشین نداره!»
مادر لبخند کم‌رنگی به پدرم زد. البته لبخندش غمگین بود؛ شاید به این خاطر
که آرامش خیالی نجات بتی، قرار بود با دردسرهای بیشتری جایگزین شود.
«تو از کجا می‌دونی؟»

مادرم رو به توبی گفت: «بذار دست‌هات رو ببینم.»

نفسی را که دو روز در سینه حبس کرده بودم، بیرون دادم.
«سارا؟» پدرم آن‌قدر گیج شده بود که نمی‌دانستم باید بخندم یا گریه کنم.
توبی کمرش را صاف کرد. دست‌هایش را از روی پاهایش بلند کرد. با
دست راستش که دستکش نداشت، آن یکی دستکشش را درآورد. جای
زخم‌های روی دست چپش، درست مثل اثر انگشت غیرقابل انکار بود.

پدرم خم شد نزدیک‌تر و گفت: «جردن؟»

مادرم گفت: «اسمش این نیست.»

توبی جواب داد: «هست. اسمم توبیاس جردنه. نجارم و اهل مریلند... و

من بتی رو هل ندادم ته چاه.»



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل بیست و یک

اگر می‌شد، فرار می‌کردم.

توبی تنها کسی بود که می‌دانست من قایم‌ش کرده بودم. لباس‌های تنش کم‌وبیش شبیه همان‌هایی بود که اغلب مردها می‌پوشیدند و طول می‌کشید تا پدرم متوجه نبودشان شود. به اندازه‌ی کافی هم وقت داشتم تا شیشه‌های دردار، دوربین، قیچی و چیزهای دیگری را که هنوز توی انبار علوفه بود، پاک‌سازی کنم. این را هم می‌دانستم که توبی هیچ‌وقت من را لو نمی‌دهد. حتماً می‌گفت لباس‌ها را از روی بندِ رخت برداشته، موها و ریش خودش را کوتاه کرده و با اجازه‌ی خودش هم خزیده است توی اسطبل ما. گفتم: «توبی فرار نکرده بود. من مجبورش کردم باهام بیاد... و اون مخفی نشد... من مخفیش کردم؛ توی طویله‌مون. موهاشم زدم و چند تیکه از لباس‌هامون رو بهش دادم، بابا... و اگه من مجبورش نمی‌کردم، اون خودش هیچ‌وقت نمی‌تونست هیچ‌کدوم از اون کارها رو انجام بده.» هرچند مادرم دست توبی را رو کرده بود، اما از شنیدن این اعتراف‌ها شوکه به نظر می‌رسید. پدرم هم نمی‌دانست چه باید بگوید.

توبی گفت: «اون سعی کرده به من کمک کنه. نباید از دستش عصبانی باشین.»
مادرم گفت: «البته که حتماً می‌تونم از دستش عصبانی باشم! ولی
نیستم... الان نیستم. بعداً به اون می‌رسم.»

پدرم که با چشم‌های گشادشده نگاهش می‌کرد، گفت: «باورم نمی‌شه
تو توبی باشی. خیلی... فرق کردی.»
«ولی بابا، واقعاً اون نیست.»

پدرم گفت: «خُب، چرا هست.»

توبی گفت: «آره، هستم. البته که ربطی نداره. من کارهایی رو که بتی
گفته، نکرده‌م؛ هیچ‌کدومش رو.» بلند شد و صندلی‌اش را هل داد عقب.
«ولی تا اوضاع رو برای شما بدتر از این نکرده‌م، بهتره برم.»

تا خواستم اعتراض کنم، مادرم گفت: «باشین! من یکی چند دقیقه وقت
می‌خوام بفهمم اینجا چه خبره. عجب بساطیه! حق با افسر بود. اینجا شده
شبهه سیرک.» یک‌دسته از موهایش را پشت گوشش زد. گفت: «تازه، من
پای گردو درست کرده‌م و قبل از هر کاری، باید اون خورده بشه.»

مادر از جایش بلند شد و مشغول تقسیم کردن پای گردو شد. این‌بار
روی آن‌ها کرم مالیده بود؛ طوری که انگار کریسمس از راه رسیده.
وقتی پای را روی میز می‌گذاشت، گفت: «صبر کنین قهوه بیارم.» ما هم
همین‌کار را کردیم.

مادرم الان از همان لحن با من بحث نکیدش استفاده می‌کرد؛ همان
لحنی که من از آن موقع حرف زدن با توبی استفاده کردم و کارمان به
اینجا، پای این میز کشیده شد.

مادرم یک لیوان شیر به من داد و برای مردها هم قهوه‌ی بیشتری ریخت.
گفت: «خیله‌خُب... مشغول شین. کیک پای خودبه‌خود خورده نمی‌شه.»
توبی تکه‌ی خودش را آرام آرام خورد. آن قدر کش داد تا ما همه تمام
کردیم. نشستیم بودیم و طوری تماشایش می‌کردیم که انگار زرافه است یا از

گُره‌ی مریخ آمده. حتی نمی‌توانستم باور کنم توبی پشت میز آشپزخانه‌ی ما نشسته و کیک پای می‌خورد؛ آن‌هم بعد از این‌همه سال دوری کردن و ارتباط‌های خیلی کوتاه با ما؛ با آن‌همه کم‌حرفی و اینکه اجازه نمی‌داد هیچ‌کس او را بدون کلاه و کت سیاهش ببیند.

وقتی توبی با چشم‌های بسته آخرین تکه‌ی کیکش را تمام کرد، پدرم بالاخره گفت: «کمکم کن بفهمم چه اتفاقی افتاده. نمی‌فهمم آنابل چطور تو رو... درست زیر دماغ ما مخفی کرده. پاسبان داره از دیروز دنبالت می‌گردد.» توبی شانه بالا انداخت. «اون موقع از روز که بارون می‌اومد، من زیر پل رود داشتم ماهی می‌گرفتم. بعدش رفتم پیش ترنر تا گوشت خشک بگیرم. هوا که تاریک شد، برگشتم خونه...»

گفتم: «بعد از اینکه پاسبان اُلسکا رفت دودخونه و برگشت...»

«و لباس‌های خیس‌م رو آویزون کردم و رفتم بخوابم. از گم شدن بتی هم خبری نداشتم. تا اینکه قبل از طلوع خورشید، آنابل در دودخونه رو زد و گفت که چه خبر شده و چرا باید باهاش برم.» لبخند نصفه‌ونیمه‌ای به مادرم زد، اما به نظر نمی‌رسید مادرم علاقه‌ای داشته باشد در جوابش لبخند بزند. «لحنش درست مثل الانِ شما بود.»

با شنیدن این حرف، پدرم نتوانست نیش‌خند نزند؛ هرچند کوتاه بود. گفت: «من اون لحن رو می‌شناسم.» البته بیشتر با خودش حرف زد. مادرم گفت: «اگه مراقب نباشی، ممکنه بهتر از اینا باهاش آشناش کنم!» «خُب، تو از کی توی طویله بودی؟»

توبی دست سالمش را به ریش و بعد به گلویش کشید و گفت: «امروز صبح خیلی زود. انگار چند وقت پیش بوده.»

پدرم از من پرسید: «تو خودت تک‌وتنها توی اون تاریکی رفتی بیاریش؟» با سر تأیید کردم. از یک‌طرف احساس غرور می‌کردم و از طرفی احساس گناه. «خوابم نمی‌برد و می‌دونستم اوضاع چقدر بده. فکر نمی‌کنین

اگه من تویی رو فراری نمی‌دادم، افسر گیرش می‌آورد؟»

این بحثی بود که هیچ‌کس به خودش زحمت مخالفت با آن را نداد. همه می‌دانستیم مردم به تویی فکر می‌کردند و عمه و گلنگاری‌ها هم بین آن‌ها. مادرم گفت: «بعدش؟»

«قایمش کردم توی انبار علوفه. برایش یه کم غذا و آب بردم. یه کتاب، یه کم لباس... صابون. قیچی شما رو هم قرض گرفتم تا اصلاحش کنم.»

مادر که تویی فکر خودش بود، گفت: «و این طوری شد که جردن به دنیا اومد.» گفتم: «ما یه همچین فکری نداشتیم. دوباره هم نمی‌خواستیم برگردیم به خندق کاب... ولی یاد یه صدایی افتادم که دیشب تویی تاریکی حوالی دودخونه شنیدم. اون موقع فکر کردم جوجه تیغی باشه؛ ولی بعدش که افسر بهمون گفت اندی چی گفته و اینکه بتی می‌خواست بره اون جا، فکر کردم... اگه رفته باشه چی؟ اگه همون جا باشه چی؟ و به صدای اون جوجه تیغی بیشتر فکر کردم... و یاد اون چاه افتادم.»

کمی ساکت نشستیم و به هم نگاه کردیم. پدرم دست به سینه نشسته بود. «کی تصمیم گرفت تویی به تیم نجات ملحق بشه؟»

گفتم: «من.» باز هم نمی‌دانستم باید به خاطر این کار احساس باهوشی کنم یا نه. «مطمئن بودم قاطی بقیه‌ی غریبه‌ها به چشم نمیاد و می‌تونه ببینه اوضاع چطور پیش می‌ره. اگه نیاز شد، راهش رو بکشه و بره و اگه تونست، بمونه.»

تکتک به همه‌ی آن‌ها نگاه کردم و ادامه دادم: «ولی نمی‌تونه؛ می‌تونه؟»

پدرم آهی کشید: «نمی‌دونم، آنابل. بلبشویی شده. تا میاد تموم بشه، یه اتفاقی می‌افته و همه چی از نو شروع می‌شه.» آن‌طور که به تویی اخم کرده بود، فهمیدم اوضاع نمی‌تواند خوب باشد. «همین الان که پاسبان زنگ زد، بهم گفت جست‌وجو رو تشدید کرده.»

تویی هم در مقابل به پدرم اخم کرد و مشخص بود حسابی گیج شده

است. «ولی ما که بتی رو پیدا کردیم.»
پدرم گفت: «نه برای پیدا کردن بتی؛ برای گیر انداختن تو.»



تا یک ساعت بعد، به این فکر می‌کردیم که چطور باید چیزی را که حالا راز همهی ما بود، مخفی نگه داریم؟ تا اینکه بالاخره راهی برای جفت‌وجور کردن اوضاع پیدا کردیم.

اما خیلی زود، روز از پا درمان آورد؛ مخصوصاً من را. از نصفه‌های شب سر پا بودم و مثل کیسه‌ای از سنگ، احساس سنگینی می‌کردم. تویی هم با وجود اینکه بیشتر از ما به کم‌خوابی و راه رفتن زیاد عادت داشت، مثل مُرده‌ها شده بود. گفت: «هنوز فکر می‌کنم همین الان باید برم. تا صبح بشه، سی کیلومتری از اینجا دور شده‌م.»

پدرم گفت: «یعنی دقیقاً همون جایی که الان دارن می‌گردن! درضمن... فکر نمی‌کنم با حال و روزی که الان داری، بتونی سی کیلومتر راه بری.»
مادرم دوتا پتو و یک بالش آورد و آن‌ها را به تویی داد.
گفت: «اون بیرون توی انبار علوفه خیلی گرم نیست... ولی فکر کنم اون جا در حال حاضر برات امن‌ترین جای ممکنه.»

تویی گفت: «انبار خوبه. اون بالا بوی خوبی می‌ده و منم کبوترها رو دوست دارم.»

«اینم یه کم نون و پنیر واسه فردا صبحت. آنا بل قبل از مدرسه می‌تونه برات یه کم قهوه بیاره.»

از شنیدن اسم مدرسه تعجب کردم؛ اما می‌دانستم باید بروم. هیچ چیزی توی مزرعه یا رفتار ما نباید جلب توجه می‌کرد. همه چیز باید مثل همیشه می‌بود.

گفتم: «شب‌به‌خیر.» و گت پدر بزرگم را به تویی دادم.

پدرم گفت: «اگه کسی دیدت، بگو من استخدامت کرده‌م تا سوراخ‌های توی دیوار طویله رو درست کنی.»
به نظرم توضیح منطقی‌ای بود؛ اما همان‌طور که به سمت اتاقم می‌رفتم، همه‌چیز به نظرم زیادی آسان می‌آمد.

وقتی بیدار شدم، می‌دانستم زیادی خوابیده‌ام. نور توی اتاق حدود ساعت یازده دوازده به نظر می‌آمد و خانه ساکت بود. باعجله به آشپزخانه رفتم و مادر بزرگ را آنجا دیدم که کدو حلوایی نصف می‌کرد و به شکم توی سینی فر می‌چید.
گفتم: «چه اتفاقی افتاده؟»

جواب داد: «هیچی. مامانت به این نتیجه رسید که حق داری یه کم بیشتر بخوابی.»

عجیب بود. نمی‌دانستم چه چیزی می‌داند یا اینکه چه چیزی را می‌توانستم به او بگویم. حقیقت آن‌قدر در رمز و راز پیچیده شده بود که راحت نبود چیزی بگویم و زیادی حرف نزده باشم. برای همین، نشستم به خوردن شیرین‌گندمک صبحانه‌ام منتظر ماندم ببینم چه پیش می‌آید.

«بین کی از خواب بیدار شده.» این را مادرم گفت که آمده بود جلوی در؛ یک سبد تخم‌مرغ هم دستش بود. پیش‌بندش را بست و گفت: «تخم‌مرغ هم‌زده می‌خوری یا معمولی؟»
«شیرین‌گندمک خوردم.»

«پس آماده شو بری مدرسه.» اما این را که می‌گفت، چشمک زد. «منم تا به دقیقه دیگه میام بالا.»

هنوز در تعجب چشمک مادر بودم که آمد توی اتاقم و در را بست. آرام گفت: «بابات امروز صبح حواسش به تویی بود. بهش صبحونه داد.» من که لباس می‌پوشیدم، مادر لبه‌ی تخته نشستم. «وقتی برگشت، یه چیزی بهم گفت.» بعد با دست به کنارش روی تخت زد و ادامه داد: «آنابل، بیا به دقیقه بشین.»

وقتی نشستم، چند لحظه طول کشید تا تصمیم بگیرد چطور حرفش را بزند. «آنا بل... بابات فکر می‌کنه شاید تویی یه کم... سردرگم باشه.»
«در چه مورد؟»

«می‌دونی، ما همیشه فکر می‌کردیم اون عجیب‌غریبه. مطمئنم تو هم همین حس رو داشتی. اینکه صبح تا شب بی‌هدف راه می‌رفت. اینکه حرف نمی‌زد، مگه اینکه مجبور می‌شد. اینکه توی دودخونه زندگی می‌کرد، درحالی‌که می‌تونست جای بهتری داشته باشه.»
«ولی من فکر می‌کردم ازش خوشتون میاد.»

گفت: «آره، خوشم میاد. همیشه خوشم می‌اومده. مطمئنم مُصیبت‌های زیادی رو پشت سر گذاشته که باعث شده این‌طور بشه؛ و اگه بتونم، همیشه بهش کمک می‌کنم... ولی دیشب که با اون لباس‌های تَرتمیز و سروصورت اصلاح‌شده پشت میز نشسته بود و دُرُست‌دَرَمون حرف می‌زد، دیگه عجیب‌غریب به نظر نمی‌اومد... ولی آنا بل... اون به‌هر حال عجیب‌غریب هست؛ و من نمی‌خوام تو این رو فراموش کنی.»
«امروز توی طویله اتفاقی افتاده؟»

مادر سرش را تکان داد که نه. «نه، ولی بابات یه کم باهانش حرف زده و این مسئله رو به من یادآوری کرده و منم دارم به تو گوش‌زد می‌کنم که یه کتاب رو نمی‌شه از جلدش قضاوت کرد. تویی سردرگمه و تو باید همون قدر که دوستش داری، این مسئله رو هم فراموش نکنی.»
از همه‌ی آن حرف‌ها درباره‌ی سردرگمی و جلد کتاب و این‌ها، مبهوت شده بودم. گفتم: «نمی‌فهمم! شما همیشه می‌گفتی آدم‌ها نباید از تویی بترسن، اونم فقط به این خاطر که ترسناکه. حالا دارین می‌گین من باید ازش بترسم! با اینکه رفته تهِ چاه تا بتی رو نجات بده؛ اونم فقط به این خاطر که خوب به نظر میاد؟»

مادرم خیره نگاهم کرد؛ مثل صندوق پست بی‌حرکت بود. «آنا بل، من نگفتم

تو باید ازش بترسی.» بعد به دست‌هایش که روی پاهایش بود، نگاهی انداخت و آهی کشید. «من فقط نگران اینم که تو با مردی که ما کاملاً نمی‌شناسیمش، تنها باشی. اونم مردی که همه فکر می‌کنن عجیب‌گریبه. آنابل، واقعاً هم هست.»

«ولی...»

«آنابل، می‌دونی چطوری همیشه تفنگ‌هاش رو همه‌جا با خودش می‌بره؟»

«بله... که چی؟»

«بدرت پشه‌شون نگاه انداخته. آنابل، فقط یکی از اونا کار می‌کنه؛ دوتای دیگه خرابن. به هیچ دردی نمی‌خورن! ولی با این حال و صرف نظر از اینکه چقدر سنگینن، سال‌هاست اونا رو با خودش این طرف اون طرف می‌بره. تو فکر نمی‌کنی این خودش نشونی از سردرگمیه؟»

به داستان‌های وحشتناکی فکر کردم که تویی برایم تعریف کرده بود. یاد بچه‌ای افتادم که فقط چند دقیقه از عمرش می‌گذشت. مستقیم به صورت مادرم نگاه کردم. «به نظر من این نشونه‌ای از سردرگمی نیست. پشه می‌گم نشون از چیزی که ما درکش نمی‌کنیم. تویی دلایل خودش رو داره و من فکر نمی‌کنم این مسئله اصلاً اون رو عجیب‌گریب کنه... یا اگه این‌طور باشه، پس منم عجیب‌گریبم و شما هم همین‌طور.»

بلند شدم و به کارهایم ادامه دادم تا برای رفتن به مدرسه آماده شوم؛ مادرم هم همچنان روی تخت نشسته بود و تماشایم می‌کرد. بعد بلند شد و بدون اینکه حرفی بزند، از اتاق بیرون رفت.

مدرسه آن‌روز با همیشه فرق داشت؛ به دو دلیل:

اول به خاطر اینکه وقتی وارد شدم، همه به افتخارم ایستادند و تشویقم کردند؛ حتی برادرهایم هم به آن‌ها اضافه شدند. البته از این کار کمی خجالت‌زده به نظر می‌آمدند. تا قبل از آن کسی برایم دست نزنده بود و من از اینکه به خاطر کاری تشویق می‌شدم که می‌توانستم خیلی سریع‌تر و بهتر انجامش بدهم، ناراحت بودم.

دوم اینکه راستش را بخواهید، مدرسه در نبود بتی و اندی، جای خیلی بهتری بود؛ و من از غیبت آن‌ها ناراحت نبودم! اما حس بدتری داشت، چون روت هم رفته بود. بعضی از کوچک‌ترها را هم مادرهایشان خانه نگه داشته بودند؛ همان مادرهایی که تویی را به اندازه‌ی من نمی‌شناختند و می‌ترسیدند جایی توی بوته‌ها کمین کرده و منتظر باشد تا بچه‌هایشان را توی نزدیک‌ترین چاه پرت کند.

تعدادمان بیشتر از بیست نفر نمی‌شد و برای همین، خانم تیلور به اندازه‌ی کافی وقت داشت تا به نوبت هر کداممان را پای تخته ببرد و حساب و قواعد دستوری کار کنیم.

وسط یکی از درس‌های حساب بود که فهمیدم باید چه کار کنم. منطق اعداد آرامش‌بخش بود و چرخ‌دنده‌های مغز خسته‌ام را راه انداخت. اگر مشکل اصلی، اثبات بی‌گناهی تویی بود، پس اندی می‌توانست راه‌حلش باشد.

او همه‌چیز را می‌دانست؛ اینکه چه کسی سنگ را انداخته و آن سیم تیزشده را چه کسی بسته بود و اینکه بتی برای چه به خندقی کاب رفته بود. اندی همه‌ی این‌ها را می‌دانست.

اما اگر مشکل این بود که اندی را مجبور کنیم راستش را بگویید، در آن صورت راه‌حلی برایش نداشتم.

اما یادم آمد که وقتی متوجه شدم مادرم بخشی از رازم را می‌داند، چقدر برایم راحت‌تر شد تا راز خودم - یعنی اینکه جردن همان تویی است - را به او بگویم؛ و وقتی در صندوقچه‌ی دلم باز شد، هرچه در آن بود، بیرون ریخت. اگر راهش این بود که در صندوقچه‌ی دلم را باز کنم، پس باید می‌فهمیدم چطور باید اندی را متقاعد کنم که حقیقتی را که مخفی می‌کند، خودمان می‌دانیم. بقیه‌ی روز را به فکر کردن درباره‌ی این مسئله گذراندم. وقتی مدرسه تمام شد، کم‌کم داشتم به نتایج می‌رسیدم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل بیست و دو

کمی وقت می خواستم تا قبل از هر کاری، به راه حلی که به ذهنم رسیده بود، فکر کنم.

چند روزی می شد که مثل اسپند روی آتش، از این مشکل به آن مشکل می پریدم و از این وضعیت خسته شده بودم.

همین چند هفته‌ی پیش تشنه‌ی تغییر بودم و با همه‌ی عشقم به زندگی، از آن کلافه بودم. هیجان، جایی مثل کیکِ بُرش نخورده انتظارم را می کشید. حالا چیزی جز این نمی خواستم که برای مدتی آرام بگیرم و فکر کنم و کمی ساکت باشم.

لاک پشتِ سنگی فاصله‌ی زیادی با مدرسه نداشت. آوهایی که از جاده‌ی خندقِ گرگ بیرون می آمدند، پیاده‌راه‌های باریکِ دیگر را که به باغچه‌ی سرخس‌های موردِ علاقه‌شان می رسید، لگدمال کرده بودند.

اولین پیاده‌راه را انتخاب کردم و بازهم خدا را شکر می کردم که بتی آنجا انتظارم را نمی کشد. به این فکر می کردم که شاید باید احساس گناه داشته باشم؛ اما نداشتم. می توانستم برای پیدا کردنش بیشتر عجله کنم،

اما من که او را نینداخته بودم ته چاه؛ کار خودش بود!
تنهای تنها بودم. برادرهایم خیلی وقت بود که رفته بودند؛ و همه ی
پرنده‌ها و حیوان‌های کوچک جلوی چشم پنهان شده بودند و منتظر بودند
ببینند چه قصدی دارم.

لاک‌پشت سنگی مثل ماه بزرگی در کهکشانی از ستاره‌های افرای زرد،
در وسط محوطه‌ای قرار داشت. چیز قشنگی بود با رگه‌هایی از کوآرتز که
واضح و عمیق، سرتاسر صدف قرمز و سختش کشیده شده بود. این سنگ
همیشه ذهنمان را مشغول می‌کرد که از کجا آمده و چرا در این تپه‌ها فقط
همین یکی بود.

از دست کثافت‌کاری‌های بتی عصبانی بودم، اما وقتی خراش‌های روی
سنگ را دیدم و یاد علتش افتادم، واقعاً کفرم بالا آمد.

دستی روی سنگ کشیدم؛ انتظار ردی از لطافت را داشتم، اما به‌جای
آن خودِ سنگ حرف از گذر عمر و استقامت داشت و درخت‌های اطراف آن
هم در سکوت تأییدش می‌کردند.

من که بودم بخوام نگران سنگی باشم که سال‌ها قبل‌تر از همه‌ی ما
آنجا بود و سال‌ها بعد از رفتن همه‌ی ما هم قرار بود همان‌جا بماند؟

رفته بودم آنجا تا به مسائلی جدی فکر کنم و ببینم با توجه به اوضاع
و احوال، به چه نتیجه‌ای می‌رسم؛ می‌خواستم به مسائل مهمی فکر کنم.

اما دیدن آن سنگ، باعث شد برای اولین بار متوجه شوم زندگی من -
هرچند طولانی - به اندازه‌ی چشم به‌هم زدنی هم نخواهد شد. شاید آن‌هم
نه؛ شاید چشم به‌هم زدنی هم نشود. شاید به آه هم نرسد.

وقتی از وسط جنگل برمی‌گشتم، به مردهایی فکر می‌کردم که در
نزدیکی آنجا چاله کنده بودند. شاید در بین آن‌ها پسرهایی هم سن و سال
من هم بودند.

چاله‌هایی را تصور کردم که گرگ‌ها توی آن‌ها گیرافتاده بودند و

ناله می کردند و زوزه می کشیدند تا خودشان را از آنجا خلاص کنند. به استخوان‌های جامانده از آن‌ها فکر می کردم و آن توله‌های به دنیا نیامده با آن گوش‌های گل سرخی.

به بتی فکر می کردم و پدرش که رفته بود و اینکه چرا می خواست چنین آسیبی به تویی بزند.

به داستان‌های وحشتناکی که تویی برایم تعریف کرده بود فکر کردم و لطافت ناگفتنی زخم‌هایش.

به این نتیجه رسیدم که چیزهایی ممکن است وجود داشته باشد که هر قدر هم تلاش کنم، هیچ وقت قادر به درکشان نخواهم بود. البته که باید سعی خودم را می کردم.

و آدم‌هایی هستند که هیچ وقت صدای حقیر من را نمی شنوند و فرقی نمی کند چه حرفی برای گفتن داشته باشم.

و بعد فکر بهتری به ذهنم رسید؛ همان فکری که آن روز با خودم از آنجا بردم: اگر زندگی من تنها نئی از یک سمفونی طولانی بود، چه دلیلی داشت آن را هر چه طولانی تر و بلندتر نوازم؟

وقتی به خانه رسیدم، مادر و مادر بزرگم را توی اتاق نشیمن دیدم و روی پایشان پر از لباس‌هایی بود که به رفو نیاز داشت.

سلام کردم و گفتم: «پسرها کجان؟»

مادرم نگاهی به من انداخت و گفت: «با جردن توی انبار علوفه‌ن.»

سعی کردم فکم از تعجب نیفتد. «با...»

مادر بزرگم گفت: «با جردن.» چشمش به کارش بود. «لطف کرده و مونده تا به بابات کمک کنه طویله رو تعمیر کنه.»

پرسیدم: «منم می تونم برم کمک؟»

مادرم گفت: «آره فعلاً. موقع برگشتن، برادرهات رو هم با خودت بیار.»

«به جردن ناهار دادین؟»

با این حرفم، مادر سرش را بالا آورد و لبخند زد. «نه خیر، آنابل. پدرت ازش خواسته کل روز توی انبار علوفه بهش کمک کنه؛ اون وقت ما واسه ناهار دعوتش نکردیم!»

مادربزرگم ریز خندید.

گفتم: «فقط سؤال کردم.»

مادرم گفت: «منم فقط جواب دادم. حالا هم راه بیفت برو تا بتونی

برگردی واسه شام کمک کنی.»

صدای چکش کاری و جیغ و داد پسرها را بیرون طویله شنیدم. جلوی

درهای بزرگ بالایی که به طبقه‌ی خرمن‌کوبی می‌رسیدند، پدرم و توبی را

پیدا کردم؛ مشغول تعمیر فاصله‌ی بین الوارهای دیوار بودند و برادرهایم

هم از یک طناب گره‌خورده آویزان شده بودند و از این طرف به آن طرف

تاب می‌خوردند.

فکر کنم وقتی دیدمشان که بدون من خوش‌اند، حسودی‌ام شد.

پدرم گفت: «کجا بودی؟ پسرها نیم‌ساعت یا بیشتره که رسیدن.»

گفتم: «یه کم رفته بودم حوالی لاک‌پشت سنگی.»

نگاه پدرم و توبی شبیه نگاه اسب‌هایی بود که چرتشان را پاره کرده باشم.

گفتم: «اون جا خیلی آرومه.» به نظر می‌آمد حرفم هر دوی آنها را قانع

کرده باشد.

سرم را برگرداندم و نگاهی به پسرها انداختم؛ مثل کلاغ‌هایی که سر

شاهین‌قیل‌وقال راه می‌اندازند، سروصدا می‌کردند. «وسایلی رو که اون بالا

توی انبار علوفه بود، مخفی کردین؟»

پدرم با سر تأیید کرد. «موها رو توی جنگل خاک کردم. تفنگ‌های توبی

رو هم لای کتتش پیچیدیم و کردیمش زیر یه بسته یونجه. رختخواب رو

هم همین‌طور. دوربین هم توی کلاهشه؛ پشت اون بسته‌های یونجه. به

پسرها هم گفتم که توی انبار علوفه نرن.»

آنابل. پدرت
ت ما واسه

البته این خطرناک‌ترین حرفی بود که می‌توانست بزند. وقتی به پسرها بی‌گویی کاری را نکنند، درست مثل این است که به گرگ گوشت بدهی و بتویی نخورد.

گفتم: «من یه فکری کرده‌م.»
تعجب کردم وقتی با شنیدن این حرف، آن دو تا مرد بالغ چکش‌هایشان را زمین گذاشتند.

پدرم گفت: «بیاین بریم بیرون.» من و تویی دنبال او از درهای بزرگ کناری بیرون رفتیم. «چه فکری؟»

یک لحظه یاد موضوعی افتادم که توی مدرسه دست‌گیرم شده بود؛ همین‌طور تصمیمی که پای لاک‌پشت سنگی گرفتم تا با استفاده از آن موضوع، هرچه را می‌توانستم، درست کنم.

گفتم: «تویی... من فکر می‌کنم بدونم چطور باید اندی رو مجبور کنیم اعتراف کنه تو بی‌گناهی.»

منتظر ماندند ادامه بدهم.
«اندی و بتی تو رو بالاتر از خودشون روی تپه دیدن. دیدن که دوربین

دستته.»
«خُب؟»

«خُب کافیه به اندی بگیم تو از بتی عکس گرفتی که داشته اون سنگ رو پرتاب می‌کرده.»

تویی سرش را تکان داد که نه. «ولی من این کارو نکردم. خیلی سریع اتفاق افتاد، ولی بعد سریع لای بوته‌ها قایم شدن، تنها چیزی که توی عکس افتاد، جاده‌ی اون پایین بود و تو و روت که زخمی شده بود.»

پدرم گفت: «این رو می‌دونستم، تویی؛ اون عکس رو دیدیم. اون عکس این‌طور نشون می‌داد که تو مقصری... ولی اندی این رو نمی‌دونه. بهش

م، گیم عکس‌ها رسیده و یکی از اونا نشون می‌ده بتی داره سنگ رو پرت

تا بتونی

جلوی

تویی را

درهایم

ن طرف

شم.

فانغ

ر

الا

می‌کنه... و اگه بفهمه دروغ بزرگه‌ش لو رفته، دیگه دلیلی نداره درباره‌ی بقیه‌ش دروغ بگه.»

به توبی گفتم: «تو هم دلیلی نداشتی بخوای به خاطرش بتی رو بندازی تو چاه.»

بعد به پدرم گفتم: «باید هرچه زودتر بریم و با اندی حرف بزنیم. باید پاسبان رو هم ببریم تا با گوش‌های خودش بشنوه واقعاً چه اتفاقی افتاده.» اما همان‌موقع بود که پسرها نقشه‌های بی‌نقص ما را مثل یک‌مُشت ارزن به باد دادند.

برگشتیم و دیدیم بُدوُبدو از طویله به طرفمان می‌آیند.

داد زدند: «بینین چی پیدا کردیم!»

جیمز یک کلاه مشکی را با دستش بالا گرفته بود.

و هنری هم یک دوربین را.

زبانمان بند آمده بود و خیره نگاهشان می‌کردیم.

هنری گفت: «توبی توی طویله‌ی ما بوده. شاید هنوزم همین حوالی قایم

شده باشه.» بعد یک‌دفعه صدایش را پایین آورد و گفت: «شاید هنوزم یه

جایی توی این طویله باشه. بابا، تو فکر می‌کنی اون هنوزم توی طویله‌ست؟»

باید به آن‌ها چه می‌گفتم؟

نمی‌توانستیم به آن‌ها بگوییم توبی درست جلوی‌شان ایستاده است؛

برادرهایم خیلی دهن‌لق بودند.

و نمی‌توانستیم به آن‌ها بگوییم درباره‌ی چیزی که پیدا کرده‌اند، به کسی

چیزی نگویند. چه توبی را دوست داشتند چه نه، هیچ‌دلیلی نمی‌دیدند بخواهند

این اطلاعات را از پلیس مخفی کنند؛ آن‌هم حالا که همه دنبالش بودند.

پدرم پرسید: «اونا رو از کجا پیدا کردین؟»

جیمز که روی پایش بالاوپایین می‌پرید، گفت: «توی انبار علوفه. پشت

یه سری از بسته‌های یونجه.»

هنری گفت: «چرا تویی باید کلاه و دوربینش رو توی انبار ما جا بذاره؟ با عقل جور درنمیاد. مگه اینکه همین دوروبرا باشه.»
پدرم دوربین را از دست هنری گرفت و گفت: «چطوره بذاریم پاسبان جواب این سؤال رو پیدا کنه. حالا برگردین خونه و دست و روتون رو بشورین.»
«ولی...»

پدر همین طور که کلاه را از جیمز می گرفت، گفت: «راه بیفتین! ما هم تا یه دقیقه دیگه میایم.»

جیمز ادایی درآورد. «چطوره که آنابل نباید با ما بیاد؟»
«اونم بعد شما راه می افته. حالا برین.»

پسرها را تماشا کردیم که با دلخوری پا به زمین کوبیدند و توی کوچه راه افتادند. تویی دست کش هایش را درآورد و دست زخمی اش را مالید.
پدرم گفت: «بد شد.»

تویی گفت: «بهتره برم.»

گفتم: «باید سریع راه بیفتیم و بریم خونه ی وودبری.»
پدرم گفت: «آنابل، کم کم داره شبیه یه خیال خام می شه. فکر کنم بهتره همه چی رو به پاسبان بگیم و بذاریم خودش بره سراغ اندی.»
«و اگه این راه جواب نده چی؟»
چند لحظه فکر کردیم.

پدرم گفت: «تویی، به نظرم بتونی مخفی بمونی تا وقتی ما این راه رو امتحان کنیم... و اگه اندی اعتراف نکرد، می تونی فلنگ رو ببندی.»
گفتم: «و مستقیم بری توی چنگ اونایی که دنبالت می گردن.»
تویی شانه بالا انداخت و گفت: «بی صدا راه می رم.»

پدرم گفت: «تو فعلاً هیچ جا نمی ری.»
گفتم: «حرف زدن با اندی چه ضرری می تونه داشته باشه؟ می تونیم همین الان بریم، بهش بگیم از اون و بتی یه عکس داریم که نشون می ده

س شماره درباری

به خاطرش بتی رو بندازی

با اندی حرف بزنیم. باید واقعاً چه اتفاقی افتاده. ص ما را مثل یک مشت

آیند.

همین حوالی قایم
: «شاید هنوزم یه
توی طویله ست؟»

ایستاده است:

رده اند، به کسی
دیدند بخواهند
دنبالش بودند.

ملوفه. پشت

وقتی که روت زخمی شد، روی تپه بودم. ببینیم چی می‌گه.»
توبی گفت: «این طوری اگه اعتراف نکنه، تو توی دردسر می‌افتی.
این طوری داری دروغ می‌گی تا مجبورش کنی واقعیت رو بگه. مردم
براشون سؤال می‌شه که چرا این کارو کردی.»

پدرم گفت: «بذار سؤال بشه. ما تا الان ازت محافظت کردیم. کار سختی
نیست بازم بخوایم همین کارو بکنیم.»

توبی آرام گفت: «که این خودش جای سؤاله. چرا تا الان ازم دفاع
کردین؟»

پدرم سرش را از روی تعجب کج کرد و گفت: «چون تو هیچ کار
اشتباهی نکردی.»

توبی برای مدتی طولانی به حرف پدر فکر کرد و زخم‌هایش را مالید:
صدای داستان‌هایش را می‌شنیدم که به سرپوش‌هایی که رویشان گذاشته
بودم، لگد می‌زدند.

وقتی توبی بالاخره خودش را جمع‌وجور کرد و کلاه را از دست پدرم
گرفت، می‌دانستم چه اتفاقی قرار است بیفتد.

«ممنونم برای همه‌ی زحمتهایی که کشیدین.» هرچند سعی می‌کرد به
چشم‌هایم نگاه نکند، اما این را بیشتر به من گفت. «این یه بازیه که من
دوست ندارم بیشتر از این ادامه‌ش بدم.»

کلاه را سرش کرد.

در یک چشم به‌هم زدن، جردنی در کار نبود.

پشت سرش رفتم توی طویله و گفتم: «می‌خوای چی کار کنی؟»

اما جوابم را نداد. وقتی پدرم از او خواست بماند تا ما بتوانیم اوضاع
را سروسامان بدهیم، جواب او را هم نداد. از نردبان که بالا می‌رفت تا به

انباری برسد، انگار صدایمان را نمی‌شنید.

گفتم: «این مرد درست مثل خانواده‌ی خودمون یه‌دنده‌ست.»

پدرم گفت: «البته از طرف مادریّت.»

توبی را تماشا کردیم که کُت بلند و مشککی‌اش را به تن داشت و از زردبان پایین می‌آمد و اسلحه‌هایش را هم دوباره پشتش آویزان کرده بود. گفتم: «توبی، تو نمی‌تونی همین‌طوری بذاری بری، این یه بازی نیست.» اما فقط مکثی کرد تا کُت پدر بزرگم را به من بدهد. دست‌کش‌هایی را هم که پوشیده بود، به پدرم داد.

گفتم: «واقعاً داری می‌ری؟ به‌همین سادگی؟»

اما جوابی نداد.

بعد از همه‌ی آن تلاش‌هایمان، باورش سخت بود؛ اما فهمیدم

راستی‌راستی می‌خواست برود.

پدرم گفت: «دوربینت.» و آن را به‌طرفش گرفت؛ اما توبی دستش را

تکان داد و آن را رد کرد. صورتش درست مثل همیشه رنگ‌پریده بود. بعد برگشت و از طویله بیرون رفت؛ از مرتع هم گذشت و توی جنگل

محو شد.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی

نویسنده لارن ولک
مترجمر آناهیتا حضرتی





فصل بیست و سه

ماجرای می توانست همان جا تمام شود. اما عمه لیلی درباره‌ی اتفاقی که بعدش افتاد، حرف داشت. وقتی از اداره‌ی پست به خانه برگشت و شنید پسرها توی انبار علوفه چه چیزی پیدا کرده‌اند، با عصبانیت گفت: «جان! چرا زنگ نزدی پلیس؟ یا حتی به پاسبان. اون مردک دیوونه ممکنه همین اطراف باشه و من یکی که تا وقتی اون این حوالیه، خواب به چشمم نمیاد.» پدرم هنوز روی صندلی کنار اجاق نشسته بود و کار خاصی نمی‌کرد. من و مادر بزرگم مشغول چیدن میز بودیم.

«لیلی، اون دوربین رو جایی گذاشته بود که پیداش کنیم. دوربین ماست. خیلی وقته که رفته.»

«اون کلاه چی؟»

و پدرم جوابی برای این سؤال نداشت.

«بعدشم، اون انبار علوفه رو درست حسابی گشتی؟»

پدرم سرش را تکان داد که نه.

«جان! شاید اون هنوز توی انبار علوفه قایم شده باشه یا شاید تازه همین امروز، بعد از اینکه بچه‌ها رفتن اون بالا، از اون جا رفته باشه.»

مادربزرگم که تا آن زمان وارد بحث نشده بود، بالاخره گفت: «جان، درسته که ما تویی رو همیشه دوست داشتیم، ولی فکر می‌کنم لیلی بی‌راه نمی‌گه.»
عمه لیلی گفت: «ممنون مادر. مطمئنم سارا هم همین حس رو داره.»
مادرم که پای اجاق مشغول پخت‌وپز بود، چیزی نگفت.

عمه لیلی منتظر شد و پدرم را نگاه کرد؛ اما پدر همان‌طور روی صندلی‌اش نشسته بود و فکر می‌کرد.

بالاخره عمه گفت: «خیله‌خُب... اگه تو کاری نمی‌کنی، خودم می‌کنم.»
وقتی خواستم اعتراض کنم، پدرم دستش را بالا گرفت و گفت: «عیبی نداره، آنا بل.»

صدای عمه لیلی را از آن یکی اتاق شنیدیم که از خانم گریبل می‌خواست شماره‌ای را برایش بگیرد. بعد با کسی در سربازخانه‌ی پیتسبورگ حرف زد و گفت عجله کنند و با خودشان سگ‌های شکاری بلادهاند را هم بیاورند. فکرش را نکرده بودم که سگ‌های شکاری دنبال تویی بگردند؛ فقط فکر می‌کردم دنبال بتی می‌گردند.

من و پدرم نگاهی به هم انداختیم. تویی نگاهش خواندم همان چیزی را فهمیده که من متوجه شده بودم: نیروهای گشت تازه نفس همه‌جا بودند. نه فقط دور چاهی که تویی خندق کاب بود، نه فقط تویی طویله‌ی ما؛ بلکه تویی وانتان و مستقیم همان‌جا تویی آشپزخانه‌مان و درست روی همان صندلی‌ها. وقتی عمه لیلی تماسش تمام شد، برگشت و گفت: «افسر کلمان امروز میاد اینجا. اگه لازم باشه، می‌گه فردا آدم‌های بیشتری بیان.» راضی به نظر می‌رسید.

مادرم به‌تندی گفت: «پس لیلی، خودتم براشون غذا درست کن و وقتی هم رفتن، خودت ریخت‌وپاششون رو جمع کن!»

عمه لیلی سر جایش نشست و گفت: «البته که آگه سرکار نمی رفتیم، خیلی دوست داشتیم این کارو بکنم. سارا، فکر کنم تو بیشتر از هر کس دیگه‌ای به فکر آسایش بچه‌هائی و بیشتر از همه‌ی ما نگرانی.»
مادرم ظرف کبابی را از توی اجاق درآورد و آن را خیلی محکم روی اجاق کوبید.

گفت: «منم خیلی نگرانم. حتی یه لحظه هم تصور نکن نگران نباشم.»
پسرها به هوای اینکه وقت شام رسیده - و درست وقتی که حرف از آمدن قریب‌الوقوع پلیس بود - سر رسیدند.

جیمز پرسید: «می‌خوان توبی رو بگشن؟» به نظر ترسیده بود و من از این بابت خوش حال شدم.

عمه لیلی با بی‌حوصلگی دست‌هایش را تکان‌تکان داد و گفت: «وای، خيلهُ خُب تو هم! هیش کی حرف از گشتن نزده.»

مادرم گفت: «شاید نه... ولی یه سری مرد با اسلحه دارن میان دنبال مردی بگردن که اسلحه داره. انتظار دارین چه اتفاقی بیفته؟»

عمه لیلی توضیح داد: «می‌گیرنش!» انگار با یک‌مُشت احمق حرف می‌زد. «محض رضای خدا! اینجا آلمان نیست! هیش کی قرار نیست به کسی شلیک کنه! مگه اینکه مجبور بشن.»

پدربزرگم از روی ایوان جلویی وارد خانه شد؛ اغلب بعد از ظهرها آنجا می‌نشست و تاریک شدن هوا را تماشا می‌کرد. رفت بالای میز سر جایش نشست و گفت: «موضوع آلمان‌ها و شلیک به آدم‌ها چیه؟»

عمه لیلی گفت: «هیچی پدر... یه‌مُشت مُزخرف. افسر کلمان می‌خواد بیاد اینجا تا مطمئن بشه توبی این حوالی مخفی نشده باشه؛ همین!»
«چون پسرها کلاهش رو توی طویله پیدا کرده‌ن؟»

عمه لیلی سری تکان داد و تأیید کرد.

پدربزرگ گفت: «به نظرم بی‌اهمیت میاد... ولی خُب اون‌ی که یه چشمش

رو از دست داده، من نبودم. اونی که افتاد ته چاه هم، من نبودم.»
زیر لب گفتم: «این انصاف نیست.» اما می‌دانستم درباره‌ی هیچ‌کدام از
آن‌ها، حرف برای گفتن نداشتم.

عمه لیلی گفت: «شنیده‌م جردن مونده تا واسه تعمیر طویله کمک کنه.»
هنوزم کمی از آن آهنگ عجیب و غریب توی صدایش بود. «واسه شام نموند؟»
از اینکه کاملاً این مسئله یادمان رفته بود، تعجب کردم؛ اینکه حتی برای
مدت کوتاهی کسی به اسم جردن پیشمان بوده.

پدرم گفت: «باید می‌رفت. گفت ازت خداحافظی کنم.»

عمه لیلی مثل یک دختر بچه لبخند زد.

گفت: «به نظر مرد خوبی می‌اومد.»

با صدایی که زیادی بلند بود، گفتم: «آره، مرد خوبی بود.»

همه نگاهم کردند.

«چیه؟ خُب مرد خوبی بود!» و خودم را مشغول بستن دکمه‌ی آستینم کردم.

عمه لیلی پرسید: «حالا اون کلاه کجاست؟»

سکوت شد.

پدرم گفت: «کدوم کلاه؟» برآمدگی گلویش بالاوپایین می‌رفت.

عمه لیلی به پدرم نگاه کرد؛ بعد به من و بعد هم به برادرهایم.

هنری شانه بالا انداخت. «ما دادیمش به بابا.»

پدرم گفت: «آها، اون کلاه! گذاشتمش توی طویله. یه کم کثیف بود.»

عمه لیلی گفت: «بایدم کثیف باشه.»

مادرم گفت: «خیله خُب، بسه دیگه. وقت شامه. دیگه هم نمی‌خوام

حتی یه کلمه از تویی یا کلاهش یا سربازها و سگ‌های شکاری یا هر چیز

دیگه‌ای بشنوم؛ شنیدین چی گفتم؟»

شنیدیم.

همه‌مان دور میز نشستیم.

عمه لیلی دعا خواند.

غذای خوبی بود و خوردم؛ هرچند با خوردنش گرسنگی ام کمتر نشد.

عمه لیلی پرسید: «از بتی چه خبر؟»

مادرم گفت: «حرف زیادی نزده. قانقاریاش اون قدرام بد نبوده که

انگشتش رو از دست بده؛ ولی اوضاعش زیاد خوب نیست. عفونتی که توی

شونه‌ش بود، بهتر نشده. درواقع می‌ترسن بدتر شده باشه. تبش هم خیلی

بالاست؛ برای همینم توی بیمارستان نگه‌ش داشته‌ن.»

مادرم آن قدر در مریضی‌ها و مُصیبت‌هایی که سرمان می‌آمد، از ما

مراقبت کرده بود که حرف زدن درباره‌ی این مسئله، زیاد ناراحتش نمی‌کرد؛

اما من دیگر نمی‌توانستم غذا بخورم.

گفتم: «کاش زودتر پیداش کرده بودیم.»

مادرم می‌دانست چه حسی به بتی دارم. «آنابل، تو دختر خوبی هستی.»

جیمز گفت: «پس من چی؟»

پدرم گفت: «تو هم دختر خوبی هستی.»

در جواب این حرف پدر، جیمز گفت: «آآآه، بابا!» و قیافه‌اش را کج و کوله کرد.

من هم باید مثل هنری می‌خندیدم؛ اما نتوانستم.

وقتی شام تمام شد و ظرف‌ها را شستیم، رفتم بیرون و روی پله‌های

پشتی و زیر نور زیاد ایوان نشستم. این موقع از سال پشه‌ها سراغم

نمی‌آمدند، خفاش‌ها هم دنبال پشه‌ها نبودند. چیزی هم نبود تا به خاطرش

برای برگشتن به خانه عجله‌ای داشته باشم؛ به‌جز برگشتن افسر کلمان.

نمی‌خواستم او را ببینم.

دلم نمی‌خواست درباره‌ی توبی یا بتی یا هیچ چیز دیگری حرف بزنم.

متنفر بودم از اینکه پدر و مادرم مجبور باشند پشت میز آشپزخانه

بنشینند و به پلیس دروغ بگویند.

قطعاً هم نمی‌خواستم ببینم طویله را می‌گردد.

اما فکر کردن به آن، باعث شد یاد همه‌ی چیزهایی بیفتم که به آنجا برده بودم.

چه چیزی ممکن بود هنوز آن بالا توی انبار علوفه باشد؟ با انگشت همه‌ی چیزهایی را که برده بودم، شمردم و کنترل کردم. پدرم شیشه‌های دردار و رختخواب را برگردانده بود؛ قیچی مادرم و حوله و صابون و این‌طور چیزها. لباس‌های کهنه‌ی تویی را هم توی بشکه‌ی آتش، زیر یک خروار خاکستر خاک کرده بود. تویی دروبین را برای ما گذاشته بود. تفنگ‌هایش را برده بود.

اما یک چیزی یادم رفته بود! قاشق سوپ‌خوری؟ شیشه‌ی مربا؟ بعد یادم افتاد.

کتاب جزیره‌ی گنج هنوز توی طویله بود. اگر پیدایش کنند، می‌توانستم بگویم خودم توی انبار می‌خواندمش. البته بهتر بود اصلاً پیدایش نکنند.

راهم را بدون فانوس یا چراغ‌قوه هم خیلی خوب بلد بودم و کم‌کم داشتم یاد می‌گرفتم چطور توی تاریکی هم راحت این‌طرف و آن‌طرف بروم؛ برای همین، بدون اینکه دوباره به آن فکر کنم، راه افتادم.

سگ‌های توی انبار هیزم پارسی کردند، اما به خودشان زحمت تکان خوردن از جایشان را ندادند. وقتی باعجله از جلوی مرغ‌ها گذشتم، آن‌ها هم توی لانه‌هایشان خواب‌خواب بودند. یکی دوتا برگ توی تاریکی هوا پایین افتاد، اما من نترسیدم. حتی بدون وجود نور ماه هم سرعتم کم نشد.

از در طویله که یواشکی وارد شدم، گفتم: «سلام، بیل. سلام دینا.» از جلوی گاوها هم که یواشکی گذشتم، فقط برای اینکه بفهمند منم، با صدای آرامی برایشان مو کشیدم و بعد باعجله به‌طرف طبقه‌ی خرمن‌کوبی از پله‌ها بالا رفتم.

و مکث کردم.

دهانم را باز کردم شاید بهتر بشنوم.

صدایی می آمد.

طویلۀ مثل طویلۀ‌های قدیمی غرغر می کرد.

صدای دیگری آمد.

موشی لای کاه‌های آن حوالی جیغ کشید.

یواشکی صدا کردم: «سلام...»

چند شاخه کاه از بالا به پایین افتاد.

توی انبار چیزی دیدم.

«تویی؟ تویی؟»

امیدوار بودم خودش باشد؛ اما وقتی اسمم را صدا کرد، بیشتر از همه

خیالم راحت شد.

بدو بودو از نردبان رفتم بالا توی انباری و او را از لبه‌ی انبار عقب راندم

و گفتم: «وای، خدای من! تویی برگشتی اینجا چی کار؟ تا حد مرگ

ترسوندیم. برگشتی که نری؟ بالاخره تصمیم گرفتی بمونی؟»

گت و کلاهش را پوشیده بود. دوباره شبیه شخصیتی شده بود که انگار

از قصه‌ای طولانی بیرون آمده است؛ مخصوصاً در آن تاریکی.

گفت: «برای موندن نیومدم. یه دقیقه اومدم برم.»

«فقط یه دقیقه؟» طبق معمول این اواخر، کمی گیج و کمی ناامید شدم.

اگر برگشته بود، پس دوباره برای چه می خواست برود؟ «چیزی یادت

رفته؟»

با سر تأیید کرد و گفت: «آره.»

«چی؟ چاقوت؟» یادم آمد قبل از اینکه از چاه پایین برود، آن را امانت

به پدرم داد.

«نه، چاقوم پیشمه.»

«دوربین رو می‌خوای؟ توبی، اون دوربین توئه. اگه بخوای، سریع می‌رم
و قبل از اینکه افسر برسه اینجا، برات میارمش.»
با شنیدن این حرف، پشتش را صاف کرد. «به پلیس زنگ زدین؟»
با لحنی که خودم هم ناراحتی را در آن می‌شنیدم، جواب دادم: «معلومه
که نه! فکر کردی ممکنه همچین کاری بکنیم؟»
سرش را تکان داد که نه.

«عمه لیلی زنگ زد؛ اون برادرهای دهن‌لقم بهش گفتن چی پیدا کرده.»
توبی روی یکی از بسته‌های یونجه نشست و کلاهش را برداشت.
«پس دارن میان.» لحنش سؤالی نبود.

«فقط همون افسره که قبلاً هم اومده بود... ولی توبی، یا باید دوباره
جردن بشی یا اینکه از اینجا بری. افسر قبل از اینکه تصمیم بگیره فردا با
افراد بیشتر و سگ‌های شکاری بیاد و دقیق‌تر بگرده، حتماً میاد اینجا یه
سروگوشی آب بده.»

توبی دست زخمی‌اش را مالش داد. «با سگ‌های شکاری.» و قولنج
گردنش را شکست.

آهی کشیدم. «فکر کنم اونا بشناسنت. فرقی نمی‌کنه اسمت چی باشه.»
گفت: «می‌شناسن. اونا می‌تونن از توی آب هم بو بکشن؛ حتی از بین
طبقه‌ها. اونا می‌تونن کسی رو هم که روی دوش یکی دیگه‌ست، تعقیب کنن.»
«این رو نمی‌دونستم! و آرزو می‌کنم ای کاش این توانایی رو نداشتن.
البته که فکر نکنم بتونم تو رو بندازم روی دوشم؛ ولی اگرم قرار باشه بیان،
تا فردا سروکله‌شون پیدا نمی‌شه. پس بازم زمان داری که بخوای از اینجا
بری. یکی رو پیدا کن با ماشین بردت و حسابی از اینجا دور شو. می‌تونم
دوباره گت بابابزرگم رو برات بیارم؛ همین‌طور دستکش‌هات رو. بالاخره
یکی سوارت می‌کنه. من مطمئنم.»
توبی هر دو دستش را بالا آورد. «آنا بل، بشه.»

ساکت شدم.

دست‌هایش را روی پاهایش انداخت.

دیدم سؤالم را اصلاً جواب نداده است.

گفتم: «اگه واسه چاقوت برنگشتی، پس واسه چی اومدی؟»

آرزو می‌کردم ای کاش می‌شد توی آن تاریکی صورتش را بهتر ببینم.

جواب داد: «وقتی از اینجا رفتم، می‌خواستم مستقیم برم غرب. راه هم

افتادم... دو سه کیلومتری هم رفتم... ولی همه‌چی سریع اتفاق افتاد.»

سرش را به عقب خم کرد و به‌زور آب‌دهانش را قورت داد. «همه‌ش به

چیزهایی فکر می‌کردم که جا گذاشته بودم. برای همین برگشتم و رفتم

دودخونه که چندتا عکس بردارم. سخت بود؛ هم انتخاب کردنشون و هم

کندنشون از دیوار.» یک‌دفعه ساکت شد و پشت دستش را به پیشانی‌اش کشید.

«بعدشم اومدم اینجا که خداحافظی کنم، آنابل. اون طوری رفتن، خیلی

بی‌ادبانه بود.»

از اینکه این‌همه راه را برگشته تا درست و حسابی خداحافظی کند، خوشم

آمد؛ اما این را که فکر کرده کارش بی‌ادبانه است، دوست نداشتم.

نگاهم را به پاهایم انداختم و گفتم: «نیازی نبود خودت رو مُقید کنی.»

دوباره یکی از دست‌هایش را بالا آورد. «مُقید نیستم. حسی که دارم،

این نیست.» آهی کشید و ایستاد. دوباره کلاه را سرش گذاشت. تفنگ‌ها

را روی شان‌اش بالاتر برد. گفت: «آنابل... دوست داشتم یه دختر مثل تو

داشته باشم.»

به او نگاه کردم و برایش سر تکان دادم.

بعد، از نردبان پایین رفت، از طبقه‌ی خرمن‌کوبی گذشت و از درِ بزرگ

طویله که باز بود، بیرون زد.

همان‌طور که توی انبار ایستاده بودم و سعی می‌کردم یادم بیاید برای

چه آمده بودم، دو چیز به ذهنم رسید:

یکی اینکه بعد از همه‌ی این‌ها، نه توبی خداحافظی کرده بود و نه من!
دوم اینکه فقط دوتا از تفنگ‌ها روی دوشش بود.
من هیچ وقت او را بدون آن سه تا ندیده بودم.
یاد چیزی افتادم که پدرم متوجه شده بود: فقط یکی از آن سه اسلحه
هنوز کار می‌کرد. آن دوتای دیگر خیلی وقت بود از کار افتاده بودند.
توبی هیچ وقت نگفته بود چرا آن تفنگ‌های سنگین را همه جا با خودش
می‌برد و سال‌های سال کارش همین بود.
اما من می‌دانستم؛ توبی آن‌ها را به دوش می‌کشید، چون سنگین بودند.
فقط نمی‌دانستم چرا توبی یک دفعه تصمیم گرفت بارش را سبک‌تر کند.
کتاب جزیره‌ی گنج پشت آن بسته‌ها منتظرم بود تا بَرش دارم.
لحظه‌ای را آنجا ماندم و کمی گریه کردم؛ نه خیلی... تا بتوانم نفس
بکشم. بعد سایه‌بان‌ها را بیشتر باز کردم و از آن بالا خم شدم روی مرتع.
خیلی آن طرف‌تر را نمی‌توانستم ببینم، اما هیبت توبی تیره‌تر از علف‌های
مرتع بود و به نظرم رسید دیدمش که وارد جنگل شد. شاید هم ندیده بودم.
به هر حال او رفته بود و توقع نداشتم دوباره ببینمش.
سایه‌بان‌ها را بستم و کتاب را زیر بغلم زدم و از انبار علوفه و بعد از
طویله بیرون رفتم و به طرف خانه راه افتادم.



<https://rubika.ir/LibraryInternational>

گرگ‌های پوشالی



نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی



فصل بیست و چهار

وقتی هنری صدای آمدنم را از درِ پاگردِ ورودی شنید و چیزی را که دستم بود، دید، گفت: «آهای! اون جزیره‌ی گنج منه.»
گفتم: «بله، درسته.» و کتاب را به او دادم.
نگاهی به زیر و روی کتاب انداخت. «باهاش چی کار داشتی؟ اون بیرون؟
توی تاریکی؟»

همان‌طور که چکمه‌هایم را درمی‌آوردم، گفتم: «داشتم واسه سگ‌ها
می‌خوندمش. بیشتر از همه اون قسمتی رو دوست داشتن که سگ سیاه
میاد و دنبال استخون می‌گرده.»
«چه خنده‌دار، آنابل!»

جیمز آمد توی پاگردِ ورودی تا شاید چیزی جذاب‌تر از برنامه‌ی کارول
آمریکا گیرش بیاید؛ این برنامه‌ای بود که سرتاسر ماه‌های سرد سال پدر
و مادرم گوش می‌دادند. صدای رادیو از توی اتاق نشیمن شنیده می‌شد.
جیمز گفت: «اوی! اون جزیره‌ی گنج منه.» و در یک چشم بهم زد،
سر آن کتاب قدیمی باهم گلاویز شدند.

همان‌طور که از کنارشان رد می‌شدم، گفتم: «شما دوتا به‌درد هم می‌خورین.» اما چیزی از لای صفحه‌های کتاب بال زد و روی پاهایم افتاد. جیمز گفت: «اون چیه؟»

جواب دادم: «یه یادداشت از طرف سگ‌ها.» و آن را توی جیبم چپاندم. «نوشته وقت خوابه.»

هنری گفت: «مسخره!»

جیمز گفت: «خودت برو بخواب.»

گفتم: «فکر کنم برم بخوابم.»

بعد از اینکه مسواک زدم و صورتم را شستم، لحظه‌ای به آینه‌ی حمام نگاه کردم. شگفت‌انگیز بود، اما قیافه‌ام مثل همیشه بود.

به پدر و مادرم و پدربزرگ و مادربزرگ و عمه لیلی شب‌به‌خیر گفتم. عمه لیلی فکر می‌کرد کاروان آمریکا نمونه‌ی یه برنامه‌ی خوبه، نه مثل برنامه‌ی اسکلت قرمز و یا سایه‌ها؛ البته وقتی ما به این برنامه‌های به قول خودش، آشغال، گوش می‌دادیم، گاهی توی آشپزخانه، انتهای میز - طوری که به اتاق نشیمن نزدیک‌تر باشد - می‌نشست.

وقتی با خیال راحت توی اتاقم نشستم، عکسی را که از لای کتاب افتاده بود از جیبم درآوردم و زیر نور چراغ خواب کنار تختم، واریسی‌اش کردم. عکس به‌خاطر نگه‌داری بد و اثرانگشت، موج افتاده بود؛ اما هنوز می‌توانستم سطح صیغلی یک گودال ماهیگیری را ببینم؛ طوری که انگار از پل بالای آن نگاهش می‌کردم.

اول مطمئن نبودم چرا تویی باید از آب راکد عکس گرفته باشد یا اینکه چرا باید آن عکس را برای من گذاشته باشد تا پیدایش کنم. اما وقتی آن را روی میز صاف کردم و به‌سمت نور گرفتمش، تصویر محو مردی را توی آب دیدم که با دوربین روی پل ایستاده بود. یک خودنگاره بود؛ از آن‌هایی که تویی به خودش اجازه می‌داد بگیرد.

شکل خودش، اما تصویر دست‌دوم بود و آب تغییرش داده بود. پشتش چیزی نداشت جز یک کندگی که معلوم بود وقتی که می‌خواست از دیوار آن را بکند، ایجاد شده است. شاید اگر خودکاری داشت، چیزی رویش می‌نوشت.

وقتی عکس را زیر تشکم چپاندم، صدای قِرچ‌وَقِرچ چرخ‌های ماشینی را روی سنگریزه‌های خیابان شنیدم. در ماشین به هم خورد. بعد از یک لحظه، کسی در زد.

افسر کلمان از راه رسیده بود.

کسی به سمت درِ پاگردِ ورودی رفت و از راه رفتنش خانه لرزید؛ افسر درشت‌هیکل وارد شد. برادرهایم هیجان‌زده شده بودند و انگار توی این بَلَبَشو یادشان رفته بود توی هیچ‌وقت آسیبی به آن‌ها نرسانده است.

امیدوار بودم زود یادشان بیاید.

پنجره‌ی اتاق‌خوابم سمت طویله نبود؛ برای همین، وسوسه‌ی تماشای افسر را که با نور چراغش توی تاریکی به آنجا می‌رفت و مطمئناً پدرم هم دنبالش بود، توی دلم سرکوب کردم.

زمان زیادی گذشت تا خوابم برد، اما تا آن زمان که خوابم ببرد، هنوز برنگشته بودند.

آن‌قدر طولانی و عمیق خوابیدم که وقتی صبح روز بعد مادرم بیدارم کرد، خودم را هم نمی‌شناختم. هر خوابی هم که دیده بودم، من را از زندگی خودم جدا کرده بود؛ طول کشید تا دوباره به خودم بیایم.

وقتی تارِ دیدم برطرف شد، مادرم گفت: «حتماً خیلی خسته بودی.» «آره فکر کنم.» خمیازه‌ی بلندی کشیدم و دست‌هایم را بالای سرم کش دادم. «امروز باید برم مدرسه؟»

مادرم لنگه‌جورابی را از روی زمین برداشت و توی سبدِ رخت‌چرک‌هایم انداخت و گفت: «فکر کنم دوست داشته باشی برگردی مدرسه.»

«وقتی همه‌ی این ماجراها تموم شد، برمی‌گردم.»

«تموم شده، آنابل. برای تو تموم شده. فکر نمی‌کنم دوست داشته باشی وارد ماجراهایی بشی که از این به بعد ممکنه اتفاق بیفته.»
حس خوبی به چیزی که گفت، نداشتم.

مادرم لبه‌ی تختم نشست.

گفتم: «چه خبر شده؟»

«افسر کلمان طویل‌رو گشت، چیزی پیدا نکرد.»

«قرار هم نبود چیزی پیدا کنه. تویی خیلی‌وقته که رفته.» ماجرای برگشتن تویی را برایش تعریف نکرده بودم؛ مطمئن هم نبودم روزی برایش تعریف کنم. با وجود آن عکس زیر جایی که خوابیده بودم، کمی حس شاهزاده‌خانم و نخود را داشتم.

«بله، ولی بعدش افسر کلمان رفته دودخونه تا دوباره یه نگاهی بندازه.

اون جا یه چیزی پیدا کرده.»

یادم افتاد تویی به آنجا رفته بود تا عکس‌هایش را بردارد.

«یکی از اسلحه‌هاش رو جا گذاشته. مطمئناً دفعه‌ی اولی که افسر کلمان

بعد از گم شدن بتی، اون جا سر زد، خبری از اون اسلحه نبوده.»

بلند شدم و نشستم.

«ولی آنابل... قسمت عجیبش اینجاست. اون اسلحه که جا مونده، همون

یه دونه‌ست که کار می‌کرد؛ هنوزم پُره. همون یه‌دونه اسلحه سالمه‌ش. اون

دوتا خراب‌ها رو برده، ولی اون‌ی رو که کار می‌کرده، گذاشته مونده. این اصلاً

با عقل جور درنمیاد.»

به این فکر می‌کردم که شاید می‌ترسیده اگر گیرش بیندازند، از آن

استفاده کند؛ یا شاید فقط می‌خواست کمی از بارش را کم کند.

۱- شاهزاده‌خانم و نخود نام داستالی است از «هانس کریستین آندرسون». در این داستان، شاهزاده‌خانم جایی می‌خوابد که لابه‌لای تشک‌هایش یک نخود مخفی کرده‌اند و شاهزاده‌خانم متوجه آن می‌شود.

هیچ کدام از این جواب‌ها را باور نداشتیم، اما جواب سومی هم برایش پیدا نمی‌کردم.

مادرم با کنجکاوی نگاهم می‌کرد.

چشم‌هایم را مالیدم تا خواب از سرم بپرد. «چیز دیگه‌ای رو هم جا گذاشته؟»

«نه. راستش یه چیزایی رو برده؛ منظورم عکس‌هاییه که روی دیوارش بوده.»

«این قسمتش با عقل جور درمیاد.»

با نگرانی لبه‌ی ملافهام را گاز گرفت. «پس حالا می‌دونن یه زمانی توی

طویله‌ی ما بوده. چون دوربین و کلاه رو جا گذاشته بود... که این خودشم

یه مشکل دیگه‌ست. چون دیشب که اون جا رو گشته‌ن، دیگه کلاه اون جا

نبوده.» مادرم دست‌هایش را به موهایش کشید. «مسخره‌ست، آنابل. هی

داره سخت‌تر و سخت‌تر می‌شه که یادمون بمونه چی رو باید بدونیم و چی

رو نباید بدونیم.»

«فکر کردی برای چی دیشب قبل از اینکه افسر کلمان بیاد، اومدم

بخوابم؟»

مادرم با سر تأیید کرد. «دلم برای بابات می‌سوزه. مجبور شد بره طویله و تظاهر

کنه از اینکه کلاه سر جاش نبوده، شوکه شده. برای همین، افسر کلمان الان

مُجاب شده که تویی همین نزدیکی‌هاست؛ و آشفته... همین‌طور خطرناک.»

گفتم: «ولی می‌دونیم که این‌طور نیست.»

«ما می‌دونیم. برای همینم بابات به افسر کلمان گفته اون دوتا اسلحه‌ی

تویی خرابن، تا تصور نکنن مسلحه.»

گفتم: «و بهش شلیک کنن. امیدوارم تا الان کیلومترها از اینجا دور

شده باشه.»

«منم همین‌طور... ولی اونا سگ‌های شکاری همراهشونه.» دیگر نیازی

نبود چیزی بگویم.

سگ‌های شکاری را تصور کردم که افسارهایشان را می‌کشیدند و

دیوانه‌وار پارس می‌کردند و سگبانانشان را دنبال خود توی جنگل می‌بردند.
گفتم: «راست می‌گی. دلم می‌خواد برم مدرسه.»

مادرم آهی کشید. «آنابل، کاش می‌تونستی... ولی افسر کلمان دستور داده تا زمانی که توبی پیدا بشه، همه توی خونه‌هاشون بمونن و درها رو قفل کنن.»

دوباره صاف نشستم. «چی؟!»

«نمی‌خوان کسی آسیب ببینه؛ چه از طرف توبی، چه همین‌طوری تصادفی... و نمی‌خوان جایی برای مخفی شدن داشته باشه.»

«اونا که نمی‌تونن در همه‌ی مرغ‌دونی‌ها و کلبه‌های نفت رو ببندن؛ می‌تونن؟»

«نه، ولی نگران نیستن توبی بخواد چندتا مرغ رو گروگان بگیره.»

از رختخواب بیرون پریدم و گفتم: «گروگان؟ دیوونه خودشون. مامان، همه‌ی اینا از جایی شروع شد که بتی به دروغ گفت توبی به روت آسیب رسونده. بعد هم که اون دروغش درباره‌ی اینکه توبی پرتش کرده توی چاه. همه دارن روی حرف‌های بتی قضاوت می‌کنن. این درست نیست. خودت می‌دونی درست نیست.»

«آنابل، می‌تونی همین‌طور با لباس خواب و ایسی و برای خودت بیانیه صادر کنی! ولی نمی‌دونم چه کاری از دست ما برمیاد. بتی قرار نیست داستانش رو عوض کنه. چرا باید این کارو بکنه؟ همه خیال می‌کنن بتی قربانی این ماجراست. راستش نمی‌تونم بگم مقصرن؛ به نظر این‌طور میاد که بتی قربانیه. بتی هم به نظر شرور میاد؛ کاری نداریم که هست یا نیست.»

«پس یعنی باید توی خونه پشت درهای بسته بشینیم و منتظر بمونیم تا بگیرنش؟»

«متأسفانه، بله... زن‌ها و بچه‌ها باید توی خونه بمونن. مردها هم باید

برن دنبالش بگردن.»

نمی‌دانستم تحمل یک غافلگیری مزخرف دیگر را داشتم یا نه.

«مردها باید برن دنبالش؟ منظورت اینه که بابا مجبوره بره دنبال تویی بگرده؟»

مادر با سر تأیید کرد. «درواقع مجبور نیست؛ ولی پدرت بوده که اصرار داشته تویی مسلح نیست. شاید الان خطرناک باشه، ولی نه به اندازه‌ی موقعی که یه اسلحه‌ی دُزست‌دَرمون همراهش بود. برای همین، خواسته‌ن همه‌ی مرده‌های بزرگ‌سال برای پیدا کردنش دست‌به‌کار بشن. ما این جنگل رو بهتر از نظامی‌ها می‌شناسیم. سگ‌های شکاری هم طول می‌کشه تا به شرایط عادت کنن و بفهمن دنبال چی باید بگردن. برای همین، تا یه مدت بیشتر سوتِ چندتا پلیس و نیروهای داوطلب رو می‌شنویم تا اسلحه. هیچ‌کس دلش نمی‌خواد شلیک کنه؛ هیچ‌کس هم دلش نمی‌خواد تویی دستش به یه اسلحه‌ی دُزست‌دَرمون برسه.»

«صدای سوت؟»

«برای اینکه اگه دیدنش، به هم خبر بدن.»

سعی کردم توی ذهنم تصورش کنم؛ یک گروه روستایی سوت‌به‌دهان. مطمئن بودم حداقل چندتایی از آنها خودشان را با چیزی بیشتر از سوت مسلح می‌کنند؛ مهم نبود افسر چه گفته باشد.

هر سال چندتا از شکارچی‌های آهو اشتباهی به دوست‌های خودشان شلیک می‌کردند؛ برای همین، تصور اینکه این جست‌وجو قرار بود به کجا ختم شود، برایم آسان بود.

گفتم: «خوش‌حالم جیمز و هنری هنوز کوچیک‌تر از اونن که بتونن وارد این جست‌وجو بشن؛ و همین‌طور پسرهایی مثل اندی که هر چیزی بجنبه، بهش شلیک می‌کنن.»

«و پدربزرگت هم خیلی پیرتر از اونه که به‌درد کاری جز نشستن تویی وانت با یه فلاسک قهوه بخوره.»

از توی کمدم یک شلوار و ژاکت بیرون کشیدم.

«شاید بهتر باشه یه افسار هم به عمه لیلی بزنی و دستکش‌های تویی رو بدن بهش بو بکشه.»

مادر گفت: «آنا بل، بسته!» و سعی کرد لبخند نزند.

و بعد سکوت کردم تا بازتاب چیزی را که گفته بودم، بشنوم.

«می‌دونی... باید گت بابابزرگ رو قایم کنیم. همونی که تویی پوشیده

بود؛ دستکش‌ها رو هم همین‌طور. بوی تویی رو می‌دن.»

این‌بار مادر لبخند زد. «فکر می‌کنی اون سگ‌های شکاری بیان توی

یاگرد و رودی ما؟»

شانه بالا انداختم. گفتم: «کسی چه می‌دونه؟ شاید اومدن. یه سگ

شکاری می‌تونه از وسط آب هم ردیابی کنه؛ حتی از وسط سیل. حتی

اگه یکی رو روی دوشت ببری و نذاری پاش به زمین برسه، اونم می‌تونن

ردیابی کنن.»

«اینا رو از کجا می‌دونی؟»

«تویی بهم گفت.»

مادرم اخم کرد. «نمی‌دونم اون از کجا اینا رو می‌دونسته.»

«نمی‌دونم، ولی اون دیروز توی آشپزخونه‌ی ما بوده؛ پس ردش از توی

دودخونه به طویله و بعد خونه‌ی ما و دوباره به دودخونه هست... بعدشم به

جنگل می‌رسه.»

مادرم بلند شد و ایستاد. گفت: «خدای من! هر دم از این باغ بری می‌رسد.»

همان‌طور که من مشغول لباس پوشیدن شدم، هیچ‌کدام حرفی نزدیم.

موهایم را شانه زدم و بعد مشغول مرتب کردن تختم شدم.

بالاخره گفتم: «آخرش متوجه می‌شن. می‌فهمن جردن همون تویی بوده.»

مادرم رو تختی‌ام را صاف کرد و گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟ به نظر من

می‌فهمن. البته اگه با سگ‌های شکاری بیان خونه‌ی ما... ولی رد تازه‌ی

تویی طویله‌ست و همین‌طور جنگل؛ نیازی نیست بیان نزدیک خونه.»

«با این حال، من می‌خواهم کُت و دستکش‌های بابابزرگ رو بیارم اینجا
توی کمدم قایم کنم.»

مادرم گفت: «خیله خُب! به نظرم نمیاد ضرری داشته باشه.»
بعد، دوتایی رفتیم طبقه‌ی پایین تا پشت درهای قفل‌شده - مثل
زندانی‌ای در خانه‌ی خودمان - عجیب‌ترین روزی را که تا آن موقع داشتیم،
شروع کنیم.



گرگ‌های پوشالی



نویسنده: لارن ولک
مترجم: آناهیتا حضرتی



فصل بیست و پنج

آن روز صبح ساعت ۱۰:۱۸ بتی گلنگاری مُردا!
ما تا یک ساعت بعدش متوجه نشدیم.
کسی که جواب تلفن را داد، هنری بود.
گفت: «خانم گریبله.» و گوشی تلفن را به طرف مادرم گرفت.
مادرم گوشی را گرفت و دستش را روی دهنی گذاشت و گفت: «چی
می‌خواد؟»

هنری گفت: «شاید یکی تلفن کرده، ولی خانم گریبل نمی‌خواد مستقیم
وصل کنه.»

مادرم گوش را گذاشت روی گوشش و به سمت دهنی خم شد. «سلام، آئی.»
صدای خانم گریبل را می‌شنیدم، اما نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. فقط
صدای ورور، بلندتر از حد معمول بود که عجله هم داشت و برعکس همیشه
که می‌خواست خبر جدیدی را بدهد، اشتیاقی توی صدایش نبود.
مادرم چند لحظه‌ای گوش داد و بعد یک دفعه با تعجب نفسی کشید و
دست آزادش را به طرف گونه‌اش برد.

گفت: «وای، نه! ولی چطور ممکنه؟ طفلک بیچاره... چطور همچین چیزی ممکنه؟»

مادرم اهل گریه کردن نبود و آن موقع هم گریه‌اش نگرفت؛ اما حالت چهره‌اش از هر گریه‌ای بدتر بود. فکر کردم باید خبر مرگ توبی باشد.

گرم بود و هم‌زمان احساس سرمای شدید می‌کردم. هنری نزدیک من ایستاده بود؛ بوی شیره‌ی افرا و سگ می‌داد. واقعاً دلم می‌خواست جایم را با او عوض کنم.

مادرم با صدای شکسته‌ای گفت: «بهش می‌گم... اون و جان باهم رفتن دنبال توبی. ممنون که بهم خبر دادی. خداحافظ...»
مادرم آرام گوشی تلفن را به قلابش آویزان کرد.
پرسیدم: «توبی مُرده؟»

برگشت نگاهم کرد و گفت: «نه... بتی مُرده. از عفونت. همه‌جای بدنش پخش شده و اونا هم نتونستن کاری براش بکنن.»
روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

هنری کمی به من نزدیک‌تر شد؛ صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. جیمز که توی پاگردِ ورودی با مقوا شمشیر درست می‌کرد، بُدو بُدو آمد و صدا زد: «هی هنری! می‌خوای باهم دزد دریایی بازی کنیم؟»
هنری جواب داد: «معلومه! الان میام... ولی بیا اول بریم مامان بزرگ رو پیدا کنیم. فکر کنم بخواد توی یه کاری کمکش کنیم.»

بعد نگاهی طولانی به من انداخت؛ انگار اولین بارش بود من را می‌دید و بعد از اتاق بیرون رفت و جیمز هم مثل سایه‌ی پُرسرو صدایی دنبالش راه افتاد.

جیمز پرسید: «مثلاً چه کاری؟ چیزی رو باید براش جابه‌جا کنیم؟ هنری! می‌گم چیزی رو می‌خواد واسه‌ش جابه‌جا کنیم؟»

صدای پسرها از آنجا دور شد.

روی زمین کنار پای مادرم نشستم و سرم را روی پایش گذاشتم. مادر موهایم را نوازش کرد؛ طوری که انگار گربه بودم. یکی از ما می‌لرزید؛ شاید هم هردویمان. گفتم: «می‌تونستم زودتر پیداش کنم.» دست مادرم بی‌حرکت ماند.

با لحن محکمی گفت: «زبونت رو گاز بگیرا» و خم شد پایین تا مستقیم توی صورتم نگاه کند. بی‌صبرانه گفتم: «فکر کردی خدایی؟ فکر کردی می‌تونی همه‌چی رو کنترل کنی؟ نه خیر، این‌طور نیست! این خودبزرگ‌بینیه اگه فکر کنی می‌تونی.»

در کمال تعجب دیدم حرفی برای گفتن ندارم.

«بتی مُرده و این وحشتناکه؛ وحشتناک... ولی آنابل، تو این کارو نکردی.» تکیه داد و گفت: «درواقع، اگه تو مردها رو نبرده بودی سر اون چاه، ممکن بود بتی ته همون چاه بی‌کس و وحشت‌زده بمیره؛ و ممکن بود هیچ‌وقت پیداش نکنیم.»

بتی را توی آن تاریکی و سرما و ته آن چاه وحشتناک تصور کردم که به‌سختی آسیب دیده بود و تک‌ونتها جان می‌داد. تصور کردم کسی سال‌ها بعد می‌آمد سر آن چاه و رویش را با خاک می‌پوشاند و استخوان‌های قدیمی او را ته آن گورِ اتفاقی، چال می‌کرد. مادرم آغوشش را باز کرد و گفت: «بیا اینجا.» آغوشش گرم بود.

گفتم: «گاهی اوضاع خوب پیش می‌ره، گاهی هم نه.» انعکاس صدای توبی را در صدایش می‌شنیدم؛ چیزی که توبی هم یک‌بار گفته بود؛ چیزی درباره‌ی گناه و سرزنش. حتماً که مادربزرگم وقتی خبر را شنید، گریه کرد. برایش فرقی نمی‌کرد

که بتی را نمی‌شناخت. من هم گریه کردم؛ دیدن و شنیدن گریه‌ی او، اشک من را هم درمی‌آورد.

جیمز گریه‌اش نگرفت؛ به‌جای آن، وقتی شنید بتی مُرده، خندید! گفت: «احمق‌بازی درنیارین!» و شمشیرش را بالای سرش تکان داد.

کمی طول کشید تا مادرم بتواند متقاعدش کند و بعد خیلی جدی شد و دوتایی با هنری رفتند تا برای خانواده‌ی گلنگاری کارت تسلیت آماده کنند. وقتی هنری از اتاق بیرون می‌رفت، جلوی در برگشت و از من پرسید: «تو هم دلت می‌خواد با ما بیای؟»

لحن گفتنش و نوع نگاهش، تکانم داد و گفتم: «یه دقیقه دیگه میام بالا.» مادرم گفت: «آنی گریبل ازم خواست اگه پاسبان رو دیدم، خبر بتی رو بهش برسونم.»

مادربزرگم همین‌طور که چشم‌هایش را خشک می‌کرد، گفت: «مطمئن باش قبل از اینکه خبر به گوش اون برسه، کل شهر باخبر شده‌ن. آنی این کارو می‌کنه.»

مادرم آرام گفت: «اسمش رو گذاشته قتل!»

مادربزرگم گریه‌اش را قورت داد و گفت: «دقیقاً همینه. اگه تویی دختر بیچاره رو هل داده باشه توی چاه، دقیقاً می‌شه قتل.»

با همه‌ی وجود به آن اگر چنگ می‌زدم؛ اما همه صبر مادربزرگم را نداشتند. شاید مادربزرگم تصمیم می‌گرفت صبر کند تا مطمئن شود، اما شک داشتم پاسبان یا حتی پلیس هم همین کار را بکنند؛ چه برسد به خانواده‌ی گلنگاری. اگر تا پیش از آن کمک کردن به تویی مهم بود، الان بیشتر از قبل اهمیت داشت. احتمال داشت با تیر او را بزنند؛ یا اگر این کار را نمی‌کردند، احتمال داشت دستش را به صندلی الکتریکی ببندند و با برق جاننش را بگیرند. دعا می‌کردم بالاخره از خیر آن اسلحه‌های قدیمی بگذرد و کُت و کلاه قدیمی‌اش را بیرون بیندازد و از خانه‌ای که درش باز است، یکی دیگر برای

پوشیدن پیدا کند و به سمت جاده برود و راننده‌ی مهربانی - شاید هم پدر - پیدا شود و سوارش کند و او را به اوهایو ببرد و به زندگی جدیدی برساند. اما فکر نمی‌کردم این کار را بکند.

هنوز حتی مطمئن نبودم از تپه‌های ما بیرون رفته باشد. اصلاً به نظر نمی‌آمد ترسیده باشد. تنها از اینکه به خاطر کارِ نکرده مقصر شناخته شده بود، ناراحت به نظر می‌آمد و زیر بار مسئولیت کاری هم که کرده بود، کلافه به نظر می‌رسید؛ اما تمایلی هم نداشت کار خاصی برایش بکند. شاید متقاعد شده بود که کاری از دستش بر نمی‌آید.

احساس خفگی می‌کردم.

از پشت این پنجره به پشت آن یکی رفتم؛ درست مثل همان کاری که جیمز عصر کریسمس انجام می‌داد و چیزی جز انعکاس خودش توی شیشه‌های تاریک نمی‌دید، اما مطمئن بود بابانوئل جایی آن بیرون، سمت مزرعه، در حال پرواز است.

در عوض، من دنبال مزرعه‌داران سوت‌به‌دست یا پلیس‌های اسلحه به‌دست می‌گشتم؛ اما کسی را ندیدم.

اسب‌های توی مرتع - مثل نگهبان‌ها - اول از همه فهمیدند چیزی به آنجا نزدیک می‌شود. هر دو باهم، سریع سرشان را بلند کردند و در راستای مسیر خندقِ کاب، خیره به جنگل نگاه کردند.

صدای سگ‌ها را هم حتی از پشت در و پنجره‌های بسته و خیلی جلوتر از اینکه ببینیمشان، شنیدیم؛ اما همه‌ی آن صداها از سگ‌های خودمان بود. سَر و کله‌ی سگ‌های شکاری - البته فقط دوتایشان - پیدا شد؛ مشغول کارشان بودند و با صورت‌های کشیده و آویزان‌شان، زمین جلوی رویشان را بو می‌کشیدند؛ یکی از آن‌ها از پایین جالیز و آن یکی از وسط مرتع اسب‌ها. مادر بزرگم از پنجره‌ی پاگردِ ورودی گفت: «دارن میان این طرفی. جان هم باهاشونه.»

گت و دستکش پدر بزرگم را طبقه‌ی بالا، توی کمدم گذاشته بودم. متوجه شدم من هم بوی آن‌ها را می‌دهم. برای آن سگ‌های شکاری، من هم بوی توبی را می‌دادم. حداقل آرزو می‌کردم این‌طور باشد. تقریباً به این فکر لبخند زدم. بگذار ببینند تو. چه کسی واکنش سگی را باور می‌کرد که به خیالش من یک جنگلی دیوانه بودم؟

با این حال، وقتی سگبان‌ها را دیدم که سگ‌هایشان را به تیرچه‌های بند رخت می‌بندند، نفس راحتی کشیدم.

مادر بزرگم سرش را برگرداند و گفت: «سارا، بهتره قهوه‌ی بیشتری درست کنی. قراره مهمون برامون بیاد.»

سگبان‌ها درست مثل سگ‌هایشان ساکت بودند؛ در واقع کم حرف می‌زدند و موقع صحبت هم آرام حرف می‌زدند. رفتارشان هم همین‌طور بود و با کنجکاوی به اطراف آشپزخانه، از کف تا سقف نگاه می‌کردند و هر موقع چیز جالبی به چشمشان می‌خورد، با دقت بیشتری نگاهش می‌کردند.

وقتی برادرهایم آمدند پایین توی آشپزخانه، سگبان‌ها طوری نگاهشان کردند که انگار خرگوش دیده‌اند. جیمز سرش را خم کرد زیر میز و پاچه‌ی شلوار هنری را هم کشید و یواشکی گفت: «بیا رفیق.»

اما هنری کنار من نشست.

با کنجکاوی نگاهش کردم. او هم بدون اینکه لبخند بزند، نگاهم کرد. پدرم و پاسبان اِلِسکا همراه سگبان‌ها آمده بودند.

پاسبان گفت: «تصمیم گرفتیم تا وقتی که همه به ما برسند، منتظر بمونیم و بعد بریم بیرون. تا الان اطراف دودخونه رو گشتیم. این قدر اون جا بو زیاد بود که دور خودمون می‌گشتیم! ولی بعد سگ‌ها تصمیم گرفتند بیان این طرفی.»

مردها خیلی راحت گت‌هایشان را درآوردند.

مادرم گفت: «بشینین. ما یه خبرهایی داریم.»

وقتی پاسبان شنید بتی مُرده، گفت: «خدای من!» و سرش را توی دست‌هایش گرفت.

سگبان‌ها تقریباً متوجه قضیه نشدند. احتمالاً صدها بار با این جور مسائلی روبه‌رو شده بودند؛ بچه‌های گمشده، مجرمان فراری. بعد از مدتی هم حتماً مثل سگ‌هایشان بی‌احساس شده بودند و فقط دنبال سوژه می‌گشتند. نتوانسته بودند دختر بچه‌ی گمشده را پیدا کنند؛ برای همین، هر کاری که از دستشان برمی‌آمد، انجام می‌دادند تا بتوانند قاتلش را گیر بیاورند. پدرم از مادرم به من نگاه می‌کرد و چشم‌هایش پر از سؤال بود. حالا باید چی کار کنیم؟ از کجا بدونیم حالا باید چی کار کنیم؟

من هم مطمئن نبودم، اما می‌دانستم یک دقیقه‌ی دیگر هم نمی‌توانم همان‌طور آنجا بایستم و هیچ کاری نکنم. می‌دانستم نمی‌توانم همین‌طور سالیان سال بزرگ شوم و زندگی کنم، در حالی که می‌دانستم کاری را که می‌توانستم، انجام نداده‌ام؛ همین حالا، قبل از اینکه دوباره دیر شود. از آشپزخانه بیرون آمدم و رفتم توی اتاق نشیمن؛ گذاشتم خودشان بفهمند مرحله‌ی بعد چیست و باید چه کار کنند.

راه من مشخص بود، اما مدتی ساکت نشستم و کاری را که می‌خواستم انجام بدهم، توی ذهنم مرور کردم و خودم را در حین انجام آن کارها و گفتن آن حرف‌ها تصور کردم؛ تنها کارهایی که می‌توانستم انجام بدهم و تنها حرف‌هایی که می‌توانستم بزنم.

نمی‌فهمیدم چطور امکان داشت اوضاع را از آنچه بود، خراب‌تر کنم. با احتیاط در بین آشپزخانه و اتاق نشیمن را بستم. گوشی تلفن را برداشتم و هندلش را تا جایی که می‌توانستم، سریع چرخاندم. بد آرامی توی دهنی گفتم: «خانوم گریبل؟»

«سارا؟»

«نه، من آنابلم، خانوم گریبل. ممکنه شماره‌ی وودبری‌ها رو برام بگیرین؟»

خیلی مهمه.» می‌دانستم این حرف تحریکش می‌کند.
«آنابل، مادرت می‌دونه داری از تلفن استفاده می‌کنی؟»
گفتم: «بله که می‌دونه. می‌خواین باهاش حرف بزنین؟ الان داره به
مامان بزرگم توی کارهای خونه کمک می‌کنه، ولی اگه بخواین، می‌تونم
صداش بزnm. فقط باید عجله کنیم؛ این واقعاً مهمه.»
نفسم را حبس کردم.

گفت: «عیبی نداره.» از لحنش فهمیدم سعی می‌کند پیش خودش
موضوع را حدس بزند. «با کدوم وودبری کار داری؟»
به این سؤال فکر نکرده بودم. گفتم: «همون‌هایی که اسم پسرشون اندیه.»
خانم گریبل که معلوم بود طاقتش را از دست داده، گفت: «همه‌شون
اندی دارن.»

«اندی کوچیکه. همونی که با من توی یه مدرسه‌ست.»
استثنأ این بار خوش حال بودم که خانم گریبل فکر می‌کرد وظیفه‌اش
است همه‌چیز را درباره‌ی هر کسی که در تپه‌های ما زندگی می‌کرد، بداند.
تلفن را وصل کرد.

وقتی خانم وودبری جواب داد، آرزو می‌کردم خانم گریبل همان‌طور
پشت خط بماند.

گفتم: «خانم وودبری، منم؛ آنابل مک‌براید. می‌شه لطفاً چند لحظه با
اندی صحبت کنم؟»

جواب داد: «خُب، اگه زنگ زدی خبر بتی رو بهش بدی، خودش می‌دونه.
دختر شیرینی بود، نه؟ عجب ننگ وحشتناکی.»

گفتم: «نه، به اون مربوط نیست.» هرچند، بود.

«خیله خُب... وایسا صداش کنم.» بعد گوشی را تقی بالای تلفن گذاشت.

خدا را شکر می‌کردم که پلیس دستور داده بود همه توی خانه‌هایشان

بمانند. مطمئناً اندی هم باید همان حوالی می‌بود.

می‌توانستم بشنوم که مادرش صدایش می‌زد؛ یک‌بار... دوبار. و بعد از یک دقیقه، اندی گفت: «بله؟» صدایش خسته و بی‌احساس بود. تصمیم داشتم یک‌دفعه بروم سر اصل مطلب، اما با شنیدن صدایش نرم شدم. «اندی، من آنابلم. به‌خاطر اتفاقی که برای بتی افتاد، متأسفم.» آن طرف خط ساکت بود. بعد گفت: «منم همین‌طور.» از این حرفش تعجب کردم؛ البته که هیچ‌وقت نسبت به حس عجیب او به بتی شک نداشتم. از غم توی صدایش سر جایم خشکم زد.

آرام گفتم: «می‌خواستم یه چیزی ازت بپرسم.» کمی مکث کردم تا پیدا کنم چه چیزی می‌خواستم بگویم. «همین الان یه سری عکس به دستمون رسیده که تویی گرفته. یکی از عکس‌ها مربوط به بتیه.» اسمش باعث شد ساکت شوم. از آن چیزی که فکر می‌کردم، سخت‌تر بود.

اندی گفت: «این به من چه ربطی داره؟» صدایش هم کنجکاو بود و هم نگران؛ همان‌طور که حدس می‌زدم.

«عکس تو و بتیه. بالای همون تپه‌ی روبه‌روی مدرسه. توی عکس، بتی داره به‌طرف آقای آنیل سنگ پرت می‌کنه.»
اگر خانم گریبل گوش داده باشد، می‌دانستم الان دیگر قطع نمی‌کند؛ فرقی هم نمی‌کرد چندتا چراغ روی صفحه‌کلیدش روشن باشد یا چندوقت است روشن‌اند.

صدای نفس‌های اندی را می‌شنیدم، اما حرفی نزد. گفتم: «الان دیگه گفتن حقیقت بتی رو به دردسر نمی‌ندازه.»

اندی گفت: «تو چرا برات مهمه؟» صدایش همچنان نگران بود و حالا عصبانی هم به نظر می‌آمد. «نمی‌تونین واسه پرت کردن اون سنگ مزخرف، تنبیهش کنین. اون دیگه مُرده. دیگه چه اهمیتی داره؟»

خودش بود. این اولین چیزی بود که دلم می‌خواست خانم گریبل بشنود. توانستم نفسی بکشم. گفتم: «چون همه فکر می‌کنن تویی اون رو کشته.

علتش اینه. تو خودتم خوب می‌دونی که تویی اون رو هل نداده توی چاه.»
اندی گفت: «بتی گفت کارِ اون بوده.» صدایش محکم‌تر از قبل شده بود.
«وقتی بردنش بیمارستان، گفته که کار تویی بوده.»
«بتی گفته بود سنگ رو تویی پرت کرده؛ که دروغ بود. خودت همین الان
گفتی»

«چون ترسیده بود؛ نمی‌خواست روت رو بزنه.»
چشم‌هایم را بستم و با خودم گفتم: خواهش می‌کنم. خواهش می‌کنم
پای خط باشی.

«اندی، می‌دونم بتی رو دوست داشتی... ولی خودت گفتی بتی رفته
بوده دودخونه تا دردرس درست کنه و شایدم خونه‌زندگی تویی رو به آتیش
بکشه. چرا نمی‌گی بتی خودش افتاده توی چاه؟»

گفت: «چه اهمیتی داره؟ اگه این کارو کرده باشه، چی می‌شه؟ اونی که
مُرده، بتیه و تویی هم داره اون بیرون واسه خودش راست‌راست راه می‌ره.»
گفتم: «ولی الان اونا فکر می‌کنن تویی قاتله!» سعی کردم صدایم بالا
نرود. «اندی، می‌خوان بکشنش.»

اندی آرام گفت: «امیدوارم این کارو نکنن. امیدوارم دوبار بکشنش.»
«اندی، تو نمی‌تونی همچین دعایی بکنی!»
در جوابم گوشی را گذاشت.

لحظه‌ای بعد شنیدم که خانم گریبل هم قطع کرد.
گوشی را گذاشتم سر جایش و درحالی‌که از خستگی می‌لرزیدم،
نشستم روی زمین.

چند لحظه بعد، مادرم دنبالم آمد. گفت: «اینجا داشتی با کی حرف
می‌زدی؟ آنابل، حالت خوبه؟»

گفتم: «حالم خوش نیست. می‌تونم برم دراز بکشم؟»
دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت. «تب نداری.»

گفتم: «مریض نیستم. فقط حالم خوش نیست.»
دستش را دراز کرد تا کمک کند بلند شوم. گفت: «پس پا شو برو.
مردها هم دارن با سگ‌هاشون دوباره راهی می‌شن.»
وقتی ایستادم، مادر دستش را دورم حلقه کرد و چانه‌اش را روی سرم
گذاشت.

با مهربانی گفت: «به‌زودی همه‌چی تموم می‌شه؛ یا این‌وری یا اون‌وری.»

چاه.
ده بود.

ن الان

ی کنم

فته.



فصل بیست و شش

طولی نکشید تا خانم گریبل این خبر کوتاه را پخش کند. مردم معمولاً از فال گوش ایستادن‌های او ناراضی بودند و قسم می‌خوردند به شایعاتش گوش نمی‌کنند؛ اما ماجراهایی که او تعریف می‌کرد، همیشه درست از آب درمی‌آمد. (به‌غیر از یک‌بار روزِ دروغ آوریل^۱ که یکی‌الکی به او گفت یک واگن قطار پر از کولی آمده‌اند و مشغول چادر زدن توی بُکتون هستند.) همه او را به‌عنوان جارچی شهر می‌شناختند. تا شب، همه می‌دانستند توی توی ماجرای آسیب دیدن چشم روت مقصر نبوده و حالا همه شک داشتند او توی را به تِه چاه پرت کرده یا نه. اما شک کافی نبود.

پاسبان گفت: «هیئت‌مُنصفه^۲ اگه بخواد، می‌تونه شک داشته باشه... ولی

۱- روز دروغ آوریل، در بسیاری از کشورها به‌عنوان یک روز ویژه با گفتن دروغ‌هایی به‌شوخی در روز اول آوریل گرامی دانسته می‌شود. در برخی از کشورها، دروغ‌گویی از صبح تا شب ادامه پیدا می‌کند و شخصی که قبل از شب، حقیقت را فاش کند، احمق آوریل (April Fool) لقب می‌گیرد

۲- هیئت‌مُنصفه، از افراد عادی جامعه انتخاب می‌شوند تا به‌عنوان نماینده‌ی افکار عمومی و انتظارات مردم از دستگاه قضایی، در رسیدگی به برخی از جرائم شرکت کنند.

در هر صورت، پلیس باید اون مرد رو پیدا کنه.»
او با پدر و پدربزرگم پشت میز آشپزخانه نشست؛ حتی جیمز برای یکبار هم که شده، به جای زیر میز، پشت میز نشست.
سگ‌ها تیم جست‌وجو را برده بودند توی طویله و دوباره بیرون آورده بودند؛ از مرتع و دورِ خانه رد شده، از خیابان گذشته و دوباره برگشته بودند؛ به جنگل و باغستان هم رفتند، تا اینکه بالاخره از تپه‌های ما راهی غرب شدند و به سمت اوهایو که فاصله‌ی زیادی هم از ما نداشت، راه افتاده بودند. سگ‌ها تا چندین کیلومتر - شاید هم بیشتر - رد بوی توبی را دنبال کردند تا اینکه افسر کلمان اعلام کرد آن رد بعید است دوباره سر از تپه‌ها دریاورد. پدرم گفت: «همون جا بود که ما رو فرستاد خونه. هنوز خودشون مشغول ردیابی‌ان و تا وقتی مردها و سگ‌های تازه‌نفس برسن، به راهشون ادامه می‌دن.»

پاسبان اُلَسکا به نظر خسته می‌آمد و اصلاً از اینکه کارش در جست‌وجو تمام شده، ناراحت نبود. «مطمئناً یکی دو روز دیگه به توبی می‌رسن؛ مگه اینکه ماشینی چیزی گیر بیاره.»

«آره، به نظرم می‌رسن؛ یا می‌سپرنش به پلیس اوهایو... ولی وقتی آخرین خبرِ آنی به گوششون برسه... که حتماً می‌رسه... البته اگه تا الان نشنیده باشن... بهتره یه کم دست ننگه دارن.» برگشت و نگاهی به من انداخت و گفت: «فکر کنم خوب شد خانم گریبل به اون تماسی که با اندی داشتی، گوش داد.» لبخند نمی‌زد، اما سرزنش هم نمی‌کرد. «می‌تونم موقعی رو که داشته گوش می‌داده، تصور کنم.»

پدرم به من گفت: «تو رو تصور می‌کنم که اون کارو کردی.»
«عصبانی‌ای...» آمادگی آن را داشتم که مردم از دستم عصبانی باشند؛ البته دیگر مثل قبل‌ها اهمیتی برایم نداشت.
پدرم جواب داد: «عصبانی، نه.»

پدر بزرگم گفت: «عصبانی که اصلاً!» از جایی که نشسته بود، به من لبخند زد. «اگه از من بپرسی، می‌گم دل و جرئت چیز خوبیه.»

مادرم همان‌طور که ماهیتابه‌ی تکه‌های گوشت را سُر می‌داد توی فر، گفت: «پشتکار هم همین‌طور. آنابل، اون هویج‌ها خودشون نمی‌تونن پوست خودشون رو بگیرن ها!»

هنری از صندلی‌اش بلند شد و گفت: «من انجامش می‌دم.» بدون اینکه نگاهم کند، رفت جایی که من همیشه پشت سینک می‌ایستادم؛ اما می‌دانستم من را می‌بیند. دست‌های هر دوی ما شبیه هم بود؛ انگشت‌های کشیده داشتیم و چاقو را مثل هم دست می‌گرفتیم.

جیمز گفت: «چطور هنری می‌تونه کمک کنه، ولی من نه؟»
مادر گفت: «کاملاً حق با توئه.» و شیرجوش را دستش داد. «می‌تونی برای شروع، یه لیوان شیر بریزی توی ظرف.»

همان‌موقع عمه لیلی از راه رسید و هنری و جیمز را دید که برای تهیه‌ی شام کمک می‌کردند و من کنار مردها پشت میز نشسته بودم.

گفت: «من خونه رو درست اومدم؟» گُتش را درآورد و توی کمد پاگردِ ورودی آویزان کرد. «آنابل، پاهات از کار افتاده؟»
پدرم گفت: «آروم بگیر، لیلی.» انگار با یک اسب سرکش حرف می‌زد.
«روز سنگینی داشتیم.»

«انگار خودم خبر ندارم! هیچ می‌دونی چندتا نامه می‌رسه به اون اداره‌ی پست؟ من نمی‌دونم با این‌همه نامه که مردم واسه هم می‌نویسن، کی به کارهاشون می‌رسن.»

برای خودش یک فنجان قهوه ریخت و جای مادرم نشست.
فکر کردم خبر مرگ بتی را نشنیده باشد. برای همین، گفتم: «بتی گلنگاری امروز صبح مُرد، عمه لیلی.»
«این خبرو امروز حداقل از ده دوازده نفر شنیده‌م. آنابل، من توی اداره‌ی

پست تیمبوکتو کار نمی‌کنم. البته اگه چیزی به این اسم اصلاً وجود داشته باشه!»

دلم می‌خواست چیزی به طرفش پرت کنم. «گفتم شاید نمی‌دونین.»
از بالای عینکش نگاهم کرد و گفت: «چرا؟ چون مثل بقیه‌ی خاله‌زنک‌ها
غش وضعف نمی‌کنم؟! کار خدا همیشه اسرارآمیزه، آنابل. اون برای
کارهاش دلیل داره.»

مادر بزرگم درست به موقع آمد توی آشپزخانه و این حرف را شنید. گفت:
«دلیل برای چی؟»
«برای مرگِ بتی.»

مادر بزرگم سرش را تکان تکان داد. «لیلی، نمی‌فهمم قلبِ به این سنگی
رو از کجا آوردی!»

«سنگ نیست... ولی نرم هم نیست. این طرف‌ها از این خبرها زیاده.»
حس کردم اگر یک دقیقه‌ی دیگر آنجا بنشینم و به حرف‌های عمه
لیلی گوش کنم، حتماً سنگ می‌شوم. «چون پسرها دارن واسه تهیه‌ی شام
کمک می‌کنن، می‌تونم یه کم برم توی اتاقم؟»

مادرم گفت: «یه کم اشکالی نداره. کمک خواستم، صدات می‌زنم.»
جیمز گفت: «من می‌تونم میز رو بچینم؟»

مادر بزرگم آهسته گفت: «معلومه که می‌تونی.» و موهای جیمز را بهم
ریخت. «کی گفته نمی‌تونی؟»

از توی اتاق خوابم، صدای بقیه را آن پایین می‌شنیدم. صدای ظرف و ظروف،
کاسه و بشقاب، حرف زدن‌ها؛ قَرَقَرِ صدلی.

همه‌ی آن‌ها باعث می‌شد بیشتر احساس تنهایی کنم.
تحریک اندی به اعتراف، به امید اینکه پلیس اگر توبی را گیر انداخت،

نرم‌تر با او رفتار کند، کمک زیادی نکرده بود.

از توی کمدم گت پدربزرگ را درآوردم و پوشیدم. دوتای من توی آن جا می‌شد.

روی تختم دراز کشیدم، پاهایم را توی گت جمع کردم و حسابی خوابم برد. نشنیدم کی در اتاقم را باز کرد و چراغ را روشن کرد. روتختی‌ام را هم که رویم کشید، بازهم چیزی حس نکردم.

و آن شب تلفن که دیروقت زنگ زد، از خواب بیدار نشدم.

چون خیلی زود خوابیده بودم، قبل از همه از خواب بیدار شدم.

مادر را توی آشپزخانه دیدم که قهوه دم می‌کرد؛ اما کس دیگری نبود.

پشت پنجره‌ها همه‌جا تاریک بود.

یک لحظه نگاهش کردم؛ فرق داشت. نمی‌دانست کسی نگاهش می‌کند.

حسابی توی خودش بود؛ همان‌طور که تویی از من توی جاده عکس گرفت.

چیزی در وجودم گفت قبل از اینکه من را ببیند، برگردم توی رختخوابم.

البته که نمی‌توانستم صورتش را ببینم، اما شاید غم چهره‌اش بود که

مجبورم می‌کرد هرچه سریع‌تر از آنجا بروم، تا قبل از اینکه بفهمم چه

اتفاقی افتاده، یکی دوساعتی وقت داشته باشم.

هنوز لباس‌های شب قبل تنم بود؛ هنوز گت پدربزرگم را پوشیده بودم.

وقتی مادر با لیوان قهوه به سمت من برگشت و طوری یک‌دفعه سر

جایش ایستاد که قهوه از لبه‌ی لیوان شوره کرد و روی زمین ریخت، باید

چقدر احمق به نظر رسیده باشم.

گفت: «آنا بل! ترسوندیم.» دستش را دراز کرد تا پارچه‌ای بردارد. «صبح

به این زودی بیدار شدی چی کار؟»

پشت میز نشستم و گفتم: «دیگه خوابم نمی‌اومد. تویی رو پیدا کردن؟»

«صدای تلفن رو نشنیدی؟»

با سر گفتم نه. قلبم فشرده شد. «کی زنگ زد؟»

مادرم دستمال را آب کشید و روبه‌رویم نشست و لیوانش را با احتیاط روی میز گذاشت.

گفت: «پاسبان زنگ زد. خبرو از افسر کلمان شنیده بود و فکر می‌کرد دوست داشته باشیم بدونیم چه اتفاقی افتاده.»

تا آن موقع نمی‌دانستم مادرم چقدر زیباست؛ تا آن موقعی که خودش را جمع‌وجور می‌کرد که به من بگوید توبی مُرده است...

دست‌هایم را توی آستین کت پدر بزرگم نگه داشته بودم؛ مادرم برایم گفت درست قبل از مرز اوهایو به او رسیده‌اند و دیده‌اند زیر پل رودخانه‌ی ماهونینگ خوابیده است.

مادرم گفت وقتی سگ‌ها پیدایش کردند، روی برگ‌های حاشیه‌ی رودخانه دراز کشیدند و علاقه‌ای به او نشان ندادند و بعد از اینکه پلیس صدایش زده، توبی بیدار شده و ایستاده.

مادر گفت شاید می‌خواستند برای اتفاقی که قرار بود بیفتد، سر پا ایستاده باشد؛ چون وقتی از او خواستند دوباره روی صورت دراز بکشد و دست‌هایش را پشتش بگذارد، قبول نکرده.

و وقتی هفت‌تیرهایشان را درآورده‌اند و دوباره از او خواسته‌اند دراز بکشد، یکی از اسلحه‌ها را از روی دوشش سُرداده پایین و پلیس هم به او شلیک کرده.

مادر آرام گفت: «نمی‌دونستن تفنگش خرابه. از اتفاق‌هایی که اینجا افتاده بود، خبر نداشتند. فقط می‌دونستن مردِ خطرناک رو باید پیدا کنن و دستگیرش کنن.»

آستین‌های بلند کت را بالا زدم و با دستم صورتم را خشک کردم. گفتم: «چرا باید همچین کاری بکنه؟ که تفنگش رو اون طوری بگیره؟ اون که حتی کار هم نمی‌کرده! توبی هم که به اونا شلیک نمی‌کرده؛ این کارو نمی‌کرده.»

مادرم اهی کشید و گفت: «منم همین‌طور فکر می‌کنم. سر درنمی‌ارم چرا اون کارو کرده. دلیلی نداشته، غیر از اینکه از زندگی خسته شده بوده، آنابل.»
«بعد از این‌همه سال با غم زندگی کردن؟ حالا تصمیم گرفت که دیگه نمی‌تونه بمونه؟ حالا که ما رو داشت؟»

مادرم سرش را تکان داد. «نمی‌دونم آنابل... ولی فکرش رو بکن چه حسیه وقتی دست‌هات از شدت سرما بی‌حس می‌شن. درست وقتی دارن گرم می‌شن، تازه می‌فهمی چه دردی دارن.»

کمی به دست‌هایم خیره شدم و به دست‌های تویی فکر کردم. «بهم گفت دلش می‌خواست یه دختر مثل من داشته باشه.»

مادرم لبخندی زد و گفت: «همه دوست دارن.»

یاد شبی افتادم که تویی را بردم توی طویله تا پناهنش بدهم. «می‌دونستی از ارتفاع می‌ترسیدی؟»

مادرم سرش را تکان داد که نه.

«ولی من خجالت‌زده‌ش کردم تا از نردبون انبار علوفه بره بالا. بعدش دیگه هیچ‌وقت واسه بالا رفتن از نردبون مُردد نشد. می‌رفت؛ انگار دیگه براش کاری نداشت.»

مادرم بلند شد و تویی فنجان کوچکی برایم قهوه ریخت با یک‌عالمه کِرم و شکر. «بهتر از چیزی که فکر می‌کردم، تویی رو می‌شناختی.»

«قبل از اینکه من اون رو بشناسم، اون من رو می‌شناخت.»

و بعد در سکوت قهوه‌هایمان را خوردیم و کم‌کم نور خورشید و همه‌ی رنگ‌های دیگر از پنجره‌ها توی خانه ریخت.



فصل بیست و هفت

پشت میز آشپزخانه منتظر نشستیم تا خانواده‌ام یکی یکی از خواب بیدار شوند. همه به نوبت، حتی جیمز و مخصوصاً هنری، گفتند چقدر از مرگ تویی متأسف‌اند. به غیر از عمه لیلی که با آن لباس خواب صورتی‌اش نشسته بود و قهوه می‌خورد.

گفت: «من هنوزم نمی‌فهمم یه مرد مثل اون، چطور می‌تونه برای یه دختر مثل تو ترسناک نباشه.»
من جوابش را ندادم؛ اما هنری داد.

گفت: «دوستت بود.» اما با این حرفش عمه لیلی پیچی زد زیر خنده.
گفت: «حالا چرا اون گت رو پوشیدی؟ شبیه اون کتیه که جردن وقتی اومد بتی رو نجات بده، تنش بود.»

به نظر می‌رسید مادرم می‌خواهد چیزی بگوید، اما به پدرم نگاه کرد. پدر سرش را به این طرف و آن طرف تکان داد و بعد هر دو به من نگاه کردند؛ انگار که می‌گفتند بگو، عیبی نداره.

پدر بزرگم نزدیک‌تر خم شد و بعد با سر تأیید کرد و برگشت عقب و

گفت: «گت منه و خیلی هم بهت میاد، آنابل. شاید فقط آستین‌هاش برات زیادی بلنده.»

دستکش‌ها را از جیب سمت راست گت بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. پدربزرگم گفت: «و اینم دستکش‌های موردعلاقه‌م. دنبالشون می‌گشتم.» عمه لیلی گفت: «جردن هم از این دستکش‌ها داشت. به نظرم خیلی عجیب می‌اومد که سر میز شام درشون نیاورد.»

هنری جلو آمد تا واریسی‌شان کند. «دستکش‌هاش شبیه اینا نبودن. اینا همونان. وقتی جردن داشت تخته‌های جدید طویله رو چکش می‌زد، لکه‌ی توت‌فرنگی روی شستش رو دیدم. به نظرم اومد شبیه آفریقاست.» سر میز، جیمز تنها کسی بود که برایش صبحانه از آن جفت دستکشی که بی‌صدا کنار بشقاب من افتاده بودند و بی‌صبرانه منتظر بودند تا دوباره پوشیده شوند، جالب‌تر به نظر می‌رسید.

عمه لیلی گفت: «ولی دستکش‌های جردن پیش تو چی کار می‌کنه؟ یادش رفته بیره؟»

پدربزرگم گفت: «لیلی، اونا دستکش‌های منه. اونم گت منه... و نه می‌دونم و نه برام مهمه که دست جردن چی کار می‌کرده. حالا اون شکرو بده به من. آنابل، تو هم کِرم رو بده، وگرنه مجبورم قهوه‌م رو تلخ بخورم.»

هنری خیره نگاهم می‌کرد. پدر و مادرم هم ساکت تماشا می‌کردند. مادربزرگم روی یک تکه نان تُست مربا مالید. جیمز از بشقاب هنری - بدون اینکه او بفهمد - تکه‌ای گوشت کِش رفت.

عمه لیلی دوباره شروع کرد. «ولی آخه چرا...»

هنری گفت: «اون جردن نبود.» چشم‌هایش مثل چشم‌های جُغد گشاد شده بود. «اون توبی بود.»

پدربزرگم چنگالش را زمین گذاشت. «کی توبی بود؟»

هنری گفت: «جردن! اون سر میز شام فقط یکی از دستکش هاش رو در آورد تا ما جای زخم هاش رو نبینیم.»

عمه لیلی گفت: «مسخره بازی در نیارا!» با اخم سرش را کرد توی فنجان قهوه اش و گفت: «جردن مرد خوبیه.»

مادر بزرگم همان طور که توی فکر بود، گفت: «یه مرد خوب که از غیب پیداش شد. با اون دستکش ها و کُت!» بعد با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت: «واسه چی اون کُت رو تنت کردی؟»

دوباره نگاهی به والدینم انداختم و آخرین قدم را برداشتم. «چون دیشب توی اتاق سرد بود؛ همون جایی که کُت رو مخفی کرده بودم تا سگ های شکاری نتونن توی پاگرد ورودی پیداش کنن.»

الان حتی جیمز هم حواسش به من بود. «سگ های شکاری واسه چی باید بیان توی پاگرد ورودی، آنابل؟ معنی نداره!»

هنری گفت: «چون داشتن بوی تویی رو ردیابی می کردن.»

عمه لیلی گفت: «وای، محض رضای خدا! تویی تا الان پاش رو توی این خونه نداشته بود؛ حتی یه بار! یا در واقع کُت بابا بزرگ رو هیچ وقت نپوشیده.»

هنری پرسید: «جردن همون تویی بود؛ درسته آنابل؟»

با سر تأیید کردم: «آره هنری؛ درسته... و حق با شماست عمه لیلی؛ اون مرد خیلی خوبی بود.»

توی همه می بعدش، گذاشتم پدر جواب سؤال ها را بدهد؛ در طول این سؤال و جواب ها، رنگ عمه لیلی سفید می شد و سرخ می شد و بعد دوباره سفید می شد.

دست هایم را سر دادم توی جیب های بزرگ کُت پدر بزرگ و همان طور که عمه را در حال دست و پنجه نرم کردن با کشفیات تازه اش تماشا می کردم، به نکته های تازه ای رسیدم.

تویی - همان کسی که شرمندگی را به خوبی می شناخت - چیزی از

خودش به جا گذاشته بود که قدرت شرمنده کردن عمه لیلی را هم داشت. پیدایش کردم؛ سرد و سخت! ته جیب سمت چپ کت. سعی کردم آن را بیرون بیاورم؛ اما به درز کت سنجاق شده بود. ایستادم و گفتم: «یه چیزی توی این جیبه.» همه ساکت شدند.

دکمه‌های کت را باز کردم تا بتوانم دو دستی آن را در بیاورم. سنجاقش را باز کردم و معلوم شد یک ستاره‌ی طلایی است که وسط آن صورت کسی بین یک حلقه‌ی گل حکاکی شده است. بالای آن، عقابی روی میله‌ای نشسته و روی میله نوشته شده بود: شجاعت. آن را برگرداندم. آرام از عمه لیلی پرسیدم: «گفتین تویی چیه؟ یه هیولا؟ یه دیوونه؟»

ستاره را به پدرم دادم و او هم آن را با دقت واریسی کرد و چیزی را که پشتش کنده‌کاری شده بود، با صدای بلند خواند. «از طرف کنگره‌ی آمریکا، به توبیاس جردن.» سرش را بالا آورد و نگاهم کرد؛ رنگش درست مثل عمه لیلی سفید شده بود. «آنا بل، این مدال افتخار کنگره‌ست!»

عمه لیلی یک‌دفعه مدال را قاپید و گفت: «بده من ببینم.» مدال را واریسی کرد و دنبال راهی بود تا منکر شود؛ اما راه فراری نبود. گفت: «خُب، ما از کجا باید می‌دونستیم اون مرده یه قهرمان جنگیه؟» بعد مدال را به پدر بزرگم داد و او هم مدال را طوری دستش گرفت که انگار شیشه است. گفتم: «نبود. اگه دیشب پلیس‌ها نکشته بودنش، خودش بهتون می‌گفت.»

آن روز به مدرسه رفتم؛ اما چیزی از آن یادم نمی‌آید. مطمئنم بیشترش درباره‌ی مرگ بتی بود؛ و مطمئنم بنجامین برگشت سر نیمکتی که اندی بیشتر ماه آن را گرفته بود. توقع نداشتم تا چند روز توی مدرسه ببینمش.

این را یادم هست که هنری به جای دویدن و رفتن با جیمز، توی حیاط مدرسه منتظرم مانده بود.

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم. «عیبی نداره. من خوبم. برو دیگه حالا. خونه می بینمت.»

راستش بدم نمی آمد همراهی داشته باشم؛ آن هم برادری که انگار حالا با من مثل آدم رفتار می کرد.

اما باید جایی می رفتم و دلم می خواست تنها بروم.

از آن روز کوتاه ماه نوامبر، فقط چند ساعت به تاریکی مانده بود و تقریباً مسافت زیادی برای رفتن داشتم؛ اما کنار جاده - جایی که بتی برای اولین بار سر راهم سبز شده بود - ایستادم و چند کلمه ای با او حرف زدم. به او گفتم سعی می کنم هم خودم و هم او را ببخشم... اما نمی دانستم از عهده اش برمی آیم یا نه. به هر حال، نمی توانست جوابم را بدهد.

بعد رفتم جایی که روزی گودال های گرگ بود و مدتی را هم آنجا گذراندم. اما گرگ هایی که آنجا مُرده بودند هم ساکت بودند؛ همان موقعی که آنجا ایستاده بودم و گوش می دادم، متوجه شدم چیزی را که هفته ها بود می شنیدم، حالا کم کم برایم معنا پیدا می کرد.

امیدوار بودم شاید آن ها کمکم کنند روزی داستان های توبی را درک کنم؛ البته اگر آن قدر شجاعت پیدا می کردم که دوباره سرپوش را از رویشان بردارم. هنوز هیچی نشده، جای خالی توبی توی دودخانه اش حس می شد.

بالای جایی که توبی می خوابید، عنکبوتی کیسه ای تخم گذاشته بود و تصور کردم بهار که هوا گرم شود، عنکبوت های تازه از تخم درمی آیند، از آن بالا سر می خورند پایین و می روند توی جای خواب توبی که از ترکه های کاج ساخته شده بود.

در گوشه ای نزدیک هواکش آتش توبی، تورفتگی ای دیده می شد و می دانستم دیگر نمی توانم آنجا بروم.

کمی زمان برد تا بتوانم بقیه‌ی عکس‌ها را از دیوار بکنم. اینکه او از شیرهی درخت برای این کار استفاده کرده بود، دو معنی داشت: چیز دیگری نداشته استفاده کند؛ یا اینکه می‌خواستند برای همیشه اینجا بماند.

برای هر دو جواب گریه کردم.

چاقوی پوست‌کنی با خودم آورده بودم تا عکس‌ها را از دیوار بکنم. دستم را روی تک‌تک عکس‌ها می‌گرفتم تا قبل از هر چیز شیره‌شان گرم شود؛ با این حال، آن‌هایی را که سفت چسبیده بودند، خراب کردم. آن‌هایی که درآوردم، به‌خاطر کلنجار رفتن‌هایم چروک افتاده بودند و اغلب جایی که کاغذ از پشتشان کنده شده بود، نازک شده بود. اگر توی نور می‌گرفتمشان، به نظر می‌آمد یک قسمت از عکس می‌درخشد؛ این را دوست داشتم.

چندتایی را نکندم. تا حدی دلیلش این بود که می‌خواستم قبل از تاریکی به خانه برسم؛ اما بیشتر به این خاطر که به همان‌جا تعلق داشتند: آهویی که لای برگ‌های آلاله چُرت می‌زد، روباه قرمزی که لای بوته‌ی توت‌فرنگی دنبال دوتا موش می‌کرد و نوک دُمش شبیه سَرِ سفید تیر بود. آخرین عکسی که کندم تا با خودم ببرم، تصویر عقابی روی لاک‌پشت سنگی بود. آن قدر قشنگ بود که می‌خواستم همان‌جا بگذارمش بماند؛ اما آن قدر قشنگ بود که نتوانستم.

توقع داشتم آن‌روز عصر که به خانه می‌رسم، اخم و تخم ببینم؛ اما به‌جای آن، مادرم خیلی ساده سلام کرد و پیش‌بند را دستم داد. و وقتی هنری آمد توی آشپزخانه و با دیدن من خیالش راحت شد، دسته‌ی عکس‌ها را به او دادم.

گفتم: «توبی اینا رو جا گذاشته. اگه می‌خوای، دوربین توی اتاق منه. یه حلقه فیلم نو گذاشته‌م توش. می‌تونیم نوبتی ازش استفاده کنیم؛ هر کی یه حلقه.»

جیمز گفت: «پس من چی؟» و در حالی که بالاوپایین می‌پرید، وارد آشپزخانه شد؛ کلاهی از پوست راکون هم روی سرش بود. ظاهراً مادر بزرگم مشغول خواندن کتاب جدیدی برای او بود و احتمالاً هم درباره‌ی غرب وحشی بود. گفتم: «تو هم می‌تونی چندتا عکس بگیری.» «دنیل بون! هم عکاسی می‌کرد؟» هنری گفت: «شک دارم.» جیمز که چهارنعل به سمت خلوت رام‌نشدنی خودش می‌رفت، گفت: «پس منم عکاسی نمی‌کنم.» هنری برگشت به سمت من و گفت: «پس دوربین واسه خودمون دوتاست.» با شنیدن لحنش به این فکر کردم که شاید به‌زودی دوباره بتوانم شاد باشم.



مراسم بتی، مراسم عجیبی بود. کلیسا پر از آدم بود؛ همه‌ی نیمکت‌ها پر از کسانی بود که هرگز بتی را ندیده بودند! اما پدر بزرگ یا مادر بزرگش را می‌شناختند یا بزرگ‌شدن پدرش را توی محله دیده بودند یا داستان مرگ وحشتناک او را شنیده بودند و می‌خواستند به شایستگی بدرقه‌اش کنند. پدر رفته‌ی بتی را از روی عکس توی اتاقش شناختم. روی صندلی، دور از مادر بتی نشست. مادرش هم نیمکت جلو نشسته بود و دستش را به صورتش گرفته بود و گریه می‌کرد. از جایی که نشسته بودم، می‌توانستم بینم صورت پدر بتی خشک است؛ اما وقتی ایستادیم تا شعر به سوی تو، خدای من را بخوانیم، روی صندلی‌اش خم شده بود و مدام چشم‌هایش را می‌مالید و شانه‌هایش تکان می‌خورد.

پدربزرگ یتی خودش برای او تابوت ساخته بود. رنگ سفید به آن زده بود. به نظر خیلی خجالت‌آور می‌آمد که بخواهند او را در آن سوراخ گل‌وشلی که برایش کنده بودند، بگذرانند؛ و تنها رها کردن او درحالی‌که هم‌صحبتی جز گل‌های روی تابوتش نداشت، به نظرم بی‌رحمانه می‌آمد. گل‌هایی که روی تابوتش گذاشتیم، بیشتر مینای طلایی و علف طلایی بودند که به‌زحمت از زمین‌های درحال خشک شدن جمع کردیم. هرچند بعضی‌ها آرام‌تر، اما همه ترکش کردیم؛ تک‌تکمان وقتی روز بعد از کنار گورستان گذشتیم - آنجایی که آخرین بار بتی را دیدیم - دیگر جز برآمدگی مختصری از زمین عریان و به‌هم‌ریختگی برگ‌ها و گل‌های پرپر، چیزی دیده نمی‌شد.

حالا که بتی رفته بود، من را یاد سرمای ناگهانی ماه آوریل می‌انداخت که پدرم تا صبح بیدار می‌ماند تا در باغچه‌های هلو، آتش روشن نگه دارد و غنچه‌های ظریف را از سرما محافظت کند. بعضی از آن‌ها دوام می‌آوردند و تبدیل به میوه‌های خوبی می‌شدند؛ بعضی از آن‌ها هم روی شاخه خشک می‌شدند؛ سرما می‌گشتشان و از بین می‌رفتند.

به نظرم می‌آمد بتی هم گل بود و هم یخ. اما مراسم ختم توبی، کاملاً متفاوت بود.

خیلی پول نداشتیم، اما آن‌قدر داشتیم تا بدن توبی را به خانه برگردانیم و دفنش کنیم. البته نه توی حیاط کلیسا؛ بلکه روی تپه‌ی بالای خندقِ گرگ و زیر نشانگر ساده‌ای که روی آن نام و تاریخ حیاتش کنده شده بود. تاریخ تولد توبی را راحت می‌شد پیدا کرد؛ ارتش بهمان گفت. این را هم گفتند که هیچ‌کدام از افراد خانواده‌اش زنده نیستند! اما این ما بودیم که تاریخ مرگش را به ارتش اطلاع دادیم.

ارتش در بسته‌ی کوچکی اطلاعاتی برایمان فرستاد که نشان می‌داد

توبی برای گرفتن آن مدال، چه کارهایی کرده است. بیشتر سکوت کردیم که به نظرم برای خداحافظی مناسب بود. اما کار عمه لیلی باعث تعجبم شد. «پشیمونم که اون مرد رو قضاوت کردم...» به قبرش نگاه نمی‌کرد و چشمش به دوردست‌ها بود؛ انگار توبی جایی غیر از آنجا بود! که من هم فکر می‌کردم باشد؛ البته که چنین حسی برایم نداشت.

مدتی که گذشت، پدربزرگ و مادربزرگم آرام‌آرام راهی خانه شدند؛ عمه لیلی هم پشت سرشان راه افتاد. پدر و مادرم هم من را بوسیدند و رفتند.

هوا که کم‌کم رو به تاریکی رفت، هنری گفت: «آنا بل، بیا. بهتره بریم.» اما من هنوز آمادگی رفتن را نداشتم؛ برای همین، هنری پیشم ماند و جیمز هم که به تاخت از آنجا رفته بود، با کنجاوی برگشت و سگ‌ها هم با او بودند. کنار قبر توبی دراز کشید و درباره‌ی ابرهای بالای سرمان کلی حرف زد.

بعد همه باهم به خانه رفتیم.



سال‌های بعد از آن، گه‌گاهی بالای تپه کنار قبر توبی می‌نشستم و به خندقِ گرگ نگاه می‌کردم و از زندگی‌ام برایش می‌گفتم. به نظرم می‌آمد خندق هم به حرف‌هایم گوش می‌کند و اغلب به چیزهایی فکر می‌کردم که خندق طی قرن‌ها شنیده بود؛ صدای مردهایی که چاله می‌کنند؛ صدای پریشانی ناامیدکننده‌ی گرگ‌هایی که گیر افتاده بودند؛ شاید صدای گرگی که گول بوی طعمه را نخورده بود و هنوز روی زمین امن، لبه‌ی خندق این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و به دوستان فلک‌زده‌اش که پایین چاله‌ها افتاده بودند، نگاه می‌کرد و بعد صبح با صدای آمدن مردهای

تفنگ به دست، به داخل جنگل فرار می کرد.
تصور می کردم چطور سر دوراهی نیاز به جنگیدن و میل به زنده ماندن
گیر افتاده و حس می کرد خودش هم زخمی شده است. هر کاری می کردم،
خندق علی رغم آسمان روشنش، باز هم برایم جای تاریکی بود و فرقی هم
نداشت چه گل های زیبایی در روشنی فریبنده اش می رویدند.

اما علاوه بر آن، خندقِ گرگ جایی بود که آن سال قبل از اینکه دوازده
سالم شود، یاد گرفتم حقیقت را بگویم: حقیقت چیزهایی که هر چند
اشتباه، اما نمی شد از آن ها گریخت. مهم نبود چقدر وسوسه انگیز باشند.
به توبی هم این را گفتم؛ البته این را هم گفتم که به خاطر گریختن از
بدی های بزرگ تری که دیده بود، سرزنشش نمی کنم؛ و از او ممنون بودم.
چون علی رغم اینکه خودش تسلیم شده بود، اجازه داد هر تعداد غلطی را
که می توانستم، درست کنم.

اما باد همیشه حرف های من را مثل سایه های ابر با خود می برد؛ انگار
همیشه اینکه من آن ها را گفته ام، بیشتر از اینکه چه کسی آن ها را شنیده،
اهمیت داشت.

و من مشکلی با این قضیه نداشتم.



گرگ‌های پوشالی

کانالمون 🖐️👉

@LIBRARYVELLICHOR

نویسنده لارن ولک
مترجم آناهیتا حضرتی

